

نوشته: امیر عشری

عقاب الموت

امیر عشیری

# عقاب الموت

ناشر



کانون معرفت-تهران- اول خیابان لاله زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول در مجله تهران مصور بچاپ رسید

چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص کانون معرفت، است

چاپخانه مروی



## پیش گفتار:

بدرستی مشخص نیست که بشر از چه زمانی با جاسوسی آشنا شده است. لیکن تا آنجا که تاریخ پیدایش جاسوسی در جهان تألیف "رونالدست" نشان میدهد جاسوسی در زمان سلسله دوازدهم فرانسه یعنی از ۳۴۰۰ تا ۳۶۰۰ سال قبل از میلاد مسیح وجود داشته حتی در زمان حضرت موسی.

باید قبول کرد که میل به جاسوسی و خبرچینی، همیشه در نهاد بشر وجود داشته است، در کتاب حضرت موسی یعنی ۱۲۹۰ قبل از میلاد مسیح.

حضرت موسی دوازده تن از مریدان خود را به رهبری یوشع بن نون "به سرزمین کنعان فرستاد تا برای او جاسوسی بکنند و این اطلاعات را برای او بدست بیاورند.

آن سرزمین چگونه جایی است ؟  
آیا مردمی که در آنجا ساکن هستند قوی هستند

یا ضعیف ؟

آیا مردم آنجا قلیل هستند یا کثیر ؟  
زمینی که در آن ساکن هستند چگونه است نیک یا

بد ؟

شهرهای آنجا چه جور است ؟  
در چا در زندگی می‌کنند یا در قلاع  
در آنجا درخت و جنگل زیاد است یا کم ؟  
از میوه های آنجا با خود بیاورید .



سی یا چهل سال پیش از این واقعه یعنی در سال ۱۴۵۱ قبل از میلاد ، یوشع بن نون که رهبری قوم بنی اسرائیل را داشت خوب میدانست که جاسوسی برای پیشرفت کارها چهار ضرورت اهمیت زیادی دارد . این را از موسی آموخته بود ، او برای خود یک سرویس جاسوسی تشکیل داد و مردانی را تعلیم داد که به کار جاسوسی بپردازند . .

بطور کلی جاسوسی از زمانهای خیلی دور که بشر مریزی برای خود نمی شناخته وجود داشته است ، و تا قرن نوزدهم ، جاسوسی بنا بر مقتضیات زمان و مکان و موقعیت حکومتها شکل می گرفته است و هر زمان که طرفین حل اختلافات میان خود را با جنگ امری اجتناب ناپذیر میدانستند اقدام به جاسوسی علیه یکدیگر میکردند . جاسوسان باروشهای زمان خود مأموریت داشتند که اطلاعات در زمینه قدرت رزمندگی سپاهیان موقعیت قلاع ، دروازه شهرها و میزان غلات و نقاط ضعف دشمن را بدست آورند . فرماندهان نظامی ، نقشه عملیات جنگی خود را بر اساس اطلاعاتی که جاسوسان آنها از سرزمین دشمن بدست آورده بودند طرح و اجرا میکردند چنگیز خان نیز بر اساس همین روش بود که دست به حملات برق آسا و کوبنده میزد ، طوری که سپاهیان خصم قبل از آنکه بفکر مقاومت در برابر او باشند ، پایه فرار میگذاشتند ، و با چنان سرعتی که او حمله میکرد ، آنان نیز قدرت مقاومت را از کف میدادند .

با مطالعه تاریخ ، به این نتیجه میرسیم که طی قرون گذشته چه حوادث و جنگهایی اتفاق افتاده است لیکن امروز با مطالعه تاریخ جنگها درمی یابیم که در کنار عملیات جنگی ، قدرت مرموز و فعالی که به مراتب از قدرت رزمندگی سربازان بیشتر بوده است وجود داشته است و آن قدرت سرویسهای جاسوسی و ضد جاسوسی



۵ ..... امیر عشیری

میباشند که اطلاعات بدست آمده از وضع و موقعیت سپاهیان دشمن را در اختیار فرماندهان نظامی خود می گذاشتند . —  
بعبارت دیگر این سرویسهای جاسوسی بودند که سران نظامی را در جنگ علیه دشمن رهبری میکردند .

در اینجا سخن ما مربوط به گذشته است — گذشته های بسیار دور که وقایع نگارها ، جز حوادث سیاسی ، لشکرکشیها و شورشها ، حوادث دیگر را تصویر نکرده اند . در حالی که درورای حوادث سیاسی ، وجنگی قدرت دیگری وجود داشته است که از آن قدرت که منظور جاسوسی " باشد ، ذکری به میان نیامد و بندرت ممکن است به آن اشاره ای کرده باشد .  
در تاریخ پیدایش جاسوسی جهان ، اشاره شده است که در زمان داریوش اول به سال ۵۱۳ قبل از میلاد مسیح — آنیبال سردار کارتاژ ، و واقعه شهر " ترویا " جاسوسی وجود داشته و از آن بهره برداری میشده است .

مثلا " اسکندر کبیر بهنگام حمله به ایران وقتسی به او خبر میدهند که در میان سپاهیان نش نارضائی وجود دارد فرمان میدهد که سپاهیان میتوانند به والدین و همسر خود نامه بنویسند و بدینسان او ریشه نارضائی را کشف و آن را — قطع کرد .

این روش اسکندر نوعی سانسور بود که از ایمن طریق آن چه را که در جستجویش بود پیدا کرد .

در مورد سیستم جاسوسی چنگیز خان اینطوری —  
نظر داده اند که سرویس جاسوسی او از نوع ثابت و متشکل و دسته جمعی بوده است .



تا قرن نوزدهم ، جاسوسی در مواقع اضطراری به وجود می آمد .

لیکن فرما تر وایان ، حکام و آنهایی که در دستگاه اجرائی حکومتها و دولتها صاحب نفوذ و قدرت میشدند ، وجود جاسوسان را در پیرامون خود لازم میدانستند تا بوسیله آنها از سیسه و توطئه دشمنان خود آگاهی بایند و بتوانند به موقع نقشه های آنها را خنثی نمایند و رقبا را محو و نابود کنند .

در ازمنه قدیم هم مثل امروز زبان زیبا در امر جاسوسی نقشی مؤثر داشته اند .

بعنوان مثال میتوان از دلیله که به روایتی اولین جاسوس زن در جهان شناخته شده است یاد کرد .

وهم او بود که سامسون " راتحت تأثیر زیبایی خیره کننده اش قرار داد و آن ماجرای بزرگ تاریخی در عهد عتیق را بار آورد .

در این زمینه ماجراهای جاسوسی بسیار وجود دارد -

لیکن ذکر همه آن ماجراها در این مختصر باعث اطاله کلام میشود چرا که مراد این نیست که تاریخ جاسوسی بیان شود . این مختصر هم صرفاً " برای شناخت در زمینه داستان آمده است .

داستان " شیطان صخره ها " که بر اساس سیستم جاسوسی " حسن صباح " برشته تحریر در آمده است . وحقاً باید هم چنین مقدمه ای کوتاه می داشت ، سوای داستانهایی است که در باره او نوشته اند . . .

حسن بن علی بن جعفر بن حسین بن محمد بن صباح که به مناسبت نام جد بزرگش " صباح حمیدی " او را " حسن صباح " میگفتند و عبدالملک عطاش ، " داعی بنام اسماعیلیان او را -

بازا شهب یعنی عقاب سفید میخواند .



حسن صباح، بنیان‌گذار فرقه اسماعیلیه در ایران بود. مردی بود زیرک، سریع‌الانتقال، سیاستمداری ورزیده، پاک‌سیرت، و منطقی نیرومند داشت، درست می‌اندیشید و نیک سخن می‌گفت.

او از دانشهای زمان خویش بهره کامل داشت در ایمان و عقیده استوار و جای تردید نیست. و همین ایمان و عقیده استوار او بود که قدرتی ایجاد کرد که یکصد و هفتاد سال ارکان دولت سلجوقیان و خلافت عباسیان را به لرزه درآورد.

حسن علاوه بر خصوصیات که در بالا بدان اشارت رفت، به معتقدات مذهبی خویش یعنی مذهب اسماعیله تعصبی عجیب نشان میداد.

سخن این جاست که مردی با این خصایل چگونه میتواند قدرتی رعب‌آور و هراس‌انگیز ایجاد نماید، قدرتی که دستورات و فرامینش در دورافتاده‌ترین نقاط بلاد اسلامی و بدون چون و چرا، قابل اجرا بود، و در صورت مخالفت مرگ به همراه داشت.

حسن، فاقد قدرت نظامی بود، و برای بسط نفوذ و قدرت خویش و اشاعه مذهب اسماعیله، باید قدرتی میداشت.

قدرتی که در خفا بتواند نیروی رزمندگی دشمنانش را درهم بکوبد. و در عین حال مأمورین حُصَم نتوانند نشانهای از آن بدست آورند.

او قدرت را در عواملی دیگر غیر از نیروی نظامی جستجو و طرح‌ریزی کرده بوده.



از آنجا که زیرک و داری نبوغی خاص بود . سازمان فدائیان را به وجود آورد . سازمان فدائیان او در واقع یک سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی متشکل و نیرومند بود سازمانی همچون منطق او نیرومند و استوار که بدلیها هر اس می افکند و خواب را بر دشمنانش حرام کرده بود .

سازمان جاسوسی ژاپن در قرن نوزدهم را می توان سازمانی مشابه سازمان جاسوسی حسن صباح دانست ، با این تفاوت که ژاپنی ها در شبکه های جاسوسی خود بیش از سه مأمور را سازمان نمی دادند تا در صورت بروز خطر ، بیش از سه مأمور از دست نداده باشند .

ولی سازمان جاسوسی حسن صباح از شبکه های گسسته در هر شبکه دو مأمور یکدیگر را می شناختند تشکیل شده بود . هر گاه یکی از دو مأمور بند حوی زان حا به دستگیری یا کشته میشد . ارتباط مأمور دوم ، با مرکز خود شان قطع میشد ، مأمورین خصم نمیتوانستند ردیابی کنند و ردیانشان از شبکه های دیگر بدست بیاورند .

این نوع شبکه جاسوسی و ارتباط جاسوسان در جنگ دوم ، کم و بیش مورد استفاده قرار میگرفت و نتیجه کار بسیار عالی بود .

داستان "شیطان صخره ها" بر اساس سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی حسن صباح قرار دارد .

در اینجا ذکر این نکته را نیز لازم میدانم که داستان از سیر وقایع تاریخی بدور نخواهد بود به این حان در سرگذشت حسن صباح که اورا القّب "سیدنا" داده بودند ، نقاط مبهم و تاریک فراوان وجود دارد .



۹.....امیر عشیری

و اما قبل از آغاز داستان لازم است با فرقہ اسماعیلیہ و عقاید این فرقہ و اینکه آغاز آن از کجا بود ، بطور اختصار مطالبی گفته شود تا خوانندگان عزیز با شناخت این فرقہ ، بتوانند خود را در فضای داستان قرار دهند .

فرقہ اسماعیلہ یکی از فرقہ های شیعه میباشد کہ یکصد و هفتاد سال یعنی از ۴۸۳ تا ۶۵۴ هجری در اوج قدرت بود این فرقہ مثل بسیاری از فرقہ های اسلامی از اختلاف و مسئلہ جانشینی بوجود آمدہ است .

با مطالعه تاریخ ادیان ، بہ این نو اختلافات زیاد بر میخوریم ، همچنانکہ پس از رحلت حضرت محمد (ص) مسلمانان چند فرقہ گشتند . این تازہ آغاز اختلافات بود چون پس از وفات ہر امامی ہم اتباع او بفرقہ های متعدد تقسیم میشدند ، پس از امام جعفر صادق کہ او را مغز متفکر شیعه نیز میدانند ، اتباع وی بہ شش فرقہ تقسیم شدند . کہ یکی از آنها اسماعیلیہ بود .

شش فرقہ منور عبارتند از .

(۱) ناووسیہ کہ معتقد بودند امام جعفر صادق بمردہ

است .

(۲) فطحیہ یا فطحیہ کہ پس از امام جعفر صادق ، پسر

بزرگ او را بنام عبداللہ فطح امام میدانستند .

(۳) سمیطیہ یا شمیطیہ این گروه معتقد بودند کہ پسر

دیگر امام جعفر صادق یعنی محمد دیباج جانشین امام است .

(۴) موسویہ — کہ بہ امامت موسی بن جعفر قایلند .

(۵) اسماعیلہ کہ میگویند امامت از امام جعفر صادق

بہ اسماعیل پسر او رسید و بدو ختم شد . و وی را قائم مہدی و خاتم



سلسله امامت میدانند. این فرقه اسما عیله خالص اند.

(۶) اسما عیله مبارکی که میگویند بعد از امام

جعفر صادق، امامت به محمد بن اسما عیل میرسد.

امام جعفر صادق چهار پسر داشت. بعد از او امامت

به پسر بزرگش اسما عیل میرسد. او نیز نص امامت را بر اسما عیل

کرد. لیکن چون اسما عیل در زمان حیات پدرش درگذشت. امام

نصر از او به موسی برادرش منتقل کرد. ولی عده ای از اتباع امام

جعفر صادق بدین امر گردن نهاده اند، و اختلاف از اینجا آغاز شد.

این عده معتقد بودند که امامت به محمد پسر اسما عیل

میرسد، نه به برادر او.

هائری ماسه "محقق فرانسوی اینطور اظهار نظر

کرده است که فرقه "نوا سماعیلی که حسن صباح بنیانگذار

آن بود بیشتر یک سازمان سیاسی پنهانی بود و کمترین تشکیلات

مذهبی.

اینکه مورخین اروپائی منجمه "پیسترویلی انگلیسی

نویسنده کتاب "قلاع حشاشین" که در سال ۱۹۶۵ میلادی

از ویرانه های قلاع الموت و اشکور، بازدید کرده است، فدائیان

را متهم به استعمال حشیش کرده اند کاملاً بی اساس است.

فدائیان حسن به حقانیت آئین خود مؤمن بودند

دستورات و فرامین پیشوای خود را بر حق میدانستند و با آغوش

باز به استقبال مرگ میشتافتند و نیازی به تخدیر نداشتند. نیروی

محرک آنها در انجام دستورات "سیدنا نیروی ایمان و عقیدتی

آنها بوده، نه استعمال حشیش.

آنان پیشوای خود حسن صباح را "سیدنا" میگویند و با آنکه کمتر او را میدیدند، لیکن، در اقصی نقاط ایران و دیگر بلاد اسلامی، وقتی فرمان "سیدنا" بدستان میرسیسند تنها مرگ میتوانند آنان را از انجام مأموریتی که بعهده شان گذاشته شده بود بازدارد.

حسن، معتقد بود که کارد و شمشیر فدائیان در زمان و مکان معین کاری میکند که بلاغت و شیوایی سخن بهترین داعیان از عهده انجام آن بر نمی آید.

پیش گفتار را با این مختصر درباره اسماعیلیان پایان میدهم. نظر این بود اسم داستان "سیدنا" یا "عقابهای سفید" باشد. ولی بدلیل خطوط اصلی داستان، نام شیطان صخره ها "انتخاب شد.

## واینک داستان %

شب به نیمه رسیده بود که دو سوار به پشت دروازه — "کوهکین" شهر ری رسیدند در دروازه شهر بسته بود، و ورود به شهر را مشکل میساخت. آن دو سوار تمام روز و شب اسب تاخته بودند به این امید که بهری وارد شوند و چند روزی را در آنجا استراحت کنند.

یکی از دو سوار رو کرد به دیگری و پرسید.

— سید نا چه دستور میدهی؟

سیدنا "حسن صباح" بی تأمل گفت.

— بهر طریق باید وارد شهر شویم. یاران منتظر ما



هستند .

سوار که نامش "حسکا قصرانی" و از مریدان پرو پا قرص  
سیدنا ، بود ، با خود اندیشید که چگونه میتواند راه ورود به  
شهر ، را باز بکند . باید حیل های بکاربرد ... به دروازه نزدیک  
شد .

شمشیر از نیام بیرون کشید و با تهاّن چند ضربه به  
دروازه کوبید و فریاد آورد .

— باز کنید ، بنام خواجه نظام الملک وزیر اعظم  
دروازه را باز کنید .

سیدنا ، او را مخاطب قرار داد گفت .

— حيله جايز نيست حسکا .

— حسکا گفت .

— راه ديگري وجود ندارد سیدنا .

سیدنا ، سکوت اختیار کرد ...

دروازه بان که در خواب شیرین فرو رفته بود ، با صدای  
ضرباتی که به دروازه می خورد از خواب پرید پنداشت خواب دیده  
است و همینکه صدای ضربه ها به دروازه تکرار شد ، هراسان از اتاق  
خود بیرون دوید .

کسی هستی .

حسکا ، بالحنی محکم جواب داد ،

— پیکی هستم که از سوی خواجه نظام الملک میایم .

دروازه بان بی آنکه سئوالی دیگر بکند دروازه را به

اندازه ورود یک سوار ، گشود ، و خود در کنار ایستاد ...

سیدنا به حسکا نزدیک شد و آهسته گفت .



۱۳ ..... امیر عشیری  
- جلو برو ...

آن دوازده میان دروازه گذشتند و وارد شهر شدند ....  
مقدار راهی که رفتند ، حسکا . خود را به پشت است سیدنا کشید  
حسن صباح سیدنا از گرگان می آمد .  
او اکنون از سفر به مصر و ملاقات با فاطمیان بازگشته -  
بود به ایران آمده بود تا ضمن دعوت و تبلیغ در مدد یافتن  
پناهگاه جسمانی برآید . . . . او به زادگاه خود یعنی شهرری بازگشته  
بود ، تا پس از یک توقف کوتاه در آنجا ، به اتفاق مریدان  
و یاران وفادار و از جان گذشته خود رهسپار " دیلمان " شود .  
حسن نیک میدانست که " ابو مسلم رازی " داماد خواجه  
نظام الملک که فرمانداری بود ، از پدر زن خود دستور صریح دارد که  
اورادستگیر و تحویل بدهد .

خصومت میان حسن صباح و خواجه نظام الملک  
دیرینه بود و هیچگونه سازشی بین آنها امکان نداشت .  
خواجه ، مذهب سنی شافعی داشت و حسن از مذهب اثنی عشری  
به مذهب " اسماعیلی گرویده بود و اکنون که از سفر مصر به ایران -  
بازگشته بود هدفش این بود که مذهب اسماعیلی را که افکار و عقاید  
خود را در آن اعمال کرده بود در ایران و دیگر بلاد اسلامی رواج -  
دهد همراه مذهب ( ثواسماعیلی ) دعوت کند برای رسیدن  
به این هدف بمکانی امن و دور از دسترس سپاهیان ملک شاه  
احتیاج داشت . همه جا از یزد ، گرفته تا کرمان ، گرگان  
آذربایجان را جستجو کرده بود تا پناهگاه جسمانی خود را بیابد  
و آنجا را مقر فرمانروائی خویش سازد .

دشمنی میان حسن و خواجه نظام الملک ، از آنجا



سرچشمه میگرفتند که حسن پیش از حرکت به سوی مصر، با —  
 صلاح‌دید مبلغان باطنی چون "یونجم سراج" و "مؤمن" که —  
 از عبدالملک عفاش داعی نامدار اسماعیلی اجازه دعوت داشتند —  
 بخدمت دیوان ملک‌شاه درآمد. تا از این راه در دستگاه سلطانی  
 نعود کند.

حسن، در دیوان ملک‌شاه و با دوستی‌ای در برپس —  
 که با خواجه نظام الملک داشت، جا و منزلتی یافت. ولی خواجه —  
 را که مذهب سنی شافعی بود مانع پیشرفت منظور خویش دید  
 و با وجود آشنائی و شاید هم‌شاگردی با خواجه کوشید تا با تمامی  
 نیرو و برضد وی برخاسته و بی‌نظمی‌های دیوان را آفتابی کند.

چند سالی گذشت و ملک‌شاه به نظام الملک بدگمان  
 شد. احساس کرد که وزیر اعظم او در دخل و خرج مملکت —  
 و حسابات دیوان از راه درستی و راستی منحرف شده و حیف و —  
 میلی‌هایی صورت گرفته است. حدس زده می‌شود که حسن صباح  
 در پدید آوردن این بدگمانی در ذهن سلطان نقش مؤثری  
 داشته است، ولی از آنجا که نظام الملک سخت به قدرت و نفوذ  
 خود در دستگاه و کار صدارت متکی بوده، از این که بهای —  
 بدست حریف خود یعنی حسن صباح ببرد، بااد و هراسی نداشته —  
 است. این اطمینان بیش از حد خواجه، به خود شو قدردانی که —  
 داشته است بعد ها بزیانش تمام شد.

ریشه خصومت علنی میان خواجه نظام الملک  
 و حسن صباح از اینجا شروع می‌شود که در حلب نوعی سنگ



۱۵ ..... امیر عشیری

خام مرمر " پیدا میشود . ملکشاه بهنگام سفر خویش به حلب اظهار تمایل میکند که مقداری از آن سنگ را به اصفهان حمل کنند یکی از مأمورین حمل و نقل لشکر که از این اظهار تمایل سلطان آگاه میشود ، پس از بازگشت ملکشاه به دو مکاری ( مکاری کسی که اسب و شتر و سایر چهارپایان را بکرایه میدهد ) تکلیف میکند که مقداری سنگ مرمر ، را به اصفهان حمل ، و در مقصد کرایه را دو برابر دریافت کنند . یکی از دو مکاری شش شتر داشت و دیگری چهار شتر . هر مکاری پانصد من سنگ خام " مرمر " با خود حمل کردید .

ملکشاه ، وقتی از رسیدن سنگها به اصفهان آگاه شد ، دستور داد هزار دینار بدو مکاری انعام بدهند ، خواهجه نظام الملک به آنکه شش شتر داشت ششصد دینار انعام داد و بده دیگری که چهار شتر داشت چهارصد دینار و وقتی این خبر به حسن صباح که در آن زمان در دیوان ، کار میکرد ، رسید به نحوه تقسیم انعام اعتراض کرد که مال سلطان را به بیحق داده اند و مستحق از حق خویش محروم مانده است . . . .

حسن ، با احتساب از هر شتر و تعداد شتران هر مکاری ، اینطور نظر داد که به مکاری صاحب شش شتر باید هشتصد دینار بدهند و به دیگری که صاحب چهار شتر بوده است دویست دینار .

وقتی سلطان ملکشاه از نظر حسن آگاه شد .

آنرا پسندید ، و این امر باعث شد که سلطان بیش از پیش خواهجه بدگمان شود ، و از او بخواهد که حساب دخل و خرج چند ساله مملکت را روشن بکند .

خواجه برای تنظیم حساب دیوان ، دوسال



مهلت خواست ، ولی حسن بطور غیر مستقیم به اطلاع سلطان رسانید که اگر این امر مهم بعهدہ او واگذار شود ، صرف چهل روز آنرا به انجام برساند . سلطان پیشنہاد حسن را قبول میکند . . . . .

خواجہ نظام الملک از پیشنہاد حسن ، سخت مضطرب و نگران میشود ، و سقوط خود را حتمی میداند ، حیلہ ای می اندیشید کہ حریف نیرومند وزیرک را برای ہمیشہ از دستگاہ سلطان طرد کند . در روز موعود ، یکی از غلامان خود را مأموریت میدہد کہ اگر بتواند خادم حسن صباح را کہ دفاتر را بہ خدمت سلطان میبرد فریب بدہد و اوراق تنظیم شدہ را بہم بریزد و نہ فقط او را آزاد میکند بلکہ یکہزار دینار ہم بہ او انعام میدہد .

غلام خواجہ مأموریت خود را آنطور کہ آقای او خواستہ بود انجام میدہد . . . و شاد و خندان بہ نزد خواجہ بر میگردد و این خبر را بہ او میدہد . . . خواجہ نظام الملک در حالی کہ از خوشحالی سرازپا نمی شناختہ و حریف نیرومند وزیرک را نابود شدہ میدید . رہسپار ارگ شاہی میشود تا ناظر بر نابودی حسن صباح باشد . وقتی ملکشاہ از حسن صباح حساب یکی از ولایات را میپرسد ؟ .

حسن دفتر را باز میکند تا جواب سلطان را بدہد . ناگہان متوجہ میشود کہ اوراق در دہر بہم ریختہ است و در آن موقع اوقاد بہ مرتب کردن اوراق نیست تلاش میکند تا جواب سلطان را در اوراق بہم ریختہ پیدا کندی موثق نمیشود . در ہمین موقع خواجہ نظام الملک زمان وارد کردن ضربہ بہ حریف را مناسب می بیند و بہ سلطان میگوید ، عرض کردم



۱۷ ..... امیر عشیری  
که تنظیم دفاتر دو سال وقت لازم دارد ....

سلطان چشم‌گین میشود و تصمیم می‌گیرد حسن  
را گوشمالی بدهد ، ولی او قبل از آنکه مأموران سلطان بسراغش  
بروند دیوان را ترک می‌گوید و متواری میشود .

این داستان که در اینجا مختصراً آمد ، در بیشتر  
منابع تاریخی نقل شده است . لیکن تاریخ صحیح وقوع آن در دست  
نیست حدس زده میشود در حدود سال ۲۷۵ هجری بوده باشد .

نظام الملک وقتی می‌فهمد . حسن فرار احتیاج  
کرده است ، مضطرب و نگران میشود . از آنجا که به زیرگی حسن  
و قدرت دارودسته و خواهران او آگاه بود و از دشمنی آنها با خود  
اطلاع داشت در صدد باز یافتن او برمی‌آید . ولی حسن گریخته بود  
و در شهری زادگاه خود پنهان شده و از آنجا به اصفهان رفته بود .

در اصفهان بود که با عبدالملک عطاش "داعی  
نامدار اسماعیلی آشنا شد و با او به بحث و ملاحظه پرداخت و بنابر  
به توصیه او رهسپار مصر شد تا به فاطمیان ملاقات بکند و خویش  
را برای رسیدن به هدفی بزرگ و عالی که همواره در ذهن خود  
به آن می‌اندیشد آماده کند .

هنگام بازگشت از مصر بود که در جستجوی پناهگاه  
جسمانی برآمد تا از هر خطری مصون بماند . ابتدا به اصفهان رفت  
لیکن آجارا برای اقامت خود مناسب ندید ، چرا که سنی مذهب  
اصفهان جبهه متشکل و نیرومندی داشتند و عرصه را بر حسن  
تنگ میکردند .

حسن پس از یک توقف کوتاه در اصفهان



آنجا را به قصد یزد ترک گفت .... بعد به خراسان و مازندران  
رفت . در تمامی این سفرها حاکم قصرانی "همراش بود و حفظ  
جان او را در برابر جاسوسان حواجه نظام الملک که سخت در تعقیب  
او بودند بعهده داشت .

حواجه نظام الملک همینکه با ربا زگشت حسن به ایران  
آگاه شد . جاسوسان خود را به اطراف فرستاد تا رد او را بدست  
آورند .

حواجه ، خطر را حس کرده بود و میدانست که حسن  
ماجرای دیوان را فراموش نکرده و در صدد است که از او انتقام  
بگیرد .

حواجه با خود اندیشید که علاج واقعہ را قبل از وقوع  
باید کرد . و حریف زیرک و انتقام جو را قبل از آنکه ریشه دار شود  
محو نابود کند ، روی این فکر ، به حکام و فرمانداران ایالات  
و ولایات دستور صریح داد که حسن صباح در هر شرایطی که هست  
دستگیر و به نزد او اعزام دارند ....

ابو مسلم رازی ، داماد حواجه نظام الملک که  
فرماندار شهرری بود ، و از دشمنی دیرینه میان پدرزن خود  
و حسن آگاهی داشت بیش از حکام دیگر سعی در دستگیری حسن  
میکرد ، و شخصاً این امر مهم را بعهده گرفته بود و جاسوسان  
خود را در محلات شهرری پراکنده کرده بود تا هر خبری که درباره  
حسن ، بدستان میرسد او را آگاه کنند .

ابو مسلم ، با گذشته حسن آشنا بود و میدانست  
که شهرری ، زادگاه حسن بود و بزودی او را در زادگاهش



در همان خانه‌ای که ایام طفولیت را در آنجا گذرانده بود بدام می‌اندازد ،

بر میگردیم به نیمه شبی که "سیدنا" به اتفاق  
 "حسکا قصرانی" و با حیل‌های که شرح آن گذشت از دروازه "کوهکین"  
 گذشتند و وارد شهری شدند .

شهر در خاموشی و سکوت فرو رفته بود . آنگاه صدای  
 مأورین ، ابو مسلم سروشیاری "حاکم ری که مشغول گشت  
 شبانه بودند سکوت فضای محلات شهر را برهم میزد . سازمان  
 مأورین گشت شبانه به این شکل بود که هر دو مأور با هم حرکت  
 میکردند . یکی از آن دو مأور در کوچه‌ای که در شعاع استحفاظی  
 آنها بود نداد میداد که شهر در امان است و مأورین حاکم  
 حافظ جان و مال مرد شهر هستند . "مأورین در کوچه  
 پائین تر نیز وقتی این شعار امنیت حفاظتی را می شنیدند ، یکی  
 از آنها آن شعار را با صدای بلند تکرار میکرد و بهمین طریق ادامه  
 میافت و طرف چند دقیقه ، این شعار همچون امواج رادیویی  
 در فضای تمام محلات شهر پخش میشد و مأورین بیکدیگر هشدار  
 میدادند که به وظیفه خود عمل کنند و اگر این شعار در گوشه‌ای از  
 شهر قطع میشد . مأوری که نداد داده بود ، به این نتیجه میرسید  
 که هم‌مطارانش در گوشه‌ای به خواب رفته‌اند یا برای آن حادثه‌ای  
 رخ داده است .

امنیت شهر بدین طریق حفظ میشد .

بسوی محله "روده" حرکت کردند . محله "روده در شمال غربی  
 شهر واقع بود (ظاهراً "محله روده حدود ابن بابویه فعلی بوده است)



آنها کوتاهترین راه را برای رسیدن به محله روده انتخاب کردند  
راهی که از بازار " باب الجبل " میگذشت دهانه این بازار درست  
مقابل دروازه کوهکین واقع بود .

حسن و حسکا بی آنکه در حد فاصل بین دروازه و دهانه  
بازار ، توقف کنند ، داخل بازار باب الجبل شدند قندیلها را  
را به فواصل معین از سقف آویخته بودند ولی روشنائی ضعیف  
آنها بیشتر به زیر سقف می تابید و کمتر بر کف بازار .

بدینسان بازار باد کاکین بسته و روشنائی ضعیف  
قندیلها ، وهم انگیز مینمود سکوت آنجا را صدای سم اسبان  
بطوریکه نواخت برهم میزد . و این صدا در زیر سقف بازار می پیچید  
و هر آن انتظار میرفت که مأمورین گشت شبانه داخل بازار شوند  
و راه را بر حسن و حسکا ببندند .

آنها آرام و با احتیاط پیش میرفتند .  
حسکا سکوت میان خود شروع و سیدنا را شکست .

گفت .

— از شبگردهای ابو مسلم خبری نیست .  
سیدنا گفت .

— بزودی پیدا شان میشود ، واگر سرو کله شان پیدا  
شد و راه را بر ما بستند تو با آنها صحبت کن .  
حسکا سرب جانب حسن گریه اند گفت .

— وقتی به شبگرهای ابو مسلم بگوئیم که ما را از صفهان  
میائیم و از جانب خواجه نظام الملک پیغام مهمی برای ابو مسلم  
سروشپاری آورده ایم راه را خواهند گشود .

حسن گفت ، و ما را تا دار الحکومه همراهی خواهند

کرد .

حسکا باشتا بز دگی گفت .

— سیدنا منظورت از این حرف چیست .

حسن که بندرت می خندید ، خنده ای کوتاه کرد و گفت

— اگر از اصفهان می آمدیم ، باید از باب سین ، وارد —

شهر میشدیم نه از دروازه کوهکین اگر دروازه بان کوهکین خواب آلود نبود و اسم خواجه نظام الملک و ابو مسلم او را از فکر کردن درباره آنچه که شنیده بود باز نمیداشت .... می فهمید که نیرنگی در کار است و هرگز دروازه را بروی ما نمی گشود .

حسکا ناگهان متوجه اشتباه خودش شد با نازاحتی

گفت .

— سیدنا چرا همان موقع .

حسن ، کلام او را برید ، گفت .

— آن موقع باید سکوت میکردم ، چون آنچه ده نباید

میگفتی ، گفته بودی و من منتظر پایان نیرنگ تو بودم بخت با ما یار بود ، و دروازه بان دروازه را نشود اشتباه باین بود که — ما مورین ابو مسلم را مردمانی ابدی تصور کرده بودی ، آنها را دست کم گرفته بودی و خودت رازیرک تراز آنها .

حسن بالحنی فاطع و محکم سخن میگفت ، و ایستوراد ، مه

داد .

— همیشه سعی کن دشمن خود را در هر لباس و مقامی

که هست زیرک و هشیار و حتی نیرومند تصور کنی چون در آن صورت برای نابود کردن او نقشه حساب شده تی طرح میکنی و کمتر ممکن است مرتکب اشتباه می شرد چون سخت به خودش مغرور است به خاطر داشته باش که تو را برای کاری بس مهم در نظر گرفته اند .

حسکا پرسید .

— جانم فدای سیدنا ، این امهر مهم چیست که —



باید آنرا انجام بدهم ؟

حسن به آرامی گفت .

— این امر مهم به مکانی اطمینان بخش که آسیب ناپذیر

شد بستگی دارد . فعلا "که بازار خلوت است و روشنائی قندیلها  
ضعیف .

حسکا درباره کار مهم دیگر سؤال نکرد . حسن رانیک

می شناخت و به روحیه و اخلاق او کاملا آشنا بود .

نیمی از بازار را پست سر گذاشته بودند . هر دو چشم

به راهی که باید طی کنند دوخته بودند و با احتیاط اسب میراندند . .

ناگهان دوتن از شبگردان ابو مسلم که یکی از آن دو مستعلی

بدست داشت از سمت مقابل وارد بازار شدند . . .

حسکا زیر لب گفت .

— بالاخره پیدا شان شد .

حسن با خونسردی گفت .

— باید میدانستی که بزودی با آنها روبرو میشویم .

صدای یکی از شبکردها در فضای سرپوشیده و آرام بازار

طنین انداخت .

— کی هستید ؟

حسکا با صدای بلند گفت .

ما از مردم ری هستیم و از طبرستان میائیم .

شبگردان در داد .

— بایستید باید مطمئن شویم .

حسن آهسته گفت .

— براه خود ادامه می‌دهیم .

شگرد فریاد برآورد .

پاشاهستم ، جلوتر نیائید . فرمان حاکم است

که از شامگاه تا با مداد ، کسی نباید در شهر حرکت کند .

حسن و حسکا هـ چنان جلو می‌رفتند . . . به چندان

قدمی شبگردها که رسیدند دهنه‌اسبهای خود را کشیدند . . .

شبگردها جلو آمدند . . . آنکه مشعل در دست نداشت

به رفیقش گفت .

— مشعل را بالا بگیر .

و بعد در زیر روشنائی مشعل به چهره حسن و حسکا خیره

شد . . . چهره‌ها نا شناس بود . آن دورا هرگز ندیده بود . مردی بود

چه تصمیمی بگیرد .

رفیق مشعل دارش گفت .

— هر دو شان را به دارالحکومه می‌بریم تا هویتشان

مشخص شود .

حسن لبخندی بروی لبانش آورد گفت .

— ما از یاران ابو مسلم حکمران این شهر هستیم مطمئنا "

وفتی بفهمد ما را به دارالحکومه برده‌اید خشمگین میشود .

شبگردها همانطور که به چشمهای حسن خیره شدند

بود پرسید .

— این وقت شب اینجا چه می‌کنید . :

حسن گفت ، مدرنشنیدی که رفیقم رفت ما از طبرستان

میائیم .



شکر دبا الحنی که معلوم بود در گفته های حسن  
شکر ده است . گفت .

— چرا شنیدم ، ولی به امر ابو مسلم هیچکس اجازه ندارد  
شب هنگام وارد شود . تا با مداد باید پشت دروازه می ماندید .  
حال می خواهم بدانم چگونه وارد شهر شدید .

— حسن به حسانگریست . . . . حسان معنی نگاه سیدنا  
را دریافت و در جواب شکر دگفت .

— جز دروازه بان چه کسی می توانست دروازه را بروی ما  
بگشاید وقتی فهمید ما کی هستیم دروازه را گشود .

شکر دبی تأمل پرسید .

— شما کی هستید . ؟

حسان گفت .

— ما از ماورین مخفی ابو مسلم هستیم در تعیب حسن  
به طبرستان رفته بودیم و اکنون باز گشته ایم تا گزارش ماوریت  
خود را به ابو مسلم بدهیم .

شکر د وقتی این سخن را شنید . اندکی خود را عقب  
کشید . پرسید .

— منظورتان حسن صباح است .

حسان گفت .

— بله حسن صباح که بر ضد سلطان فعالیت می کند  
ماوریت ما دستگیری او بود .

شکر د خنده ای کرد . گفت .

و حالا دست خالی باز گشته اید .

هر دو شکر د بقیقه خندیدند . . . .

۲۵.....امیر عشیری

حسکا گفت . بزودی ما موریتمان را دنبال میکنیم .

شکر د خنده اش را قطع کرده گفت .

— در این جا هم ما مورین ابو مسلم شب و روز در جستجوی

حسن هستند . خود ابو مسلم ما مورین را رهبری میکند . بهمین

دلیل بود که ما راه را بر شما بستیم .

حسن گفت .

— و حالا میتوانیم براه خود برویم .

شکر د گفت .

قبل از اینکه براه خود بروید . اسمتان را بگوئید .

حسکا با خونسردی گفت .

— اگر از ابو مسلم چنین اجازه ای داشتیم اسمان را می

گفتیم .

در همان هنگام صدای پای کسی که معلوم بود در حال

دویدن است از انتهای بازار شنیده شد . صدای پا در زیر سقف بازار

می پیچید و به وضوح شنیده میشد .

حسن و حسکا ، اندکی بروی زمین اسبان خود به عقب

چرخیدند . . . نگاه شکر د ها هم در جهتی که صدای پا را می شنیدند

دوخته شده بود کسی دیده نمیشد .

ولی صدای پا همچنان بگوش میرسید .

طوبی نکشید که در روشنائی ضعیف قندیلها . مردی

بلند قد را دیدند که بطرف آنها میدوید . . .

شکر دی که مشعل بدست داشت در حالی که نگاهش

به آن مرد بلند قد بود گفت .

— او دیگر کیست .



رفیقش گفت .

— ممکن است از سارقین باشد .

ناگهان صدای آن مرد برخاست .

— صبر کنید . . .

از صدای مرد معلوم بود که به نفس نفس افتاده است .

شبگرد با صدای بلند پرسید .

— کی هستی . . . :

مرد بلند قد ایستاد ، او به وضوح دیده میشد و لـ

نه آنطور که چهره اش شناخته شود . شبگرد سؤال خود را تکرار کرد .

مرد بالحنی که معلوم بود خسته است جواب داد .

— آن دو سوار را دستگیر کنید . یکی از آنها حسن صباح

است . عجله کنید .

شبگردان به حسن و حسکا خیره شدند . . . یکی از آن دو

به آنها گفت .

— پیاده شوید .

حسن پای خود را از رکاب بیرون کشید . . . و بی آنکه

جوابی به شبگرد بدهد ، لگدی محکم به سینه او کوبید طوری که

شبگرد ، تعال شرا از دست داد . . .

حسن و حسکا رکاب کشیدند . اسبان از جا کنده

شدند . . . صدای آن مرد بلند قدر از پشت سر می شنیدند که

میگفت .

— همه ما مورین را خبر کنید . . . آنها نمیتوانند از

شهر خارج شوند .

بین راه درحالی که آن دو در کنار هم اسب می تاختند

حسکا گفت .

— کاش هویت آن مرد بلند قدر را که تو را شناخته است

حسن گفت .

— از من بپرس تا بگویم او کسی بود . اورا از صدایش  
شناختم ، فاتک ، رئیس غلامان خواجه نظام الملک بود .  
اینطور که معلوم است او بهری آمده تا دردستگی—  
من با ابو مسلم همکاری بکند .

حسکا ، از هوش و حافظه سیدنا ، در شگفتی ش—  
چرا که از زمان خدمت حسن صباح در دستگاه ملکشاه سالها—  
میگذشت و او بی آنکه چهره آن مرد بلند قد را دیده باشد اورا از—  
صدایش شناخته بود . و این حیرت آور بود .  
حسکا پرسید .

— سیدنا ، مطمئن هستی که او فاتک بود ؟

— بله مطمئن هستم .

— حال که تورا شناخته اند چگونه میتوانیم به کوچه صوفی  
برویم . آنها میدانند ، ما قصد کجارا داریم .  
— ما به کوچه صوفی میرویم .

— ولی جان تو در خطر است مطمئنا " خبر ورود تو را به  
ابو مسلم میدهند و ما مورین به کوچه صوفی سرازیر میشوند .  
حسن گفت .

— یاران در آنجا منتظر هستند . آنها در تعقیب من  
هستند و مرا در آنجا نخواهند دید .  
حسکا گفت .

تو باید در جایی دیگر مخفی شوی .  
حسن جوابی نداد . او مردی مشهور و یکدنده بود .



به آنچه می گفت ایمان داشت و هیچ قدرتی نمیتوانست او را از رسیدن به هدفش باز دارد. حسن با آنده میداست فاتک "بسراغ ابو مسلم میرود و او را از ورود او آگاه میکند و مأمورین ابو مسلم وارد محله رود ه میشوند و کوچه صوفی را در محاصره میگیرند تصمیم خود را گرفتند ه بود و خانه پدری خود در کوچه صوفی میرفت ، تا مریدانش را ملاقات کند .

او از مرگ پاک و هراسی نداشت . و همین تهور و شهامت بیش از حد او ، هراس بدل دشمنانش را فتنده بود . او در برابر ملک شاه و خواجه نظام الملک ، جبهه تازهئی گشوده بود ، جبهه ای که ظاهراً "هدفش اشاعه مذهب اسماعیلی بود ولی در ورای آن ، هدف بزرگتری قرار داشت ، جبهه او که هنوز آرایش کامل نگرفته بود .

دارای مقاصد سیاسی بود و آنانکه دست اندر کار سیاست مملکت بودند نزدیک میدانستند که حسن چه مقاصدی دارد . آن دوبه محله زوده "رسیدند . . . . حسکا قصرانی کوشید تا از نزدیک شدن حسن به کوچه صوفی جلوگیری کنند و او را وادار نماید که راهی دیگر در پیش گیرد . . . ولی موفق نشد .

همینکه وارد کوچه صوفی شدند ، حسن مقابل خانه خود از اسب بزیر آمدوبه حسکا گفت .  
اسبهارا مخفی کن و فوراً برگرد .

حسکا ، بطرف اسطبل که در انتهای کوچه صوفی واقع بود حرکت کرد . . .

۴۹ ..... امیر عشیری

حسن که بعد از چند سال به خانه خود باز میگشت ، آنجا یادآور خاطرات کودکی او بود ، به ایامی که در کنار پدرش میزیست اندیشید . آن زمان او مذهب تشیع داشت و اکنون مذهب "اسماعیلی" اختیار کرده بود .

چند لحظه در تفکر بسر برد و بعد دق الباب کرد . کمی بعد صدای مردی از پشت در برخاست .

— کی هستی . .

— حسن

— این اسم کافی نیست .

— من حسن صباح هستم .

— اسم رمز . ؟

— بازاشهب .

مرد همینکه اسم رمز را که بازاشهب یعنی "عقاب سفید" بود شنید در خانه را گشود . حسن داخل شد و آن مرد پرسید .  
— آنها کجا جمع شده اند ؟

مرد گفت . در زیر زمین خانه .

حسن از دالان خانه گذشت قدم به صحن حیاط گذاشت همه جا تاریک بود ، یکر است ب طرف زیر زمین رفت . از اشکافهای در زیر زمین نور چراغ به خارج می تابید . ناگهان در را گشود و در آستانه ایستاد . . . آنها که در زیر زمین به انتظار نشسته بودند از دیدن او یکصدانام "سیدنا" را بر زبان آوردند و به احترامش از جا برخاستند . . .



## عقاب الموت . . . . . ۳۰

اسامی آن چند تن از این مرار بود .

علی خالدان قزوینی

اسماعیل قزوینی

محمد جمال رازی

کیا بلقاسم لاریجانی

علی نمدگرد ماوندی

یارشاه علوی رازی

همگی از مردم شمال و از مریدان پروپا قرص حسن صباح

به شمار میرفتند . در واقع هسته مرکزی "نواسماعیلی" را همین

عده قلیل تشکیل میدادند .

با آنکه حسن هنوز پناهگاهی برای خود و پیروانش

پیدا نکرده بود شعار "علیکم بالقتل" یعنی "پناهگاه پیدا شد

را از پادشاه ببرد . در برابر مریدان خود ، این شعار را بر زبان آوردند

آن جمع نیز در ادای این شعار هم صدا شدند . و بدور او حلقه زدند .

علی خالدان پرسید .

— سیدنا . این وقت سب چگونه توانستی وارد شهر

شوی . :

سیدنا بشرخ ماجرای ورود خود و حسکا از دروازه . —

کوهکین ، و برخوردشان را در بازار لجیل با شبگردان و آن مرد

قد بلند که نامش "قاتک" بود پرداخت .

همه مضطرب و نگران شدند . . . کیا بلقاسم گفت .

— تا ما مورین ابو مسلم نرسیده اند باید اینجا را ترک

کنیم .

حسن رو کرد به علی نمدگرد ماوندی ، پرسید

— تا آنجا که یادم میاید صعلوک خواهرزاده تودر —

۳۱ ..... امیر عشیری  
ریزندگی میکرد .

علی نمدگر گفت .

— صعلوک از مدرسین مدرس شهرشیدرازی است و در محله  
در عابس خانه‌ای محقر دارد .

حسن بالحن قاطع گفت .

— به خانه صعلوک میرویم . تا فرصت فرار داشته  
باشیم .

در همان هنگام حصادقصرانی وارد شد .

علی خالدران گفت .

— سیدنا ، صعلوک رامی شناسم . او شیعی مذهب  
است ، چطور جرأت می‌کند در خانه او مخفی شوی ممکن است ابو مسلم  
را آگاه کند .

حسن لبخندی زیر لب آورد ، گفت .

— صعلوک و من از شاگردان امام موفق در نیتابور بودیم  
و مرا خیلی خوب میشناسد او آنچنان کسی نیست که برای مشتکی طلب  
مارا به ابو مسلم بفروشد .

تا دیر نشده حرکت کنید دسته جمعی خارج نمیشویم من و علی  
جلو میرویم و شما جدا از هم بدنبال ما بیایید .

بین راه سعی نکنید با شبگردان ابو مسلم روبرو شوید . . .

حسن به اتفاق علی نمدگر ، خانه خود را ترک گفت

از آنجا تا محله در عابس "راه زیادی را باید طی میکردند محله

در عابس" در غرب شهرری و در بخش شیعه نشین واقع بود

و دروازه‌ای بهمین نام داشت . . .



علی نمودگر دماوندی جلو میرفت . بدنبال او حسن در حرکت بود . . . و بعد یاران او به ستون یک طرف محله در عابَسس میرفتند .

با آنکه همگی سلاح به همراه داشتند و هر جنبه‌ای که راه را برایشان می بست او را از پای در می آوردند . ناگزیر از اجرای دستور سیدنا بودند . . . او یعنی حسن چنین خواسته بود که یارانش در برخورد با شگردان و مأمورین ابو مسلم نه فقط دست به سلاح نبرند بلکه سعی در مخفی کردن خود نمایند .

حسن شب هنگام وارد شهری شده بود و گمان نمی برد که در آن نیمه شب که شهر در سکوت و خاموشی فرو رفته بود . ناگهان کسی پیدا شود او را بشناسد او تصور شرانمی کرد " فاتک رئیس غلامان خواجه نظام الملک قاعدتاً در اصفهان باید میبود ناگهان در شهری آفتابی شود و موقعیت او را به خطر اندازد .

حسن به این نتیجه رسیده بود که ورود فاتک " به بازار الجیل تصادفی نبوده و او دورا دور در تعقیب او وحسکابوده است .

حسن نیک میدانست . همینکه فاتک گزارش — مأموریت خود را به ابو مسلم بدهد . جاسوسان ابو مسلم در شهر پراکنده میشوند تاردی از او بدست آورند . و قبل از هر مکان خانه او را در کوچه صوفی ، واقع در محله رود ، زیر نظر میگیرند تا در یک حمله ناگهانی دستگیرش کنند .

او همه حوادثی را که امکان وقوع آن حوادث اجتناب



۳۳ ..... امیر عشیری

ناپذیر بود پیش‌بینی کرده بود و بر اساس پیش‌بینی اش بود که یاران را از خانه خود بیرون کشید تا در جایی دیگر مخفی شوند . . .

حسن بهیچوجه تصمیم نداشت درری، با مأمورین ابومسلم رودررو قرار بگیرد یا مخفیانه وارد مبارزه شود .

شهرری را برای هرگونه مبارزه با خصم مناسب نمی‌دید . باید در مکانی که بتواند در آن احساس امنیت کند . مستقر میشد و بعد مبارزه را آغاز میکرد .

خانه صعلوک از همشاگردیهای قدیمی اش بود برای مخفی شدن موقت او و یارانش مکانی مناسب بود او در اندیشه راه فرار بود که قبل از درگیری با جاسوسان ابومسلم بتواند . ازری - خارج شود .

در آن وقت شب که پاسی از نیمه شب گذشته بود . علی نمدگرد ماوندی . چکش خانه صعلوک را به صدا درآورد . . . زمانی کوتاه که برای او و حسن طولانی مینمود . گذشت تا روشنائی چراغ از درز در نمایان گشت و بدن آن صدای پای کسی از آنسوی در خانه بلند شد . . .

- کسی هستی که این وقت شب در باب میکنی .

علی نمدگرد دهانش را به در خانه گذاشت گفت .

- به آقایت بگو علی نمدگرد است .

مرد که غلام صعلوک بود گفت .

- آقای من خوابست

علی گفت . بیدارش کن ، کار مهمی با او دارم .

غلام بدرون خانه برگشت تا به آقای خود خبر بدهد

کسی بنام علی نمدگرد قصد دیدن شما دارد .

حسن پرسید .

- او کی بود . .



علی نمودگر جواب داد .

— به کُمان غلام صعلوک بود .

— اگر غلام صعلوک بود ، باید تورامی شناخت

— غلام او که مرا می شناخت درگذشت ، و این یکی

تازه رسیده است ، هنوز او را ندیده ام .

طولی نکشید که غلام برگشت . . . . در خانه را گشود

و گفت .

— آقای من منتظر است . عجله کنید .

حسن به علی نمودگر گفت .

— صعلوک را بیش از این منتظر نگذار ، من همین جا

میانم تیاران برسند . غلام صعلوک را هم با خودت ببر .

علی نمودگر داخل خانه شد . . . حسن به انتظار

یاران خود ، همانجا دم در خانه صعلوک ایستاد . . .

اولین کسی که به انجار رسید ، محمد جمال رازی بود

و بدنبال او علی خالدا و دیگر یاران به ترتیب وارد خانه صعلوک

شدند . . .

صعلوک از دیدن حسن همشاگردی قدیمی خود در —

شگفتی شد . . . دو همشاگردی که سالها از آخرین دیدارشان

در مکتب امام موفق میگذشت ، برای هم آغوش گشودند . . .

صعلوک در حالی که رو در روی حسن ایستاده بود

و دستهایش را بر شانه های او گذاشته بود ، پرسید .

— از من چه خدمتی ساخته است .

— حسن گفت .

— تا فردا شب مهمان تو هستیم و بعد اینجارا شرک

۳۵ ..... امیر عشیری

میگوئیم . حال اگر فکر میکنی که بودن مادر خانه تو باعث  
زحمت میشود بکوتاهواتاریک است . به مکانی دیگر برویم .

صلوک دست بردیده گذاشت ، گفت .

— مقدم تو و دوستانت برای من مبارک است —

تا هر زمان که خواسته باشی میتوانی در اینجا بمانی . من خوب  
میدانم که تو با چه فلسفه‌ای به ایران بازگشته‌ای ، حتی اینسرا  
هم میدانم که خواه نظام الملک در تعقیب توست ...

حسن با کنایه گفت .

— از این قرار به جای امنی قدم گذاشته‌ایم .

صلوک بالحنی محکم و قاطع گفت .

— اینجا خاه توست ، به یارانت دستور بده هیچکس

را بدون اجازه توبه اینجا راه ندهند ...

حسن رو کرد به یاران خود ، گفت .

— خانه را در مراقبت خود بگیرید .

کیا پلقاسم لایجاسی خطاب به حسن گفت .

— سیدنا ، تو صام شب را در راه بوده‌ای و اکنون باید —

استراحت کنی .

حسن گفت .

— بله باید استراحت کنم ولی میل داشتم با صلوک که

از شاگردان طراز اول امام موفق بود به مناظره و مباحثه بنشینم .

صلوک خنده‌ای کوتاه کرد ، گفت .

— فردا به مناظره می‌نشینیم ، ولی خوب میدانم —

که در برابر منطق قوی و برهان قاطع تو چاره‌ئی جز تسلیم ندارم



سالمهاست که توراندیده‌ام ولی آوازه شهرت تو درایران مسخر  
سخت مشتاق دیدارت کرده بود.

علی نمدگر رو کرده صلوک گفت.

— هم اکنون خودت را تسلیم کن و به سیدنا ایمان بیساور.  
حسن گفت.

— ایمان بعد از مناظره و مباحثه محکم تر خواهد

بود.

صلوک، خوابگاه خود را در اختیار حسن گذاشت و خواه

به اتاقی دیگر رفت .... پاران بین خود قرار گذاشتند که هر دو نفر  
با هم و به نوبت مراقب خانه باشند ....

فاتک، شتابان به خانه ابو مسلم سروشیاری حاکم شهر

ری رفت تا گزارش مأموریت خود را تا لحظه‌ای که ناظر بر فرار حسن صباح  
بوده به اطلاع ابو مسلم برساند.

ابو مسلم که بنسب خود مردی زیرک بود، رهبری

جاسوسان را برای دستگیری حسن، شخصا "بعده گرفته بود برای  
این مأموریت یک اسم رمز انتخاب کرده بود و آن "مزدک" بود —  
مزدک اسم رمز رد جوئی حسن صباح یا عبارت دیگر اسم رمز  
نقشه دستگیری و احیاناً "قتل حسن بود.

ابو مسلم، از این نظر اسم رمز انتخاب کرده بود که

اطرافیان او از رمز مأموریت جاسوسان او آگاهی نیابند. و مأموریت  
جاسوسان کاملاً سری باشد، و دیگر اینکه مأمورین سری در گزارشات  
خود اسمی از حسن صباح نبرند و فقط به اسم رمز مأموریت خود اشاره



۳۷ ..... امیر عشیری  
بکنند .

ابو مسلم بوسیله خبرچینهای خود دریافته بود که طرفداران حسن صباح ، در گوشه و کنار شهر و حتی در دارالحکومه نیز وجود دارند و باید نهایت احتیاط را بکار ببرند . او تدابیر حفاظت امنیتی شدیدی را بکار بسته بود که مأموریت جاسوسان آشکار نشود و طرفداران حسن ، در این زمینه اطلاعاتی بدست نیاورند و سیدنا را در جریان نگذارند .

ابو مسلم طبق دستوراتی که از سوی خواجه نظام الملک صادر میشد کار میکرد و نقشه خود را بر اساس دستورات پدرزن خود طرح ریزی کرده بود و خوب میدانست که دشمنی دیرینه میان خواجه نظام الملک و حسن صباح بر چه پایه ای استوار گردیده است . به این دلیل بود که به مأمورین خود فشار می آورد که هر چه زودتر در حسن را پیدا کنند .

هدف او از این تلاش سریع این بود که حسن را قبل از آنکه او پناهگاهی برای خود پیدا کند و در آنجا مستقر شود . — دستگیرش کند .

ابو مسلم سروشکاری در شاخت افراد ، مردی بصیر و توانا بود ، از آنجا که خود سنی مذهب بود جاسوسان مأمور رد — جوئی حسن را از میان سنی مذهب ان انتخاب و آنهارا هجرت تعلیم قرار داده بود .

دلیل این انتخاب اعتماد و اطمینان او به سنی — مذهبان بود .

آنها یعنی سنی مذهبان بیش از هر فرقه دیگر اسلام نسبت به حسن و عقائد او خصومت می ورزیدند و این خصوصیت



تا بدان پایه بود که به کینه و نفرت مبدل شده بود و حامی ری بسا  
آگاهی از کینه آنها ، امید فراوان داشت که جاسوسانش بسزودی  
حسن را دستگیر میکنند .

ابو مسلم امور فرمانداری را با همان شیوه پدرزن خود  
یعنی خواجه نظام الملک اداره میکرد . شیوه ای که اساس آن بر  
خودخواهی خشونت و انعطاف ناپذیری بود .

علمای سنی مذهب که اکثرشان در اصفهان بودند  
در تعقیب حسن پافشاری میکردند .

خواجه نظام الملک نه بدلیل پافشاری علمای  
سنی مذهب بلکه به این دلیل که حسن را دشمن سرسخت خود  
میدانست ، دستور تعقیب و دستگیری حسن را صادر کرده بود .

خواجه بعد از ماجرای "دیوانخانه و فرار حسن  
از دستگاه ملک شاه ، همواره در اندیشه انتقام او بود .

بازگشت حسن به ایران ، آنهم با فلسفه ای که در زمینه  
مذهب اسماعیلی با خود آورده بود زنگ خطر را برای خواجه به صدا  
درآورد ، و او را سخت به وحشت انداخت .

خواجه نظام الملک بر جان خود بیمناک بود چرا  
که خصم کینه توز و با قدرت را در یک قدمی خود حس میکرد .

به این دلیل بود که او میخواست پیشدستی بکند  
و حسن را قبل از آنکه نفوذ و قدرت شکست ناپذیر بهم بزنند  
دستگیر و نابودش کند .

خواجه از آنجا که میدانست حسن به زادگاه خود —  
یعنی شهرری علاقه فراوان دارد ، به ابو مسلم دستور داد بشدت



مراقب خانه پدری حسن در کوچه صوفی واقع در محله روده شهر ری -  
باشد و آنجا را زیر نظر بگیرد .

ابو مسلم چنان کرد که خواجه خواسته بود ، افرادی  
را که همه شان سنی مذهب بودند به خدمت گرفت و آنها را در -  
محلات شهری و بخصوص در محله " روده " پراکنده کرد .

بهنگامی که ابو مسلم سخت سرگرم کار خود بود  
" فاتک " رئیس غلامان خواجه نظام الملک بادستورات جدید  
از اصفهان به ری آمد . او سیاهپوستی زیرک و تیز هوش بود -  
همینکه از نقشه ابو مسلم آگاه شد بلافاصله جاسوسان او را از محله  
روده و دیگر محلات ری جمع آوری کرد . عقیده او بر این بود  
که حسن را در خارج زادگاهش باید رد جوئی کنند ، تحت نظر  
قرار دادن خانه او در کوچه صوفی تلاشی بی حاصل است چرا که اگر یکی  
از طرفداران حسن از وجود جاسوسان در اطراف خانه او با خبر شود  
حسن را در جریان میگذارد .

فاتک معتقد بود که این کار نباید با سروصدا همراه  
باشد چه در آن صورت حسن از آمدن به زادگاهش منصرف میشود  
و راه دیگری دیگر را در پیش میگیرد .

فاتک جاسوسان ابو مسلم را به شهرهای کرمان یزد  
اصفهان و طبرستان اعزام داشت ، و خود عازم طبرستان  
شد تا دیار نشانه ای از حسن بدست آورند . . .

فاتک به نیمه راه طبرستان رسیده بود که شنید  
حسن به اتفاق مردی بنام " حسکا قصرانی " بطرف ری حرکت  
کرده است . آنها را تعقیب کرد . شب و روز اسب می تاخت



## عقاب الموت ..... ۴۰

زمانی رسید که با آنها فقط یک روز فاصله داشت . . . این یک روز را به نصف رسانید به نقطه‌ای که تاری در حدود بیست کیلومتر بود رسید — شب بود . ناگهان اسبش از پا درآمد . . . و او ناگزیر از تعقیب آنها با پای پیاده بود . . .

وقتی فاتک خسته و درمانده ، به پشت دروازه کوهکین " رسید اسم رمزی که میدانست بر زبان آورد . . .

دروازه بان با شنیدن اسم رمز دروازه را گشود .

فاتک در حالی که نفس نفس میزد پرسید .

— آن دو سوار — کدام ظرف رفتند .

دروازه بان بادستش به بازار الجیل اشاره کرد ، و گفت .

— از آن طرف . آنها از طرف خواجه نظام الملک بودند .

فاتک با عصبانیت گفت .

— احمق نباید دروازه را بروی آنها می‌گشودی اگر آنها

از اصفهان آمده بودند باید از دروازه سین ، وارد میشدند آنها —

شما را فریب دادند .

دروازه بان سخت به وحشت افتاد ، گفت .

— حال چه باید کرد .

فاتک بی آنکه جوابی به او بدهد ، داخل بازار الجیل

شد . . . نیمه راه که رسید چشمش به مشعل شبگردان افتاد در روشنائی

مشعل دو سوار را دید که با شبگردان مشغول صحبت هستند . او هنوز

خسته راه بود . تکیه بدیوار داد ، نفس تازه کرد و دوباره به راه افتاد

فریاد برآورد .

— یکی از آن دو سوار حسن صباح است . دستگیرش

۴۱ ..... امیر عشیری  
کنید .

وبعد آن ماجرا اتفاق افتاد . . . . . ماجراتی که به فرار  
حسن و حسکا انجامید . . . . .

فاتک ، وقتی دید حسن و حسکا فرار کردند ، هراسان  
به ملاقات ابو مسلم سروشپاری شتافت . . .

ابو مسلم در اندرون خانه اش به خواب رفته بود که به او خبر  
دادند . فاتک اصرار در ملاقات او دارد و راجع به مزدک اطلاعاتی  
دارد . . . .

ابو مسلم همینکه اسم رمز ، بگوشش خورد شتابان  
از اندرون خانه اش بیرون آمد ، فاتک را در اتافی در قسمت بیرونی  
خانه اش پذیرفت . . . .

فاتک ، نفس نفس میزد ، اوتام طول راه را دو پیسده  
بود ، با کلمات بریده ای گفت .

— حسن . . . حسن . . . اورا دیدم . . .

ابو مسلم که مدتها بود منتظر شنیدن این کلام بود  
با شتابزدگی پرسید .

— اورا کجا دیدی . ؟

فاتک دستش را بروی قلبش گذاشت گفت .

— در بازار الجیل دیدمش . تنهانی بود یک نفر دیگر

هم با او بود .

ابو مسلم عصبانی تر ، گفت .

— بعد اورا به حال خودش گذاشتی و آمدی اینجا که

به من بگوئی حسن صباح وارد ری شده .



فاتک گفت .

— هر دو شان فرار کردند .

بعد ماجرا را تعریف کرد . . . .

ابو مسلم غریب .

آن شبگردهایی دست و پا را بگو .

فاتک گفت .

— حسن و حسکا سواره بودند و شبگردها پیاده آنها شمی

توانستند حسن را دستگیرش کنند .

دامادخواجه نظام الملک زیر لب گفت .

— بالاخره سیدنا . با پای خود بدام افتاد . همین —

امشب دستگیرش میکنم و اگر مقاومت کرد می کشمش و سرش را به اصفهان

می فرستم .

فاتک گفت .

— حسن را دست کم بگیر ابو مسلم . او مردی زیرک و تیز

هوش است ، حالا او فهمیده که ما مورین تو در تعقیبش هستنـ

امکان ندارد قدم به خانه اش گذاشته باشد . دستور بده مراقب

دروازه ها باشند ، به احتمال قوی او همین امشب قصد خروج از شهر

را دارد .

ابو مسلم بادی بغیغ خود انداخت گفت .

— و توفاتک که از اصفهان آمده ای . مرا هم نباید دست

کم بگیری . اگر قرار باشد یک یک خانه های این شهر را جستجو کنـ

این کار را میکنم . حسن بدام افتاده امدان ندارد بتواند فرار

کند . تو همین جا باش تا برگردم تا دیر نشده باید دست بکار شویم .

۴۳ ..... امیر عشیری

ابو مسلم به اندرون رفت . . . . . طولی نکشید که لباس پوشیده

برگشت . . . او و فاتک یکر است به دار الحکومه رفتند ، در آنجا —  
از مأمورین سری کسی را نیافتند .

ابو مسلم خشمگین شد . تصمیم گرفت به اتفاق فاتک  
به کوچه صوفی برود و سروگوشی آب بدهد . . . .

فاتک وقتی از تصمیم ابو مسلم آگاه شد گفت .

— رفتن ما به کوچه صوفی صلاح نیست ، این کار را به من  
و اگذار کن قول میدهم حسن را دستگیر کنم .

ابو مسلم خنده ای آمیخته به خشم کرده گفت .

— دیگر لازم نیست از خودت حرف بزنی . تو ثابت

کردی که آدم نالایقی هستی . من نمیتوانم باور کنم . تو حسن را در —  
بازار الجیل دیده باشی و او از چنگ تو فرار کرده باشد .  
فاتک گفت .

— من در موقعیتی نبودم که بتوانم او را دستگیر کنم —

من فقط توانستم به آن شبگرد بگویم که یکی از آن دو سوار حسن  
صبح است .

فاصله من با آنها زیاد بود . و آنکهی آنها سوار بر اسب

بودند و من و آن دوشبگرد پیاده . از شبگرد ها هم کاری ساخته نبود .  
ابو مسلم که سخت به خودش مغرور بود گفت .

— من اطمینان دارم که حسن در خانه اش مخفی

شده . همین امشب او و هر کسی دیگری که در آن خانه باشد —  
دستگیر میکنیم حسن باید دشمن سر سخت خود را بشناسد .

فاتک شانه هایش را بالا انداخت ، گفت .



— خواجه نظام الملک ، به من دستور داده مطیع و —

فرمانبردار دادم داش که تو باشی باشم .

ابومسلم گفت .

— پس حرکت کن .

آن دو با اسب بطرف محله روده حرکت کردند بهین راه

چند بار ، شهگردان راه را بر آن ها بستند . و همینکه به اول کوچه صوفی رسیدند . . . فاتک گفت .

— بقیه راه را پیاده میرویم .

هر دو از اسب بزیر آمدند . . . و پای پیاده همراه افتادند

داخل کوچه صوفی شدند . . .

ابومسلم گفت .

— تا آنجا که یادم میآید ، خانه حسن باید در کمرکش

کوچه باشد .

فاتک گفت .

— همینطور است بگذار من جلو بروم .

آن دو با احتیاط قدم بر میداشتند . ابومسلم دست

بر قبضه شمشیرش گرفته بود و بدنبال فاتک میرفت . او میپنداشت  
و حتی مطمئن بود که حسن را در خانه اش دستگیر میکند .

به مقابل در خانه حسن که رسیدند فاتک گفت .

— ورود به خانه حسن ، جز با زیرنگ بطریقی دیگر امکان

ندارد .

ابومسلم گفت .

— دق الباب میکنیم همینکه از یاران یا خدمه حسن

کسی به پشت در آمد و در را گشود لبه تیز دشنه را بر گلویش

میگذاریم تا خاموش شود هیچ نیرنگی مؤثر تر از لبه تیز دشنه نیست .

فاتک خنده‌ای کوتاه کرد و گفت .

اشکال کار مادر این است تو که ابو مسلم حاکم این شهر هستی . حسن را دست کم گرفته‌ای و خیال میکنی برای دستگیری راهزن یا او باش به اینجا آمده ایم .

اگر دق الباب کنیم و از یاران یا خدمه او کسی به پشت در بیاید از ما اسم رمز میپرسد . حسن با آنکه هنوز در جای امنی مستقر نشده از بظن حفظ جان خود و یاراناش تدابیر امنیتی شدیدی بکار برده و رودبسه تشکیلات کوچک او امری محالست .

ابو مسلم در اندیشه شد . دشمنی او با حسن چنان بسود که جز به نابودی او به چیز دیگری نمی‌اندیشید حتی حساب ایسن را نکرده بود که دشمن دیرینه پدر زن خود را چگونه و به چه طریق باید بدام اندازد و او را نابود کند . تنها دستور او به جاسوسانش این بود که حسن را رد جوئی کنند و او را در جریان بگذارند و اکنون که مقابل در خانه حسن ایستاده بود . خود را در بن بست میدید . ایجساد شکاف در آن بست اگر غیر ممکن نبود چندان آسان هم نمی‌بود . . . .

فاتک وقتی ابو مسلم را در اندیشه دید گفت .

تو نباید به اینجا می‌آمدی اگر ناگهان یاران حسن به ما حمله کنند جان سالم بدر نخواهیم برد . . . .

من اگر کشته شوم . همه خواهند گفت رئیس غلامان خواه نظام الملک بقتل رسید ولی تو که حاکم این شهر هستی اگر کشته شوی حسن و یاراناش بر تمام شهر تسلط پیدا میکنند و خونهار یخته خواهد شد تو باید در دارالحکومه می‌ماندی و این مأموریت را بمن واگذار میکردی .

ابو مسلم سکوتش را شکست . گفت .



— بعوض این حرفها . راهی پیدا کن که داخل خانه

حسن شویم .

فاتک گفت .

— همان نیرنگ ترا بکار میبریم دق الباب میکنیم

ولی زیاد امیدوار نباش در خانه را بروی ما باز کنند .

اودست برچکش در خانه گذاشت . . . در اندکی به عقب

رفت . . . هر دو غرق در حیرت و تعجب شدند . گمان نمیکردند

درباز باشد .

فاتک گفت . باز بودن در را نباید تصادفی دانست .

ابو مسلم گفت .

— ممکن است دامی بر سر راهمان گذاشته باشند .

شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و اضافه کرد .

— داخل میشویم .

فاتک در خانه را به آرامی گشود . . . تاریکی

دالان چنان بود که چشم چشم را نمیدید . ابو مسلم بدنبال

فاتک از میان در خانه گذشت . قدم به دالان گذاشت . . . آن دو —

کورمال کورمال و در حالی که دستشان را به دیوار دالان گرفته بودند

پیش میرفتند . . .

به صحن حیاط رسیدند . . . خانه در ظلمت فرو

رفته و وهم انگیز بود . هیچکدام از آن دورایارای این نبود که

به در یکی از اتاقها نزدیک شوند .

فاتک گفت . حسن و یاران را نشان از اینجا رفته اند .

ابو مسلم گفت .

— بنظر چنین میاید که خانه خالی از سکنه است .

۴۷ ..... امیر عشیری

آنها نمیتوانند از شهر خارج شوند .

فاتک گفت .

— شاید بتوانیم مخفی گاه حسن را پیدا کنیم .

ولی شرطش این است که از دارالحکومه خارج نشوی

تا در آنجا حسن را رودر روی توقرار دهم .

ابو مسلم گفت .

— بر میگردیم به دارالاماره اینجا وحشت انگیز است

آن دوازده خانه حسن در کوچه صوفی بیرون آمدند

به امید دستگیری حسن به آنجا رفته بودند و اکنون دست خالی

باز میگشتند . . . .

بین راه هر دو در سکوت فرورفته بودند . . . .

ابو مسلم به خصم گریز پامی اندیشید که او را در کجا میتواند

بدام اندازد . . . وفاتک در جستجوی مخفی گاه حسن در فتن خود

بود . . . .

به دارالاماره رسیدند . ابو مسلم سگرمه هایش را هم رفته بود

آثار خشم در قیافه اش آشکارا دیده میشد . او تا آن شب همواش

در انتظار این بود که جاسوسانش ردی از حسن بدست آورند او با

یک حمله برق آسا رهبر فرقه اسماعیلی را بدام اندازد و به فلسفه

جنجال برانگیز او پایان دهد .

ابو مسلم اینطور به خودش وعده داده بود همینکه

خبر ورود حسن را از زبان "فاتک" شنید . سر از پاشناخت و خیلی

زود خشم سراپا پیش را گرفت . چه خبر بعدی که فاتک به او داد . —

حکایت از تائید شدن حسن میکرد .



انتظار، بومسلم پایانی ناموفق داشت دست خالی به دارالاماره (سرای ایالت) بازگشته بود و اکنون نمی دانست خصم زیرک و گریز پا را در کجا باید رد جوشی کند.

در مقابل اوفاتک سپاه حبشی ایستاده بود. کسی که رئیس غلامانی محاص خواجه نظام الملک بود، از اصفهان به ری آمده بود تا نقشه دستگیری حسن صباح را شخصاً "رهبری کند" فاتک مردی زیرک و مودی بود همه تلاش برای دستگیری حسن به این خاطر بود که این مهم "بنام او تمام شود".

سپاه حبشی به آقای خود خواجه نظام الملک قسوس داده بود که اگر موفق نشود حسن را زنده دستگیر کند، جنازه اش را تحویل خواهد داد، و درست بهنگامی که آفتاب طلوع میکند، جنازه حسن را بر سر دروازه اصفهان بیاویزد تا همه رعایای ملک شاه بر آن دیده بگشایند.

فاتک در به انجام رساندن مأموریت خطیرش چنان مطمئن بود که گوئی حسن، در تیررس او قرار گرفته است. ابومسلم بی آنکه به چهره سپاه فاتک نگاه بکند پرسید.

— فکر میکنی حسن در کجا مخفی شده.

فاتک زیرکانه جواب داد.

— بد رستی نمیدانم ابومسلم، امکان دارد او در خانه

یکی از دوستانش مخفی شده باشد.

ابومسلم با شتابزدگی گفت.

— پس درنگ برای چیست. هم اکنون چند تن

از مأمورین ورزیده را با خود ببر و خانه دوستان حسن را به فرمان من جستجو کن.



فاتک بالحنی زیر کانه گفت .

— به صبح چیزی نماده ، کار خود را با طوع افتاب شروع میکنم . ولی شرطش این است که مرا از اد بگذاری و خود از سرای دولت خارج نشوی تو فرماندار این شهر هستی و من یک غلام حبشی تعقیب حسن در شان و مقام تو نیستم . اگر به تو آسیبی برسد و طرفداران حسن از زحمی شدن یا کشته شدن تو آگاه شوند شهر را به آتش میکشند و کار هرج و مرج را بجائی میرسانند که سپاهیان تو قادر به خواباندن آن نخواهند بود .

فاتک اندکی مکث کرد ، و بعد این چنین ادامه داد .

— در این که حسن را بهتر از تو میشناسم جای تردید نیست او مردی هرج و مرج طلب است ، تنها موفقیت خود را از این راه میداند که شهر را به آتش بکشد و ارکان حکومت ملکشاه را متزلزل کند هشیار باش و از سرای دولت خارج نشو تا من کار را تمام کنم .

ابو مسلم از سخنان فاتک که در واقع نوعی تعیین تکلیف بود برای او ، خوش نیامد عصبانی شد . دهان باز کرد تا بر او نهیب بزند . خشمش را خورده با موریت خطیر او دست خالی بودن خودش و خصم گریز پانددیشید . چند لحظه در سکوت شد و آنگاه پرسید .

— از کجا میخواهی شروع کنی . ؟

فاتک گفت .

— نمیدانم . هنوز فکر شرانکرده ام . شاید دلیلش

خستگی راه باشد ولی تو که فرمانروای این شهر و سرور من هستی باید



این فرصت را بدهی تا حسن را دستگیر کنم .

— قبول میکنم ولی شرطش این است که از اقدامات

تو آگاه شوم .

قول میدهم لیکن مأموریت من باید در خفا صورت

بگیرد .

— ابو مسلم گفت .

— آزادی ، میتوانی بروی .

فاتک گفت .

— مرا ببخش که تور را از خواب شیرین بیدارت کردم .

و بعد خندید . اکنون که دور دیف دندان سفید در چهره

سیاهش درخشید . . . . .

توضیح درباره سرای ایالت ری پایتخت اول

سلجوقیان بود در آنجا کاخی باشکوه بنانهاده بودند و پس از آنکه

پایتخت از ری به اصفهان تغییر مکان یافت ، کاخ شاهی که آن را ارگ —

شاهی نیز میگفتند به سرای ایالت یا دارالاماره تغیر نام داد و مقرر

فرماندار یا حاکم شهر ری شد . برج طغرل که اکنون از آثار باستانی

ری میباشد به قطع یقین در وسط سرای ایالت بوده است .

با طلوع آفتاب ، شهر از خواب دوشین بیدار

شد ، و فعالیت خود را از سر گرفت . . . با بالا آمدن آفتاب تردد

مردم در کوی و برزن و بازارها هر لحظه بیشتر میشد .

شهر وضع عادی داشت و هیچکس راحتی آنان که

در سرای ایالت کار میکردند ، از آنچه که در نیمه شب گذشته در بازار

الجهیل اتفاق افتاده بود آگاهی نپسود .

جاسوسان ابو مسلم بدستور او به آن دوشبگردی



۵۱ ..... امیر عشیری

که در بازار انجیل راه را بر حسن و مرد همراه او بسته بودند . هشدار دادند که اگر از ماجرای ورود حسن بهری دهان باز کنند هر دو شان را به شدت کیفر خواهند داد .

در خانه صعلوک ، هیچ جنب و جوشی که وضع آنجا را غیر عادی نشان دهد دیده نمیشد ، وضع همانند روزهای گذشته بود .

سیدنا ، قبل از طلوع آفتاب بیدار نشده بود و بایاران خود به مشورت پرداخته بود . صعلوک از اندرون بیرون آمد و بدیدار سیدنا رفت . . . . دوهفتاگردی مکتب امام موفق به یکدیگر صبح بخیر گفتند . . .

حسن گفت . آماده رفتن هستی صعلوک .

صعلوک گفت . اگر فکر میکنی وجود من در اینجا لازم است میتوانم همینجا در کنار تو بمانم .  
حسن لبخندی زد و گفت .

— تو از مدرسین بنام هستی . وجود تو در مدرسه رشیدرازی لازمست نه اینجا . من و یارانم یک امروز را در خانه تو میمانیم و همینکه هوا تاریک شود ، شهر را ترک میگوئیم .  
صعلوک گفت .

— خوشحال میشدم اگر چند روزی در اینجا میماندی .

حسن گفت . نکنند خیال داری پای جاسوسان ابو مسلم را به اینجا بکشانی ، آنها در جستجوی من هستند و به قطع یقین دیشب سعی کرده اند مرا در خانه ام در کوچه صوفی دستگیر کنند



و امروز فعالیت آنها برای ردیابی من شدید خواهد بود . از تومی  
خواهم که درباره من و یارانم با کسی سخنی نگوئی چون در آن -  
صورت جنان خودت به خطر خواهد افتاد به هیچکس اعتماد  
نکن ،

صلوک گفت .

- چطور است فراموش کنم تو و یارانانت در اینجا  
مخفی شده اید .

حسن گفت . این تنها کاریست که میتوانی بکنی  
تا شامگاه لب فرو بند و پس از آن همه چیز را فراموش خواهی کرد .  
صلوک از حسن خدا حافظی کرد ، و عازم مدرسه  
رشید رازی شد .

گفتیم که فاتک سیاه حبشی مردی زیرک و موزی  
بود اطلاعات او درباره حسن و همشاگردی های او چندان بود  
که گوئی خود همشاگردی حسن در مکتب امام موفق بوده است . . . .  
بیش از همه به صلوک ، می اندیشید از دوستی  
میان او و حسن نیک آگاه بود . حدس میزد ممکن است حسن در خانه  
صلوک مخفی شده باشد در بامداد شب ماجرا عزم دیدن -  
صلوک کرد و راهی مدرسه رشید رازی شد تا صلوک را در آنجا  
ملاقات کند .

وقتی فاتک قدم به صحن مدرسه رشید رازی گذاشت  
صلوک در کلاس درس بود . . . فاتک که کمتر کسی او را می شناخت  
بر سکوی سنگی نزدیک به کلاس درس صلوک به انتظار او نشست . .

۵۳ ..... امیر عشیری

لحظه ای که فاتک انتظارش را میکشید فرا رسید

صلوک در حالی که سه تن از شاگردان بدنبالش بودند از کلاس درس -  
بیرون آمد ...

فاتک از سکوی برخاست و به صدای بلند گفت .

- سلام بر صلوک . مدرس عالی مقام .

صلوک ایستاد . نگاهش را به سیاه حبشی دوخت گفت .

- سلام بر تو جوان . بیاد نمی آورم ثورا در اینجا دیده

باشم .

فاتک بطرف او رفت . گفت .

از همدان میایم . نام آل است . آوازه شهرت دانشش

تو مرا به اینجا کشاند . اکنون اگر اجازت دهی این سیاه حبشی  
افتخار شاگردی تو را خواهد داشت .

صلوک لبخندی بروی لبانش آورد گفت .

- نیک سخن میگوئی آل . برای من سیاه و سفید

یکسان هستند . از همین امروز میتوانی در کلاس درس حاضر  
شوی ولی اول باید بدانم علوم مختلفه را تا چه حد فرا گرفته ای .

آل گفت .

- این را تو باید بسنجی که دانش من هر چه پاییه

است هم اکنون میتوان مرا به مباحثه بنشانی .

صلوک گفت .

- پیدا است که جوانی با هوش و علاقمند به کسب

دانش هستی . کمی صبر کن تا جواب این سه تن را بدهم صلوک

با سه تن شاگردهای خود بگفتگو پرداخت . سؤالات آنها را پاسخ

گفت . و همینکه تنها شد به آل گفت .



— اکنون وبت توست .

آل گفت . ترجیح میدهم در حجره‌ای تنها باشیم .

صلوک ، او را به حجره‌ای برد . . . آل در را از داخل بست

وگفت .

— اکنون میتوانیم با آسودگی خیال با هم بگفتگو بنشینیم

ولی اول اجازه بده من خودم را معرفی کنم . اسم من آل نیست . — من

از مأمورین خاص خواجه نظام الملک هستم . برای امر مهمی به نزد تو

آمده‌ام چون میدانم جواب سؤال من پیش توست .

صلوک در شگفتی شد پرسید .

— از من چه می‌خواهی ؟

فاتک جواب داد .

— در جستجوی یکی از همشاگردی‌هایت هستم او را خیلی

خوب میشناسی سیدنا صدایش میکنند .

صلوک زگران شد و در حالی که سعی میکرد زگران —

واضطراب خود را از فاتک مخفی نگه‌دارد گفت .

— بله ، سیدنا و من از شاگردان امام موفق بودیم .

ولی سالهاست او را ندیده‌ام .

فاتک بازیرکی دریافت که صلوک اندکی مضطرب

شده است . بالحنی محکم گفت .

— تو دروغ می‌گوئی صلوک سیدنا در خانه تو مخفی

شده .

صلوک خود را باخت . اوافقاً آن زیرکی و تیز هوشی

لازم بود بادستپا چکی گفت .

— این حقیقت ندارد . سیدنا در خانه من مخفی

نشده .

۵۵ ..... امیر عیشری

فاتک پوزخندی زد و گفت .

— از قیافهات پیدا است دروغ میگوئی .

بعد دست بزرلباسش مرد . دشنه اش را بیرون کشید

آنرا مقابل چشمان از حدقه درآمده صعلوک گرفت و گفت .

— خیلی راحت میتوانم برای همیشه صدایت را خفه

کنم ولی تو را بدست اهل تسنن می سپارم و همه جا تابع خواهم کرد

که تواز بدینان هستی و بعد خونت را خواهند ریخت .

صعلوک از ترس قالب تهی کرد و ملتسانه گفت .

— دست نگهدار سیاه حبشی ، سیدنا در خانه من

مخفی شده .

فاتک ، دشنه را زیر پیراهنش مخفی کرد خندید

و رفت .

— پس درست حدس زده بودم .

صعلوک پرسید .

— با سیدنا چه خواهی کرد ؟

فاتک گفت .

— مهم این است که تو و خانواده ات جان سلامت بردید .

— سیدنا تنها نیست . یارانش با او هستند .

— همه شان را دستگیر میکنیم توبه خانه ات برگرد و از این

ملاقات با کسی حرفی نزن .

صعلوک سخت به وحشت افتاد گفت .

— سیدنا میهمان من است .

فاتک گفت .

— نگران نباش صعلوک میهمان تو و یارانش را در خارج

خانه ات دستگیرشان میکنیم ولی اگر به سیدنا هشیار دهی —



خانواده‌ات در امان نخواهید بود ، مأمورین ابو مسلم ترتیب کار را طوری می‌دهند که قتل تو و خانواده‌ات لوٹ شود .

حال اگر به جان خود و خانواده‌ات علاقه‌مندی سکوت اختیار کن .

صلوک زیر لب گفت .

— چه مصیبت بزرگی .

فاتک خندید و گفت .

— عاقل باش صلوک ، با تو کسی کاری ندارد .

البته اگر دهانت را ببندی ، حالا با هم از حجره خارج می‌شویم .

تو صلوک استاد مدرسه رشید رازی هستی و من هم همان

سیاه حبشی و از همدان آمده تا در مکتب تو به کسب دانش مشغول شود . نباید بگذاریم از شاگردان کسی چیزی بفهمد .

صلوک مضطرب و نگران بود پرسید .

— وقتی از حجره خارج شدیم من چه کار باید بکنم .

فاتک گفت .

— در حضور شاگردانت به من می‌گوئی که نمیتوانم در —

کلاس تو شرکت کنم . . این عبارت را باید خیلی محکم ادا کنی .

صلوک از جابر خواست . . . فاتک در حجره را گشود .

اول صلوک از حجره خارج شد و بدنبال او فاتک — را ه

افتاد .

در صحن حیاط می‌درسه چند تنی از شاگردان مشغول

مباحثه بودند . و همینکه صلوک و سیاه حبشی را دیدند متوجه آنها

شدند . . .

صلوک چند قدمی رفت . ایستاد و به فاتک گفت .

۵۷ ..... امیر عشیری

— نمیخواهم تو را بکلی مایوس کرده باشم . ولی دانش

تو برای حضور در کلاس درس من بسیار ضعیف است — هنوز مقدمات  
را فرا نگرفته‌ای ، ولی استعداد شگفتی داری .  
فاتک گفت .

— به همدان بر میگردم ، و سال دیگر خدمت شما

میرسم .

صلوک گفت .

— دعا کن تا آن موقع من زنده باشم .

فاتک گفت .

— دعا میکنم استاد و اکنون اجازه مرخصی می خواهم .

بعد دست صلوک را بوسید و آهنگ رفتن کرد . . . .

فاتک همینکه از مدرسه رشید رازی بیرون آمد .

بی اختیار خندید ، خنده اش حاکی از پیروزی در درد جوئی حسن  
صبح بود و از اینکه حدسش درست از کار درآمده بود ، احساس غرور  
میکرد . با خود اندیشید که وقتی این خیر را به اپو مسلم بدهد و غرق  
در حیرت خواهد شد و بسختی ممکن است باور کند که مخفی گاه سیدنا  
شناخته شده است .

فاتک این سیاه مکار و مودی روی حدس و گمان

خود قرعه بنام صلوک زد و بسراغ اورفت . .

و آن مدرس پیرو ساده دل را با اولین یورش طوری در بن

بست قرار داد که پیر مرد سخت به وحشت افتاد و پنداشت سیاه  
بحشی همه چیز را میداند راه گریزی نداشت ، آنچه را که نباید  
میگفت بر زبان آورد . از رازی پرده برداشت که در مخفی نگاه  
داشتن آن سوگند یاد کرده بود ، آن هم در حضور " سیدنا  
دوست و همشاگردی ایام جوانیش . . . و فاتک چه زود کلید معما



را بدست آورد . مست موفقیت بزرگ خود عازم "سرای ایالت" شد تا ابو مسلم سروشیاری فرمانداری را از آنچه که بازیرکی خود موفق به کشف آن شده بود آگاه سازد .

فاتک غرق در طرح نقشه دستگیری "سیدنا" بهبود و به پشت خود توجه نداشت . در همان موقع دو مرد جوان کسم ظاهر سرو و طعشان نشان میداد آنها از مردم شهرری هستند اورا تم تعقیب میکردند سریع میرفتند تا فاصله شان با سیاه حبشی کم شود .

فاتک ، کوچه مدرس سرشید رازی را ثانیه آن طوسی کرده بود که آن دو مرد به او رسیدند و در دو طرفش قرار گرفتند و شانه به شانه او حرکت کردند .

سیاه حبشی نگاهی به آن دو مرد افکند پرسید .

— با من کاری داشتید ؟

یکی از آن دو مرد خنده ای کرد ، گفت .

— سلام بر فاتک رئیس علامان خواجه نظام الملک .

فاتک اندیشناک گفت .

— شما کی هستید مرا می شناسید و من شما را به جانمی

آورم کی هستید از کجا می آئید .

مردی که سمت راست او قدم بر میداشت باد سمت

خود رفیقش را نشان داد و گفت .

— اسم او کیا بلقا سم لاریجانی است و اسم من حسکا

قصرانی .

فاتک از شنیدن نام حسکا قصرانی بر خود لرزید

همان لحظه به فکر فرار از چنگ آنها افتاد ولی دیر شده بهبود



۵۹ ..... امیر عیشری

و اگر ہم سعی فرار کردن مینمود موفق نمیشد دو فدائی سیدنا جنگ به بازو ی فاتک زدند کیا بلقاسم گفت .

— فکر فرار را از سرت بیرون کن ، ما از طرف سیدنا ماموریت داریم تورا به خدمت او ببریم . اگر سرو صدرا را ببیندازی و از عابریں کمک بخواهی همین جا در معبر عام ، تورا می کشیم — م راه فرار وجود ندارد ما تورا به خدمت سیدنا می بریم ، همان کسی که در جستجویش بودی و می پنداشتی مخفی گاهش را پیسدا کرده ای .

فاتک سخت به وحشت افتاده بود . زانوانش می لرزید . از دل و جرأت او دیگر اثری بجای نمانده بود . او خود را مردی مبارز و یکه تاز میدانست . به موفقیت خود در دستگاه خواجه نظام الملک ، مرد نیرومند شماره دو ایران اندیشید آن موقعیت پایان یافته بود چرا که یاران سیدنا ، او را بدام انداخته بودند آن هم در زمانی که فاتک به موفقیت خود مانی اندیشید .

از نظر فاتک ، همه چیز در باره او پایان یافته بود حتی زندگیش .

سیاه حبشی وقتی خود را در دام یاران سیدنا ، گرفتار دید ، فهمید ، همه حسابهایش در باره رهبر فرقه اسماعیلیه غلط از آب درآمده و او در آرزوی قوت حریف سخت در اشتباه بوده است و او را خیلی دست کم گرفته بود .

فاتک سر به جانب حسکا قنصرانی گرداند پرسید .

— سیدنا با من چه کار دارد ؟

حسکا گفت .



## عقاب الموت ..... ۶۵

— خودت بہتر میدانے یادت نرفتنے درآن حجرہ

درہستہ . دربارہ چہ موضوع مہمی از صعلوک میہر سیدی ، اورا  
تہدید کردی تا مخفی گاہ سیدنا رافا ش بکند . پنداشتی کہ  
موفق شدہای باشتاب از مدرسہ بیرون آمدی تا این خبر را بہ ابو مسلم  
بدہی و مأمورین اورا بہ خانہ صعلوک بفرستی تا سیدنا را دستگیر  
کنند . ولی تو شکست خوردی فاتک . . . این مأموریت جاسوسی  
تو ممکن است بہ قیمت جانن تمام شود . سیدنا ہرگز تو طشہ  
تورا در ماجرای دیوانخانہ فراموش نکرده .

فاتک قالب تہی کرد ، گفت .

— من فقط دستور خواجہ را اجرا کردم . ہر کس دیگری

بجای من بود ہمان کار را می کرد .

کیا بلقا سم گفت .

— ما ہم با ہر کس دیگری کہ علیہ سیدنا اقدام کنند

ہمین کاری را می کردیم کہ با تو داریم میکنیم .

سیاہ حبشی سکوت اختیار کرد .

آنها از کوچہ رشید رازی کہ خارج شدند .

فاتک گفت .

— شما از پشت سربہ من حملہ کردید ، این ناجوانہ مردانہ

است .

کیا بلقا سم گفت .

— و تو سیاہ حبشی حیلہ گر ، با حیلہ و نیرنگ صعلوک

را بہ حرف آوردی .

فاتک گفت .

— من اورا تہدید نکردم خودش مخفی گاہ سیدنا رافا ش

کرد .

۶۱ ..... امیر عشیری  
حسکا گت .

— اگر از سیدنا اجازه داشتم همین جا شکمت را پاره  
میکردم . دروغگوی مزور ... ما پشت در حجره ایستاده بودیم —  
و حرفهای و تو و صعلوک را می شنیدیم . تو او را تهدید کردی .  
دیگر بار ، فاتک سکوت کرد ....  
به کوچهای که خانه صعلوک در انتهای آن کوچه بود  
وارد شدند ... مقابل در خانه که رسیدند فاتک سکوتش را شکست  
و به التماس افتاد .

— به من رحم کنید .

اورا بدرون خانه بردند ... سیدنا به انتظار نشسته  
بود . همینکه چشمش به فاتک افتاد از حسکا پرسید .

— کجا پیدااش کردید ...

حسکا ماجرا تعریف کرد ...

حسن آهسته سر تکان داد گفت ...

— معلوم بود این سیاه حبشی چه نقشه ای کشیده .

فاتک در مقابل سیدنا زانو زد ، به التماس افتاد

— سیدنا مرا ببخش . اما من مأمور بودم از خودم اختیاری

نداشتم .

حسن به اکر امی گفت .

تو همان توطئه گر دیوانخانه هستی که غلام مرا فریب

دادی و اوراق تنظیم شده دخل و خرج مملکت را که در اختیار او بود

بهم ریختی .

فاتک با تضرع گفت .

— خواجه دستور داده بود .

حسن بالحنی قاطع و محکم گفت .



— نوبت خواجه هم میرسد .

نمدگرد ماوندی وارشد و خبر داد که صعلوک برگشته  
و بکراست به اندرون رفته است . . .

سیدنا گفت . به او اطلاع دهید که مشتاق دیدارش  
هستم .

طولی نکشید که صعلوک به خدمت سیدنا رسید . . . .  
همینکه چشمش به فاتک افتاد سخت متعجب شد . .  
سیدنا گفت .

— بنشین صعلوک .

صعلوک عنان اختیار از کف داد ، لگدی محکم به پشت  
فاتک زد و گفت .

— این سیاه حبشی لعنتی مرا فریب داد تهدید کرد  
و اینجایچه میکند .

سیدنا که آرام سخن میگفت ، صعلوک را دعوت به —  
نشستن کرد . مدرس مدرس را زی در کنار حسن نشست  
گفت .

— او تهدیدم کرد که اگر مخفی گاه تو را فاش نکنم  
مرا میکشد ، به زن و بچه ام هم رحم نمیکند .

سیدنا لبخندی خفیف بروی لبانش آورد ، گفت  
— من از همه چیز آگاهم . مأمورین من ، مطالبی  
را که بین تو و فاتک در آن حجره در بسته رد و بدل شده شنیده اند  
حدس زده بودم ممکن است فاتک بسراغ تو بیاید این بود که —  
به دوتن از یارانم مأموریت دادم مراقب تو باشند نه ، هرگز تو را  
سرزنش نمیکنم ، چون میدانستم تو توان حفظ این راز را نداری  
این سیاه حبشی با حيله و نیرنگ تو را فریب داد . اکنون میتوانی

۶۳ ..... امیر عشیری

برگردی به اندرون پیش زن و بچہات

صلوک شرمندہ شد گفت .

— مرا ببخش سیدنا .

سیدنا دست خود را بر شانہ او گذاشت . گفت

— تو هنوز ہم ہمتا گردی قدیمی من ہستی .

صلوک زیر لب گفت .

— خدام العنت کند کہ نتوانستم راز تو را حفظ کنم .

سیدنا گفت .

— خدا این سیاہ حبشی را العنت کند کہ بہ حیلہ و نیرنگ

متوسل شد .

صلوک گفت .

— اورا بکش

سیدنا گفت .

— نگران نباش صلوک . این سیاہ حبشی در ہد قدرت

ماست .

صلوک برخاست و از اتاق سیدنا خارج شد . . .

حسن بہ حسکا گفت .

— فاتک را بپرید و مراقبش باشید . .

ابو مسلم سروشیاری فرمانداری . تا نیمروز بہ انتظار

فاتک نشست . . . و وقتی از او خبری نہ شد . نگران شد با خود اندیشید

فاتک کجاست . برای او چہ اتعافی افتادہ . . . باید شخصاً

دست بکار میشد . نگرانیش . ہر لحظہ شدت میافت ، فاتک کسی

نبود کہ اورا بی خبر بگذارد .

ابو مسلم دوتن از ماؤرینش را بہ خانہ فاتک فرستاد

چندان امید ی بہ یافتن سیاہ حبشی در خانہ اش نہ داشت او کسی نبود



## عقاب الموت ..... ۶۴

که مأموریتش را متوقف کند و برای استراحت به خانه‌اش برود .  
وقتی مأمورین برگشتند و به ابومسلم اطلاع دادند  
که فاتک در خانه‌اش نبود . او سخت مضطرب شد . حدس زد  
ممکن است یاران سیدنا او را بدام انداخته و کشته باشند .  
ابومسلم روی این حدس و گمان مأموریتش را به جستجوی  
فاتک فرستاد . اشکال کار در این بود که آنها جستجوی خود  
را از کجا آغاز کنند . فاتک حتی به ابومسلم نگفته بود که قصر  
مدرسه رازی را دارد .  
از آنجا که مودی وزیرک بود . ابومسلم را در بی خبری گذاشته بود  
تارد جوئی و دستگیری سیدنا . بنام خودش تمام شود .  
در عملیات جاسوسی عدم مأمور رابط به قیمت جان  
مأمور اصلی تمام میشود .

در سیستم جاسوسی عصر ما ، لزوم مأمور رابط اصلی  
است که نمیتوان آنرا از عملیات حذف کرد . . .  
اگر فاتک برای خود یک مأمور رابط در نظر گرفته  
بود تارد او را حفظ کند . ابومسلم و مأمورینش به سهولت  
میتوانستند رد او را بدست آورند . ولی او مرتکب اشتباه شده بود  
و این اشتباه در عملیات جاسوسی بنوعی است که نمیتوان آنرا جبران  
کرد .

جاسوسان ابومسلم فعالیت دامنه داری را برای ردیابی  
فاتک آغاز کردند ، ولی هرچه جستجو میکردند کمتر ردیابی  
نشانه‌ای از سیاه حبشی بدست می‌آوردند . تنها جایی که آنها بپادشان  
نمود مدرسه رشید رازی و مدارس دیگر بود . هرگز بفکرشان نمیرسید .  
که فاتک به یکی از مدارس علمیه رفته باشد .



۶۵ ..... امیر عشیری

بی خبری دیگر ابو مسلم این بود که دوستان سیدنا را در شهرری نمی شناخت و نام و نشانی از آنها در دست نداشت که بسراغشان برود. نگران و خشمگین بود. و نمی دانست چکار باید بکند و این مهم یعنی دستگیری حسن صباح را چگونه باید به انجام برساند. او یعنی ابو مسلم که تا آن روز تمامی قدرت خود و تشکیلاتش را در جهت ردیابی بی حاصل "سیدنا" بکار گرفته بود اکنون با مشکل دیگری روبرو بود. و آن بی خبر بودن از "فاتک" بود.

ابو مسلم احساس درماندگی میکرد. چرا که قبلاً از ردجویی سیدنا، باید در جستجوی رئیس غلامان خواجسه نظام الملک میبود و از او خبری بدست می آورد. او در بن بست گنج کننده های قرار گرفته بود. و این بن بست طوری نبود که بتواند با بکار گرفتن تمامی قدرت خود در جهت پیدا کردن فاتک موفق شود.

ابو مسلم با آنکه داماد خواجہ نظام الملک بود از خشم پدرزن خود سخت وحشت داشت. از این میترسید که او را بدلیل بی کفایتی در امور فرمانداری از کار برکنار کند و این چیزی بود که او نمیتوانست تحقق یابد.

ابو مسلم خود را سرزنش میکرد که چرا تحت تاثیر پیشنهاد فاتک قرار گرفته بود. چرا باید خود را از موریتهی که خواجہ نظام الملک به او محول کرده بود بیکباره کنار بکشد و این موضوع مهم را بدست فاتک بسپارد. و به فعالیت او امید ببندد. این تکروری فاتک بزیانش تمام شده بود چرا که میدید همه چیز بی آنکه به مقصود نزدیک شده باشد بهم ریخته است.

ابو مسلم مرتکب اشتباه شده بود و حالا سعی میکرد اشتباه خود را جبران کند. در حالیکه چندان امیدی بـ



موفقیت خود و مأموریتش نداشت.

آفتاب بر لبه بامها و بلندی منارها نشسته، و در حال پریدن بود.

ولی از فاتک خبری بدست نیامده بود. مأمورین ابو مسلم همچنان به فعالیت خود ادامه می دادند بی آنکه به کوره راهی امید بخش برسند.

ولی ترس از خشم ابو مسلم، آنها را وادار می کرد که باز هم به جستجوی خود ادامه دهند.

همینکه روز به آخر رسید، و شهر رفته رفته در سکوت و خاموشی شبانه فرو می رفت. مأمورین خسته و کوفته به سرای ایالت بازگشتند.

ابو مسلم خشمگین و درمانده در دفتر کار خود در سرای ایالت قدم میزد. در افکار بهم ریخته خود در جستجوی راه حل بود - راهی که بتواند با عبور از آن خود را به مقصود نزدیک ببیند. هر چه به مغز خود فشار می آورد کمتر راهی به ذهنش میرسید.

هوا کاملاً تاریک شده بود. ابو مسلم همچنان در اندیشه سیدنا و فاتک بود. او به این نتیجه رسیده بود که فاتک بدام یاران سیدنا افتاده و به قتل رسیده است.

ناگهان، این فکر به مغز ابو مسلم راه یافت که ممکن است بهنگام شب، سیدنا و یارانش قصد خروج از شهر را داشته باشند. . . . روی این فکر دستور داد جاسوسانش گروههای سه نفری تقسیم شوند و هر گروه مراقب دروازه ای باشد - هر کسی را که به دروازه نزدیک شود و قصدش خروج از شهر بود دستگیر



۶۷ ..... امیر عسکری

و در صورت مقاومت، او را به قتل برسانند، و او را در جریسان بگذارند.

ابو مسلم بدستی از تعداد یاران سیدنا، اطلاع نداشت، و فقط این را میدانست که سیدنا تنها نیست. با این حال به نقشه خود ادامه میداد و او را بستم بود.

بر میگردیم به خانه صعلوک، جایی که حسن صباح و یاران او در آنجا مخفی شده بودند...

در بعد از ظهر آن روز که فاتک بدام یاران حسن افتاد و آن روز اولین روز اقامت سیدنا در شهرری بود، حسن تصمیم به خروج از شهر گرفت، او به صعلوک قول داده بود که خیلی زود تر از آنچه که صعلوک تصور کند او به اتفاق یاران شازری خارج خواهد شد.

حسن، مردی زیرک و دوراندیش بود، و امکان نداشت بیگدار به آب بزند، هر نقشه‌ای که طرح میکرد، تا وقتی به موفقیت آن مطمئن نمیشد، آنرا به مرحله عمل در نمی‌آورد.

او پس از آنکه نقشه خروج از شهرری را بهنگام شب طرح کرد به چند تن از یاران خود مأموریت داد، در شهر گشت بزنند و درباره فعالیت مأورین ابو مسلم و اثرات مفقود شدن فاتک، اطلاعاتی کسب کنند. و حتی به سرای ایالت نزدیک شوند شاید بتوانند از وضع و موقعیت ابو مسلم هم خبرهایی بدست بیاورند.

بهنگامی که حسن، به انتظار خود نشسته بود تا نقشه خود را بر اساس اطلاعاتی که آنها بدست می‌آورند تکمیل



نماید . . . فاتک در زیر زمین خانه صعلوک بدترین ساعات  
زندگیش را میگذرانید . هریک از یاران سیدنا ، به نوبت مراقبت  
از او را بعهده می گرفتند . . . فاتک چنان در وحشت بسر میبرد که  
گوئی ساعت مرگش را به او اطلاع داده بودند . . .  
چندین بار تقاضا کرد که او را به خدمت سیدنا ببرند . . .  
ولی به تقاضایش ترتیب اثر نمیداد ، سیدنا او را به هیچ گرفتاری  
بود و فاتک را کوچکتر از آن میدانست که او را به خدمت خود بخواند . .  
مأمورین سیدنا ، با اطلاعاتی وسیع که از فعالیت جاسوسان  
ابو مسلم در جهت رد جوئی سیدنا ، بدست آورده بودند به خانه  
صعلوک بازگشتند . . . اطلاعات آنها شامل ردیابی فاتک هم  
میشد .

حسن وقتی از فعالیت جاسوسان ابو مسلم آگاهی  
یافت ، یاران وفادار و جنگجوی خود را احضار نمود تا آنها را با  
نقشه‌ای که برای خروج خود و یارانش از شهرری طرح کرده بود آشنا  
کند .

سیدنا لب به سخن گشود ، گفت .

— من نیامده بودم که درری اقامت کنم ، قصد من  
ملاقات شما بود ، و اکنون زمان آن فرارسیده است که این شهر  
را ترک گوئیم . ابو مسلم در جستجوی من است ، خواه نظام الملک  
که همه شما از دشمنی میان من و او نیک آگاه هستید سعی دارد مرا  
بوسیله جاسوسانش دستگیر نماید — فاتک رئیس غلامان خواه  
موفق شده بود ، ولی بیداری و هشیاری شما او را بدام انداخت  
و اکنون زندانی ماست .

اطمینان دارم که جاسوسان ابو مسلم دروازه‌های  
شهر را زیر نظر خواهند گرفت تا به حساب خود راه خروج مرا  
از شهر بسته باشند ، ولی ما به محض اینکه هوا تاریک شد ، از —

۶۲ ..... امیر عشیری

دروازه "بلیسان" خارج میشویم ، ابو مسلم از تعداد شما یاران وفادار من اطلاع ندارد و ما از این بی اطلاعی او استفاده خواهیم کرد . اطمینان دارم که کار دشما فدائیان هرگونه مانعی را از سر راه من بر خواهد داشت ، بی آنکه هیاهوئی بلند شود .

علی نمد گرد ما وندی پرسید .

— سیدنا ، آیا فاتک را هم با خود مان میبریم ؟

حسن جواب داد .

— فاتک در اختیار توست . ترتیب کار را طوری بده

که فاتک طلوع خورشید را در بامداد فردا نبیند در غیر این صورت جان صعلوک و خانواده اش به خطر می افتد .

علی نمد گر گفت .

— آنسوی دروازه بلیسان کار فاتک را یکسره میکنم .

محمد جمال رازی گفت .

— سیدنا ، تو فرمان بده تا مقرر فرمانداری ابو مسلم

را به آتش بکشیم .

حسن گفت .

— برای ابو مسلم که سخت به خودش مغرور است هیچ

ضربه ای خرد کننده تراز این نیست که از خروج من از شهر آگاه شود

او به جاسوسانش تکیه کرده و به خود اطمینان داده است که بزودی

مرا بدام می اندازد و ما همین امشب از شهر خارج خواهیم شد .

علی نمد گرد ما وندی گفت .

— دومین ضربه خرد کننده برای ابو مسلم جسد

فاتک خواهد بود .

حسن سرتکان داد گفت .

— خواجه نظام الملک و عمال او باید در برابر

قدرت فدائیان بزانودربیایند . به آتش کشیدن مقرر فرمانداری

ابو مسلم ، نوعی آتش طلبی است و اگر دست به چنین کاری بزنیم



## عقاب الموت ..... ۷۰

این نشانه ضعف ما خواهد بود و با هدف بزرگ و مقدس مان مغایر است .

علی خالدران پرسید .

— سیدنا ، منظورت از فدائیان چیست . ؟

حسن گفت .

— من به این نتیجه رسیده ام که برای پیشبرد مقاصد ما

باید سازمانی نیرومند داشته باشیم سازمان فدائیان را به وجود

می آوریم . مدتهاست در فکر تشکیل چنین سازمانی هستم که قدرت

خردکننده ای داشته باشد و ارکان حکومت سلجوقیان و خلفای

بغداد را هلرزه درآورد . ما تا جایی پیش میرویم که هیچکس را در برابر

قدرت ما یارای مقاومت نباشد .

حسن مکث کرد ، سپس افزود .

— هسته مرکزی سازمان فدائیان از شما تشکیل خواهد

شد .

بدینسان ، حسن صباح سازمان فدائیان را در مخفیگاه

خود در خانه صعلوک و بهنگامی که نقشه خروج خود و یاران را از شهر

کشیده بود ، طرح ریزی کرد ، و هسته مرکزی آن سازمان را مشخص

نمود . لیکن یاران او نمیدانستند از بین خودشان کدام یک

در رای سازمان فدائیان قرار خواهد گرفت .

آنان چنان تزکیه نفس کرده بودند که هرگز برای —

احراز چنین مقامی سعی نمیکردند با تعلق و چاپلوسی و سعایت

از دیگران به سیدنا نزدیک شوند . . .

آنان حب و بغض و جاه طلبی را در خود گشته بودند و این یکی



از همت موفقیت حسن در پیشبرد هدفهایش که مهم آن بسط نفوذ و قدرت فرقه بود ، محسوب میشد ،

حسن ، ایمان عقیدتی و حقانیت فلسفه خود را در زمینه مذهب نواسماعیلی که خود بنیانگذار آن بود چنان در روح و جسم یاران خود جای داده بود که نه فقط در وفاداری و از جان گذشتگی آنان شک نمیکرد بلکه روح آنها از پلیدیها حب و بغض ها و دیگر عقده های روانی پاک کرده بود . همه چشم به او دوخته بودند تا فرمان دهد ، و فرمانش را از جان و دل اجرا نمایند .

حسن ، مذهب نواسماعیلی را بدینسان پایه گذاری کرد و به آینده فرقه نیک بینگریست تا آنجا که همه چیز همانند روز برای پیشروشن بود . حتی تزلزل در دستگاه حکومت سلجوقیان .

او در جلسهای که با حضور یاران ، در خانه صعلوک تشکیل داد . و نقشه خروج از شهر را برای آنان تشریح کرد ، یاد آورد که دو اصل مهم در موقعیت نقشه خروج یکی ارتباط است و دیگری سرعت عمل بدون اجرای دو - اصل مهم نباید به موفقیت نقشه و خروج امیدوار باشند .

قبل از غروب آفتاب ، دوتن از یاران - سش را در لباس مبدل به سوی دروازه "بلیسان" فرستاد تا یکی از آن دو مأمور مراقب نگهبانان و جاسوسان و رفت و آمدهای آن نقطه باشد و مأمور دومی نقش را بسط میان حسن و مأمور اولی را بازی بکند .

این سر آغاز نقشه و برای خروج از شهر بود . بعد علی نمود گرد ما و ندی و حسکا قصرانی را نزد خود نگاهداشت



و به بقیه دستور داد که قبل از بسته شدن دروازه ها، آنها را  
اسبهارا که در اصطبلنی واقع در محله "روده" به استراحت  
مشغول بودند، به سرعت از دروازه "بلیسان" خارج -  
کنند و بعد از اولین پیچ جاده به انتظار بمانند.

حسن بعد از صدور دستورات لازم به انتظار  
در یافت خبر از جانب یاران خود نشست ...

روز به آخر رسیده بود که یار شاه علوی یکی  
از دو مأموری که مراقب دروازه "بلیسان" بودند به خدمت  
سیدنا رسید و اطلاع داد که یاران بی آنکه توجه نگهبانان  
و دروازه بانان را جلب کنند، اسبهارا از دروازه خارج کردند  
حسن از جاسوسان ابو مسلم پرسید ... ؟  
یار شاه علوی جواب داد.

- تا وقتی من در آنجا بودم جز نگهبانان و -  
دروازه بانان، کس دیگری را، در حال مراقبت از دروازه -  
ندیدم، ورود و خروج مردم نیز عادی بود.  
سیدنا گفت، از تعداد نگهبانان بگو.  
یار شاه گفت.

- سه نگهبان و دو دروازه بان، آنها را ایستاده  
جلو اتاق کنار دروازه دیدم، دوتن از نگهبانان جوان هستند  
و سومی مردی میانسال است، هم سن و سال دو دروازه بان.  
و بعد به شرح موقعیت دروازه "بلیسان" و حوالی  
آن پرداخت ...

حسن گفت، آنجا را خیلی خوب میشناسم.  
اگر اشتباه نکرده باشم در چند قدمی دروازه اصطبلنی است  
بزرگ که گنجایش یکصد اسب دارد و در چوبی بزرگ.  
یار شاه گفت.

۷۳ ..... امیر عشیری

— سیدنا . عجب است که پس از گذشت سالها هنوز نشانی آنجا را بخاطر داری .

— سیدنا گفت . آن اصطبل و بخصوص بام کوتاه آن برای مخفی شدن محل مناسبی است .  
پارشاه گفت .

— جمال رازی بر بام اصطبل مخفی شده و از آنجا مراقب دروازه است .

سیدنا رو کرد به نمدگرد ماوندی گفت .

— به صعلوک اطلاع بده بیاید اینجا .

علی نمدگرد ماوندی . از میان آن جمع تنها کسی بسود که میتواندست به اندرون خانه صعلوک داخل شود . . .  
طولی نکشید که با صعلوک بازگشت . . .

حسن همانطور که در بالای اتاق برجای خود نشسته بود گفت .

— ما اکنون خانه تو را ترک میگوئیم صعلوک .

صعلوک پرسید .

— با آن سیاه حبشی چه میکنید سیدنا ؟ اگر او را آزاد کنید به ابو مسلم خواهد گفت . تو و یارانت در خانه من مخفی شده بودید . تو خوب میدانستی که ابو مسلم چگونه آدمی است او بهیچکس رحم نخواهد کرد . من و خانواده ام را محوونا بود خواهد کرد .  
سیدنا از جابر خاست . گفت .

— فاتک را هم با خودمان میبریم ، از جانب او نگران

نباش . فاتک هرگز بهری باز نخواهد گشت و هرگز ابو مسلم را نخواهد دید . این اوست که محوونا میبود میشود اگر تو هم شاگردی من نبودی تو را نمی بخشیدم . اکنون به اندون خانه ات برگرد و فراموش کن که من و یارانم در خانه تو مخفی شده بودیم .



صلوک پرسید .

— سیدنا ، قصد کجاراداری ؟

حسن گفت . همینکه پیغام من به تو برسد خواهی فهمید .

در کجا مستقر شده ایم . اکنون میل دارم مارا تمها بگذاری .

صلوک به اندرون خانه اش بازگشت . . .

سیدنا ، به علی نمد گرد ماوندی دستور داد که او و یارانش

آماده حرکت دادن فاتک بسوی دروازه بلیسان شوند و در اصطبل نزدیک به دروازه به انتظار او بمانند .

علی نمد گرو یار شاه به زیرزمینی بیرونی خانه صعلوک

رفتند . فاتک را از آنجا بیرون آوردند .

سیاه حبشی ، پنداشت قصد جان شر اکرده اند به

التماس افتاد .

— مرا نکشید ، قسم میخورم راز سیدنا را افاش نکنم .

علی نمد گر گفت .

اگر لب فروبندی و با ما بیایی قبل از سپیده دم آزاد ت

میکنیم .

فاتک سکوت اختیار کرد . . . او را از زیرزمین —

بیرون آوردند . یار شاه دم در خانه صعلوک ایستاد و همینکه

فاتک و بدنبال او علی نمد گراز میان در گذشتند . پارشاه در طرف

دیگر فاتک قرار گرفت ، و هر سه بسوی دروازه " بلیسان " حرکت

کردند . . .

سکوت و آرامش شبانه بر شهر ری حکمفرما شده بود

سیدنا و حسکا قصرانی ، از خانه صعلوک خارج شدند . مقصد

آنان دروازه بلیسان بود . با احتیاط و از کوچه پس کوچه ها مرمی

گذشتند . حسکا ، که خود را محافظ سیدنا میدانست در حالی

که قبضه‌کار در ادرمشت خود میفشرد ، یک قدم جلوتر از سیدنا  
میرفت ...

در دو نقطه به شبگردان برخوردند و سرعت خود  
را مخفی کردند و همینکه به دروازه پلیسان رسیدند . جمال رازی به  
سیدنا اطلاع داد که به نگهبانان دروازه دوتن اضافه شده‌اند .  
سیدنا گفت . آن دوتن از جاسوسان ابو مسلم هستند  
و اکنون نوبت توست که آنها را سرگرم کنی تا یار شاه کلون پشت دروازه  
را بکشد .

جمال رازی که زمانی کوتاه " قلندری " بیابان گرد بود  
کلاه قلندری و تبر زین و کفش کول را که همان روز از بازار خریده بود  
با خود برداشت و از در اصطبل خارج شد کلاه را بر سرش گذاشت و شروع  
به خواندن کرد .

صدائی خوش داشت و اشعار خیلی شمرده میخواند  
او بسوی دروازه میرفت تا موری دروازه را متوجه خود نماید . . . .  
حسن میدانست که مأمورین ابو مسلم سنی مذهب  
هستند و جمال رازی را بساد مسخره میگیرند . . .  
خود جمال نیز بر این امر واقف بود .

صدای یکی از نگهبانان برخاست .  
— آهای قلندر ، نزدیک‌بیا .

جمال رازی همانطور که با صدای بلند به خواندن اشعار  
در مدرج حضرت علی مشغول بود ، بطرف اتاق دروازه رفت . .  
نگهبانان و جاسوسان ابو مسلم دم در اتاق ایستاده  
بودند . . .

یکی از آنها گفت .

— قلندر مسخره را ببین که مدح چه کسی را میگوید .



س.ر (جمال رازی) را به داخل اتاقک بردند. . .  
تا او را مضحکه خود قرار دهند. . . و این آغاز اجرای آخرین قسمت  
از نقشه سیدنا بود. . .

یارشاه از اصطبل بیرون آمد. . . از کنار دیوار برافراشته  
خود شرابه پشت دروازه رسانید. از نگهبانان و دروازه بانان  
و حتی جاسوسان که میبایست مراقب دروازه میبودند کسی در آنجا  
نبوده مگی در اتاقک، بدور قلندر حلقه زده بودند و او را وسیله  
تفریح و خنده خود قرار داده بودند.

یارشاه در حالی که نگاهش به در اتاقک بود با احتیاط  
کلون پشت دروازه را به عقب کشید. و از آنجا که مردی زورمند و بسیار  
قدرت بود یک تنه توانست سنگ بزرگی که پای در بود و دو نفر  
دروازه بان بسختی میتوانستند آن را کنار بزنند، او آن سنگ را از پشت  
دروازه کنار کشید. و به حسکا قصرانی که بدن بال او به آنجا رسیده بود  
گفت.

— به سیدنا خبر بده عجله بکند.

حسکا به سرعت به اصطبل برگشت، و سیدنا را از موافقت  
یارشاه در گشودن دروازه خبر داد. . . آنان آماده حرکت شدند  
حسکا، جلو حرکت میکرد پشت سر او فاتک و بدن بال سیاه حبشی  
علی نمذگرد ماوندی و آخرین نفر سیدنا بود که از کنار دیوار از هم  
راهی که یارشاه، خود شرابه دروازه رسانده بود پیش میرفتند.  
یارشاه دروازه را به اندازه ای که یک نفر با شانه بتواند  
از میان آن بگذرد، گشود. . .

وقتی نوبت به سیدنا رسید صدای یکی از مأمورین  
ابو مسلم را از اتاقک شنید.

این قلندر را باید از شهر بیرون کنیم.

یارشاه که سخن آن مأمور را شنیده بود به سیدنا گفت

۷۷ ..... امیر عشیری

— من همین جا میمانم . شاید آنها تصمیم دیگری درباره جمال بگیرند .

سیدنا گفت .

— اگر جمال را از شهر بیرون نکردند . بآنها مجال نده .  
پارشاه گفت .

— بآنها مشعل همه شان را با تش می کشم .

سیدنا از میان دروازه گذشت . . . . . حسکا قصرانی و علی  
نمدگر ، منتظرش بودند . آنان در تاریکی شب براه افتادند تا  
به یاران که در پیچ اول جاده مالرو انتظارشان را می کشیدند ملحق  
شوند .

پارشاه در پشت دروازه ایستاد . نگاهش به اتاقک بود .  
به اتاقک و بمیان مامورین ابو مسلم بر می گردیم که قلندر  
" جمال " را دوره کرده بودند و سر بسرش می گذاشتند . . .  
یکی از نگهبانان گفت .

— این قلندر را باید برای ایالت ببریم .  
دیگری گفت ، ابو مسلم از قلندری بازی سخت متفلسف  
است .

یکی از دروازه بانان گفت .

— از شهر بیرونش کنید .

جمال گفت . قصد من هم خروج از شهر بود ، به این جا  
آمدم که دروازه را برای خروج من باز کنید . من قلندری بیابانی هستم  
آزادم کنید .

سرانجام تصمیم گرفتند . قلندر را از شهر بیرون  
کنند . دو دروازه بان او را از اتاقک بیرون آوردند . . . .  
پارشاه ، از لای دروازه ، خودش را به بیرون کشید و همانجا پشت  
دروازه ایستاد .



دروازه بانان ، همینکه متوجه باز بودن دروازه شدند  
جا خوردند ، غرق در حیرت و تعجب شدند به یکدیگر نگاه  
کردند ... یکی از آن دو گفت .  
- شک ندارم که هر دو مان کلون دروازه را کشیده  
بودیم و سنگ را هم پای درگذشته بودیم چه کسی دروازه را گشود  
است .

دیگری گفت .

- باید نگهبانان را خبر کنیم .

در همان لحظه جمال رازی ، از توی آستین گشاد  
پیراهن بلندش دشنه‌ای بیرون کشید . نوک آن را بزرگ‌لوی یکی از  
دروازبان گذاشت و گفت .

- فراموش کنید چه کسی دروازه را گشود .

دروازه بان مبهوت ماندند . آنکه نوک تیغ  
دشنه را روی پوست گلویش حس میکرد سخت به وحشت افتاده بود  
بالکنت گفت .

- فراموش میکنیم . حالا راحت بگذار .

دیگری از قلندر " جمال پرسید .

تو کی هستی .

جمال بالحن محکم گفت .

- می بینی که قلندر هستم . من هم اکنون از دروازه خارج

میشوم . یادتان باشد اگر از باز بودن دروازه سخنی با ما موریست  
ابو مسلم بگوئید هر دو تن را به سیاه چال می اندازند منکر فتنم  
دروازه را ببندید و پیش آنها برگردید .

جمال دست خورا که دشنه در آن بود پائین آورد و از میان

دروازه بیرون رفت .

دو دروازه بان چند لحظه بهت زده در جای خود

۷۹ ..... امیر عشیری

ایستادند و بعد دروازه را بستند ، کلون پشت  
آنها جلو کشیدند و سنگ بزرگ را پای دروازه انداختند .

همینکه صدای بسته شدن دروازه بگوش جمال و یار شاه  
رسید ، آن دو در تاریکی براه افتادند تا به سیدنا و یاران ملحق  
شدند . هر دو از موفقیتی که نصیبشان شده بود برخوردار می بالیدند .  
بدین ترتیب سیدنا ، به اتفاق یاران خود و بهنگامی  
که جاسوسان ابو مسلم از دروازه ها مراقبت میکردند آنها با نقشه ای  
که حسن طرح کرده بود از دروازه " بلیسان " خارج شدند .  
از یاران ، کسی نمیدانست ، مقصد کجاست ...  
پس از آنکه چند فرسنگ از ری دور شدند کیا بلقاسم پرسید .

— سیدنا ، مقصد کجاست ... ؟

سیدنا ، گفت . به دره رودبار میرویم طرح ایجاد  
" دارالبحره " مدتهاست در ذهن من جای گرفته ، در دره رودبار  
قلعه ای وجود دارد که به صخره ای بلند و دست ناپافتنی بنا شده  
است . به آنجا میرویم .

کیا بلقاسم دوباره پرسید .

— اسم آن قلعه چیست ، سیدنا ؟

حسن گفت . الموت .

کیا بلقاسم متعجب شد گفت .

— پادگان سلجوقیان در دژ الموت مستقر شده تصرف

دژ کار آسانی نیست .

حسن بالحنی محکم گفت .

— و حالا نوبت ماست که در دژ الموت مستقر شویم .

کیا بلقاسم پرسید .



— سیدنا ، این امر مهم چگونه انجام خواهد گرفت ؟  
سیدنا به آرامی گفت .

— بانیروی ایمان وعقیده .

یاران بزودی دریافتند که هدف و مقصد سیدنا مشخص شده  
و آن تصرف دژ الموت است . آنان از خود میپرسیدند ، بیرون راندن  
پادگان سلجوقیان از دژ و تصرف آنجا ، بدون قوای نظامی امری محال  
است .

مگر آنکه سیدنا ، نقشه‌ای زیرکانه‌ای طرح کرده باشد . . . .

هیچیک از آنها را جرأت نبود که در این مورد با سیدنا  
وارد بحث و گفتگو شود . باید صبر میکردند تا خود او از نقشه‌ای که  
طرح کرده بود برای آنها بگوید . . . .

مسافتی که از شهر ری دور شدند . . . . سیدنا ، بوسیله  
کیا بلقاسم برای علی نمدگرد ماوندی پیغام فرستاد که شرفاتک را کم  
بکند . . . .

علی نمدگرد ، همینکه پیغام سیدنا را دریافت کرد . . . فاتک  
را از اسب بزیر آورد ، و خود نیز پیاده شد .

فاتک سخت به وحشت افتاد پرسید .

— چه خبر شده ؟

علی نمدگرد گفت .

— سیدنا دستور داده ، شرتورا کم کنم .

فاتک به التماس افتاد .

— مرا به خدمت سیدنا ببر .

علی نمدگرد شنه‌اش را در پشت فشرد . . . تاریکی شب مانع  
آن بود که فاتک دشنه را در دست او ببیند ولی خطر مرگ را چنان حس میکرد

که زانوهایش لرزید ....

علی نمدگر گفت .

— سیدنا ، هیچگاه جاسوسان خواجه نظام الملک را به

خدمت نمی پذیرد .

فاتک هر خور دلرزید و بالکنت گفت .

— من .... من قسم میخورم .... که ....

علی نمدگر دماوندی به سیاه حبشی امانداد تا حرفش

را تمام کند . دشنه را در قلب او نشاند . . . . فاتک فریادی کشید ، و قبل

از آنکه بر زمین افتد . علی نمدگر ، دشنه را از قلب او بیرون کشید و لگدی

محکم بشکمش زد . . . . سیاه حبشی بر زمین افتاد و برای همیشه خاموش

ماند . . . .

علی ، دشنه خون آلود را بر لباس مقتول کشید و بعد

آنرا در غلاف جای داده و آنگاه بر اسب خود نشست و به یاران که از او —

دور شده بودند ملحق شد . . . .

علیکم بالقلاح — پناهگاه پیدا شده به دژهاروی

آورد .

این شعار سیدنا بود ، که در شامگاه روز بعد بهنگام —

که به رود بار الموت رسید . آن را بزبان آورد . . . .

او پناهگاه جسمانی خود و یارانش را که از مراجعتش از مصر ، همواره

در جستجویش بود پیدا کرده بود و اکنون در اندیشه تصرف دژ مستحکم

الموت بود که چگونه آن را از چنگ پادگان سلجوقیان بدر آورد ، و خود

و یارانش در آنجا مستقر شوند .

حال که پایای سیدنا و یارانش بسوی دژ الموت



در حرکت هستیم بی مناسبت نیست که سختی چند درباره الموت  
همیان آید .

دژ الموت . بر بالای صخره‌ای که در حدود ۲۵۰ متر  
بلند دارد قرار گرفته است . این دژ در سال ۲۴۶ هجری توسط  
"الدی الی الحق حسن بنی زید الباقری در عهد خلافت المتوکل  
بنا گردیده است ، و به روایتی به امر یکی از شاهان دیلم ساخته شده  
است و مدتی پیش از تصرف آن به دست طرفداران حسن صباح و همچنین  
پس از سقوط دژ بدست هلاکو خان مغول ، الموت زندان و تبعید گاه  
بزرگان خطا کار و گناهکار بوده است .

عطا ملک جوینی . صاحب تاریخ جهانگشا که از —  
دشمنان سر سخت و قسم خورد "باطنیان" بوده دژ الموت را "اینطور  
توصیف کرده است "الموت به شتری زانور زده و گردن بر زمین نهاده  
می ماند " . . . . دیگران نیز دژ الموت را با چیزهای دیگر قیاس کرده اند .  
عظمت و استحکام الموت از نزدیک به چشم می خورد " —  
الموت "راگویا" در قدیم "آله الموت" یعنی آشیانه عقاب می گفتند  
"آله" به زبان دیلمی به معنی عقاب و "اموت" آشیانه است درباره  
ریشه این کلمه نظر دیگری وجود دارد و آن را "آله الموت" یعنی عقاب  
آموخت "گفته اند .

در روزگار ما . در فصل بهار نزدیک قلعه صخره دولک —  
سبز دیده میشود . اینها دوبوته مو انگور است که مردم آن ناحیه —  
میگویند ، حسن صباح کاشته است .

هنوز پس از گذشت نزدیک به هزار سال ، یاد آن مرد با عزم و استوار  
از ذهن مردم دره الموت و اطراف بیرون نرفته است .

افسانه‌های فراوان درباره حسن صباح میگویند یکی



اینکه، شیخ حسن صباح هنوز هم در آن دره‌ها و کوهساران درگشت و گذار است. بیننده‌ها زدیدن آن صخره‌ها و موقعیت دفاعی آن، بی اختیار به هوش و فراست حسن که آن قلعه تسخیرناپذیر را جست و برگزید آفرین میگوید. چرا که چنان دژی یافت و چنان مدافعی برای آن تربیت کرد.

صخره‌ها تقریباً "از شمال غرب به جنوب کشیده میشود استحکامات اصلی و منازل افراد که در حدود ۱۴۰ متر طول و از دو تا سی متر عرض دارد بر آن قرار گرفته و پیش آمدگی کوچکی در جنوب شرقی وجود دارد. بنظر چنین می آید که قلعه اصلی و کاخ، بسیار عظیم بوده است. بقایای فرو ریخته دیوارها و اتاقهای زیرزمینی و غارهای فراوان دیده میشود.

مغولان پس از تسخیر الموت، همه را ویران ساختند و سوزاندند یا فرو کوفتند. و اکنون نمیتوان از روی سنگ و کلوخهای فرو ریخته و پراکنده، نقشه اصلی دژ را مشخص کرد.

قلعه الموت بر سر کوهی است که اطراف آنرا پرتگاههای عظیم و بریدگیهای عجیب فرا گرفته است.

رشته این کوه از ترمه گردن میان ترمه لات و گرمارود شروع شده و بطرف مغرب ادامه پیدا کرده است صخره الموت، برنگ سرخ و خاکستری است.

و در جهت شمال شرقی به جنوب غربی واقع شده است. پیرامون دژ از چهار سو پرتگاه است و تنه راه رسیدن به دژ در جانب شمال قرار دارد که عبارت از راه بسیار باریکی است.

قلعه الموت را مردم محل "قلعه حسن" نامند که از دو قسمت تشکیل شده است. قسمت غربی که دارای ارتفاع بیشتر



است بنام "جورقلا" یعنی قلعه بالا و "پیللا قلا" یعنی قلعه بزرگ خوانده میشود.

قسمت شرقی قلعه را "جیرقلا" یعنی قلعه پائین و "پیارقلا" یعنی قلعه کوچک میگویند.

آنچه که در بنای قلعه بکار رفته است، از سنگ و ملاط گچ بوده است، در طرف جنوب در داخل صخره اتاقی کنده شده که به احتمال قوی محل نگهبانی بوده است. در جانب شرقی این اتاق دیواری به ارتفاع دو متر وجود دارد که پی آن در سنگ کنده شده و پشت کار آن از سنگ گچ بنا شده در حالی که نمای آن از آجر است.

در جانب شمال غربی قلعه بالا نیز دو اتاق در سنگ کوه کنده اند در اتاق اول چاله آب کوچکی قرار دارد که تاکنون افراد مختلفی که به قلعه رفته اند آب آن را خالی نموده اند و پس بعد از مدتی مجدداً پر شده ولی لبریز نشده است. احتمال میدهد که این چاله آب با حوض جنوبی ارتباط داشته باشد.

در پای این اتاق دیوار شمالی قلعه به طول دوازده متر و عرض یک متر قرار دارد که از سطح قلعه پائین تر واقع شده زیرا که در زیر دیوار پرتگاه مخوفی قرار دارد. در جانب جنوب غربی این قسمت قلعه، حوضی به طول هشت متر و عرض ۵ متر در سنگ کنده اند که هنوز هم بر اثر بارندگیهای زمستان و بهار دارای آب میباشد. در گوشه جنوب غربی این حوض درخت تاک که نسل آن که همچنان سبز و شاداب است جلب توجه میکند ده "گازرخان"



۸۵ ..... امیر عیشری

که در پانصد متری دژ الموت واقع شده ، اهالی آن معتقدند که آن تا ک کهنسال را حسن صباح کاشته است .

این قسمت از قلعه که شرح آن گذشت به احتمال بسیار محلی بوده که حسن صباح مدت سی و پنج سال در آنجا اقامت داشته و از آنجا پیروان خود را رهبری می کرده است .

از برجهای قلعه سه برج گوشه های شمالی ، جنوبی و شرقی قلعه آثارشان مشهور است . برج گوشه شرقی سالم تر مانده است — دروازه و تنه راه ورود بقلعه در انتهای ضلع شمال شرقی قرار دارد .

مدخل راه منتهی به دروازه از پای برج شرقی نیز چندان مترپائین تر از آن واقع است در این محل تونلی به موازات ضلع جنوب شرقی قلعه به طول شش متر و عرض دو متر و ارتفاع دو متر در سنگ کوه کنده شده است .

گذشته از دقتی که در بنای خود قلعه از نظر حفظ آن — در برابر تجاوزهای دشمن بطور جامع صورت گرفته است .

تدابیر دیگری نیز در دامنه صخره بکار برده اند تا بیم هرگونه تجاوزی را از میان برده باشند . . .

در مورد موقعیت قلعه الموت و بناهای آن سخنان بدرازا رفته است و این مختصر از جهت سیری در زمینه داستان بود ، و دیگر اینکه با پناهگاه سیدنا — جایی که او از بالای آن صخره سرخ و خاکستری به پیروانش فرمان میداد و آنان را در اقصی نقاط ایران و آن سوی مرزها رهبری میکرد .

صخره سرخ و خاکستری که قرنهایست پابرجا است روزگاری



یعنی مدت سی و پنج سال مردی بنام حسن صباح که از نامداران تاریخ ایران است در آنجا میزیست قدرت او به پایهای رسیده بود که دشمنانش که آنها نیز از مردان نیرومند و صاحب قدرت بودند از دشمنه جاسوسان او خواب راحت نداشتند و در ترس و وحشت بسر میبردند.

و اینک بر میگرددیم بدنباله داستان ...

شامگاه یکروز نیمه اول جمادی الثانی سال ۴۸۳ هجری بود که سیدنا به اتفاق همراهان خود که همه از داعیان بنام فرقه اسماعیلیه بودند وارد دهکده "اندج" شدند. و در خانه یکی دیگر از داعیان که نامش "حسین قاضی" بود و در آنجا انتظار ورود سیدنا را میکشید اقامت گزیدند ...

(توضیح . اندج ، بردو کرانه اندج رود برپاست و دهکده زیبائی است در شرق الموت و کمتر از یک فرسنگ با آن صخره فاصله دارد)

قاضی حسین قاضی از مردم قهستان بود و زمانی حکومت "ترشیز" را داشت او مردی زیرک و سیاستمداری بی نظیر بود هم او بود که موجبات سقوط الموت را فراهم کرد تا حسن در آنجا مستقر شود ...

تصرف دژ الموت بوسیله باطنیان چندان ساده نبود قاضی حسین قاضی ماورا اجرای نقشه سیدنا برای تصرف دژ بود او بازیرکی خاص خود . توانسته بود با "مهدی علوی" رئیس پادگان الموت "طرح دوستی بریزد . قاضی حسین در اجرای نقشه سیدنا تنها نبود . گروهی از باطنیان نیز تحت فرمان

۸۷.....امیر عشیری  
او فعالیت میکردند .

حسن ، قبل از حرکت به شهرری ، قاضی حسین را  
به اندج ، فرستاده بود تا مقدمات کار تصرف دژ را فراهم کند  
و جزا و قاضی حسین ، هیچیک از داعیان یا پیروان سیدنا از این نقشه  
آگاهی نداشت .

وقتی قاضی حسین ، از دوستی خود با مهدی علیوی  
رئیس پادگان الموت و گزارش کارهای انجام یافته را به اطلاع سیدنا  
رسانید ، داعیان تازه فهمیدند که سیدنا برای تصرف دژ الموت  
چه نقشه زیرکانه ای کشیده است .

سیدنا ، پس از آنکه گزارش قاضی حسین را شنید و کرد  
به داعیان گفت .

— تا تصرف دژ الموت و استقرار در آنجا ، —  
به اسم ده خدا صدا کنید . جاسوسان خواجه نظام الملک درهمه جا  
پراکنده هستند و اگر اسم من بگوششان بخورد ناگزیر از درگیری با آنها  
نیستم و نقشه تصرف دژ متوقف خواهد شد .  
قاضی حسین گفت .

— بیشتر نگهبانان دژ آئین ما را پذیرفته اند .  
افراد مانیز به دژ رخنه کرده اند . میتوان گفت که کار تمام است —  
و فقط باید ترتیب ورود تورا به دژ بدهیم .  
حسن گفت .

— ولی هنوز مهدی علوی ، نگهبانان زیادی در اختیار

دارد .

صبر میکنیم تا مهدی ، خود را تسلیم کند تا آن موقع



کار تبلیغ باید ادامه یابد .

بدین ترتیب دهکده " اندج " مرکز ستاد عملیاتی و تبلیغاتی حسن ، علیه دژ الموت قرار گرفت .

تصرف دژ الموت ، تنها هدف او نبود بلکه ، در دره - الموت در حدود پنجاه دژ و وجود داشت که میبایست به تصرف درآید و آن ناحیه به پناهگاهی واقعی و تسخیرناپذیر و نیرومند مبدل گردد .  
یاران حسن که همه آنها را از دافیان بزرگ و بنام باید بنامیم در ستاد عملیاتی مشغول بکار شدند . . . . .

در غروب ، فردای آن شب ، دهدار بوعلی اردستانی که از ما مورین فعال ستاد عملیاتی بود و برای بدست آوردن اطلاعات بیشتر به دژ الموت رفته بود ، به اندج بازگشت و به خدمت حسن رسید .  
سیدنا پرسید .

از مهدی علوی چه خبر ؟

دهدار بوعلی گفت .

— مهدی علوی بوسیله جاسوسان خود متوجه شده که عده ای از نگهبانان او به تو گرویده اند .  
حسن گفت .

— مهدی علوی آرام نخواهد نشست . او سعی خواهد کرد .  
پیک سریع السیری به اصفهان بفرستد و تقاضای کمک بکند .  
بعد روگرد به قاضی حسین و گفت .

— تمام جاده ها را ببندید و به هیچیک از نگهبانان دژ - اجازه ندهد از این منطقه خارج شود . . .  
قاضی حسین گفت .

— ممکن است مهدی علوی قصد جان نگهبانان باطنی را بکند در آن صورت وضع ما وخیم میشود .

سیدنا گفت .

— مهدی علوی ، مردی ضعیف النفس است .

او هرگز دست به قتل عام نگهبانان باطنی نمی زند . سعی خواهد کرد  
از اصفهان کمک بگیرد .

ولی ما نباید بگذاریم پیک او به اصفهان برسد . باید کاری کنیم که مهدی  
خود شراتنها حس کند ، آن وقت کار دژ یکسر خواهد شد .  
دهدار بوعلی گفت .

— مهدی ، هنوز نگهبانان باطنی را شناخته است

ولی احمد اشکور ، معاون او مردی حیله گر است باید مراقبش باشیم .  
سیدنا گفت .

— صبر میکنیم تا مورین دیگر ما از دژ برسند فعلاً

جاده ها را باید زیر نظر گرفت .

قاضی حسین و دهدار بوعلی از خدمت سیدنا ، خارج  
شدند . تا دستور او را در مورد مراقبت از جاده ها انجام دهند —  
راهها و حتی گذر هانیز زیر نظر ما مورین سیدنا قرار گرفت .

در سحرگاه آن شب سواری که بالباس مبدل از دژ —

الموت خارج شده بود و قصدش عبور از پل اندج رود ، بود بدام —  
جاسوسان سیدنا افتاد . . . . . او را به ستاد عملیاتی که محل آن نزدیک  
به اقامتگاه سیدنا " ده خدا " بود بردند . . . . . سوار تغییر قیافه  
داده بود ، طوری که قاضی حسین او را شناخت . اما همینکه —  
دهدار بوعلی را خبر کردند او بایک نگاه ، مرد سوار را شناخت .

سوار کسی جز احمد اشکور ، معاون رئیس پادگان

الموت نبود . در بازرسی بدنی از او ، نامه ای بدست آمد که مهدی  
علوی کوتوال دژ ، خطاب به خواجه نظام الملک نوشته بود و برای  
نجات دژ الموت از حمله باطنیان ، تقاضای کمک نظامی  
کرده بود .



قاضی حسین خطاب به دهدار بوعلی گفت .

— دهم خدا درست حد سزاده بود .

بوعلی .

احمد اشکور کار ما را آسان کرد .

اشکور که خود را در دام خطر ناکی میدید ، پرسید .

— با من چه کار میخواهید بکنید . ؟

قاضی حسین گفت .

— بهتر است به سئوالات ما جواب بدهی . . . مهـدی

علوی چه نقشه‌ای کشیده است . ؟

احمد اشکور گفت .

— چرا از خود شرمی پرسید . تو که با او دوست هستی .

دهدار بوعلی از اشکور پرسید .

— آیا مهدی علوی ، نگهبانان باطنی را شناخته یا هنوز

در پی شناسائی آنهاست . ؟

احمد اشکور گفت .

— هنوز نشناخته . و اگر مرا آزاد کنید قول میدهم دژ را به

شما تسلیم کنم .

قاضی حسین پوزخندی زد ، گفت .

— بکمک تو احتیاجی نیست . کار دژ تمام است .

احمد اشکور بی خبر از همه جا گفت .

— پادگان دژ نیرومند است . شما نمیتوانید در برابر آنها

مقاومت کنید .

دهدار بوعلی گفت .

نیمی از نگهبانان باطنی هستند . تعداد آنها برای درهم

۹۱ ..... امیر عیشری  
شکستن خط دفاعی دژ کافی هستند .  
احمد اشکور گفت .

— ولی ما تعداد نگهبانان را خیلی کمتر از این می دانستیم  
ولی به شما اطمینان میدهم پادگان دژ نیرومند است و از نگهبانان  
طرفدار شما کاری ساخته نیست .  
قاضی حسین قاضی گفت .

— اگر به قدرت و نیروی خودتان اطمینان داشتید از اصفهان  
کمک نمی خواستید — کار پادگان الموت تمام است .  
مهدی بزودی این حقیقت را درک خواهد کرد که مقاومت  
در برابر ما بی حاصل است .  
احمد اشکور زیرکانه گفت .

— مرا آزاد کنید . تا مهدی را و ادا را به تسلیم کنم . قسم —  
میخورم هر کاری بگوئید انجام بدهم . مهدی را من بهتر از شما می شناسم  
او مردی ضعیف النفس است و در امر اداره دژ گوش به فرمان من دارد  
همینکه او را از نیروی شکست ناپذیر آگاه کنم . دژ را تسلیم خواهد کرد  
دهدار بوعلی گفت .

— ظاهراً "مردی زیرک و باهوشی هستی ، ولی برای مانده  
خود ما این کار را میکنیم . هستند کسانی که به راحتی میتوانند وارد دژ —  
شوند و با مهدی صحبت بکنند .

ما هم مهدی را خیلی خوب می شناسیم .  
احمد اشکور ، وقتی فهمید حیلۀ او مؤثر واقع نشده پرسید .  
— با من چکار میخواهید بکنید . ؟

قاضی حسین گفت .  
— خودت بهتر میدانی .



اشکور به وحشت افتاد .

— شما نباید مرا بکشید . من بدستور کوتوال دژ ، عازم

اصفهان بودم از نگهبانان باطنی کسی را هم نکشته‌ام من . . . . من  
معاون کوتوال هستم .

دهدار بوعلی گفت .

— همینکه دژ الموت را تصرف کنیم . درباره تو و مهدی

تصمیم میگیریم فعلا " زندانی ماهستی .

احمد اشکور معاون کوتوال دژ الموت را زندانی کردند

قاضی حسین قاضی به خدمت سیدنا رسید و ماجرای دستگیری احمد  
اشکور را به اطلاع او رسانید . . . و با دستورات جدیدی که از سیدنا  
اخذ کرد ، دوباره به ستاد عملیاتی بازگشت تا بر فعالیتات  
جاسوسان نظارت داشته باشد .

جاسوسان سیدنا بکمک نگهبانان باطنی به داخل

دژ رخنه کرده بودند و در میان آن دسته از نگهبانان غیر باطنی  
به تبلیغ مذهب اسماعیلی می پرداختند .

داعیان بدستور سیدنا ، در دهکده اندج و قراء —

اطراف همچنان سرگرم کار خود بودند ، و مردم را به کیش —  
اسماعیلی دعوت میکردند .

فعالیت آنها در خلاصورت میگرفت و نهایت احتیاط را در کار  
خود بکار میبردند . چرا که هنوز سیدنا به پناهگاه جهانی دست  
نیافته بود و بیم آن میرفت که اگر خیر مربوط به استقرار سیدنا  
در دهکده اندج و فعالیت جاسوسان و داعیان اوبه اصفهان  
برسد خواه نظام الملک دشمن دیرینه حسن برای دستگیری  
او و سرکوبی طرفدارانش دست به اقدامات نظامی بزند .



۹۳ .....امیر عشیری

کارتبلیغات در میان مردم به سرعت پیش میرفت . هر

روز که میگذشت طرفداران حسن ، بیشتر میشد و این امر موجب نگرانی مهدی کوتوال دژ شده بود ولی او به انتظار رسیدن قوای نظامی از اصفهان بود .

سیدنا ، بوسیله جاسوسان خود از فعالیتهای دژ الموت

آگاه میشد ، ولی او در اندیشه اجرای نقشه بزرگ خود یعنی تصرف دژ الموت و استقرار در آنجا بود . جاسوسان تمام جاده ها را زیر نظر داشتند و به موازات فعالیت داعیان ، آنان نیز مراقب مردم بودند تا هر نوع موج ضد اسماعیلی را از بین ببرند . . . .

موضوع دیگری که آنها در مخفی نگه داشتن آن نهایت سعی خود را بکار می بردند ، وجود سیدنا در اندج بود که بانام عاریتی "دهخدا" در اقامتگاه خود میزیست . آنان به استقبال حوادث میرفتند تا به جان سیدنا آسیبی نرسد .

در نیمروز روزی که احمد اشکور بدام جاسوسان سیدنا افتاد ، یکی از مامورین سری فرقه ، از دژ خارج شد او "بوطا هارانی" و از جاسوسان فعال حسن بود که با اطلاعات بسیار مهمی از دژ باز میگشت .

بوطا هارانی ، به ستاد عملیات رفت . . . قاضی حسین تا چشمش به او افتاد پرسید .

— چه خبر شده ، قیافه ات نشان میدهد که خیلی

با عجله خودت را به اینجا رسانده ای .

بوطا هرگفت .

— موقعی که یکی از نگهبانان باطنی با هم قطار خود

در باره کیش اسماعیلی صحبت میکرد ، تا او را به کیش ماد عسوت



کند تصادفاً " مهدی استراق سمع میکند ، و ... وقتی مطمئن ——— ن  
میشود نگهبانان باطنی را شناخته است . به آنها ملحق میشوند  
و از نگهبانان باطنی میخواهد که به ملاقاتش برود .

قاضی حسین پرسید .

بعد چه میشود .

بوطا هر گفت .

— نگهبان باطنی به ملاقات مهدی میرود کوتوال  
به نگهبان میگوید که خود از باطنیان است و از او میخواهد که کلیه  
نگهبانان باطنی را دعوت کند تا با یک یک آنها آشنا شود .

قاضی حسین گفت .

— نگهبان هم همین کار را میکند .

بوطا هر ارانی آهسته سر تکان داد ، گفت .

وقتی نگهبانان باطنی در محلی که مهدی تعیین کرده  
بود جمع میشوند ، مهدی به ملاقات آنها میرود و خود را از باطنیان  
میداند و به آنها اطمینان میدهد که هیچ خطری آنها را تهدید  
نمیکند و بسزودی سیدنا را در دژ ملاقات خواهند کرد .

قاضی حسین لبخندی زد پرسید .

— نظرت چیست ؟

بوطا هر گفت .

— مهدی نقشه زیرکانه ای کشیده .

در همان موقع دهدار بوعلی وارد شد و گفت .

— اینطور که معلوم است بوطا هر ، با اطلاعات جالبی

از دژ برگشته .

قاضی حسین گفت .

— همینطور است دھدار .

وبعد ، آنچہ را کہ از بوطاھر شنیدہ بود برای ابوعلی باز

گوکرد .

دھدار گفت .

— این یک حیلہ و خدعہ است .

بوطاھر بانگرانی گفت .

— قبل از آنکہ مہدی ، نگہبانان باطنی را بوسیله

نگہبانان غیر باطنی قتل عام بکند باید دست بکار شویم . نباید بگذاریم

نقشہ او اجرا شود .

قاضی حسین قاضی گفت .

— نگران نباش بوطاھر ، نقشہ مہدی این نیست کہ نگہبانان

باطنی را قتل عام بکند . اگر حدسم درست باشد او با این حیلہ قصہ

دارد نگہبانان باطنی را از دژ بیرون بکند تا بہ خیال خودش از اصفہان

کمک نظامی برسد مہدی آن چنان آدمی نیست کہ خشونت بخرج بدہد

حیلہ های او در ہمین حد است . او حتی جرات اینکہ نگہبانان باطنی

را زندانی بکند ندارد .

دھدار ابوعلی نظر قاضی حسین را تایید کرد .

آن دو پس از مذاکرہ در بارہ حیلہ مہدی کوتوال دژ الموت

بہ این نتیجہ رسیدند کہ باید صبر کنند تا دست مہدی روشن شود . . . . با این

حال نظر سیدنا ، شرط بود . . . .

وقتی قاضی حسین ، بہ خدمت سیدنا رسید و او را در —

جریان حیلہ مہدی گذاشت . . . . سیدنا دستور داد دست بہیچ کاری نزنند

و منتظر بمانند تا مہدی کوتوال دژ دست بکار شود . . . .

قاضی حسین پیشنہاد کرد کہ او بہ دژ برگردد و بہ ملاقات



مهدی برود و از نقشه و آگاه شود ولی حسن با این پیشنهاد مخالفت کرد ...

دو روز بعد ، نقشه مهدی کوتوال دژ آشکار شد . او — بهانه‌ای مختلف ، نگهبانان باطنی را از دژ به خارج فرستاد و همینکه مطمئن شد دژ از وجود آنان خالی شده است ، دستور داد — دروازه دژ را ببندد و به نگهبانان باطنی اطلاع بدهند که دژ از آن سلطان است و باطنیان را در آنجا جایی نیست .

نگهبانان باطنی وقتی وضع را چنین دیدند به این فکر افتادند که به دژ حمله ور شوند ولی آنان سلاح باخود نداشتند . مهدی نگهبانان را بدون سلاح از دژ بیرون کرده بود بی آنکه آنها به شیوه آ میخته به حمله کوتوال ظنین شده باشند .

جاسوسان سیدنا سرعت این خبر را به قاضی حسن رسانیدند . . . و همینکه سیدنا در جریان امر قرار گرفت دستور داد که قاضی حسین به ملاقات مهدی برود و وساطت بکند که نگهبانان دیگر بار به دژ برگردند . . .

حسن زیرک بود ، میدانست که باز گشت نگهبانان باطنی به دژ الموت یعنی پایان کار مهدی کوتوال دژ و آغاز پیشروی او و باطنیان در تصرف تمامی دژ و استقرار در یک پناهگاه جهانی ، شکست ناپذیر . . . سیدنا ، ضمن این که به حسین قاضی دستور داد برای بازگرداندن نگهبانان باطنی به دژ در مورد اجرای نقشه تصرف دژ نیز به او تعلیمات لازم را داد که چکار باید بکند .

قاضی حسین ، با مهدی کوتوال دژ ، دوست بود و براحتی میتوانست وارد دژ شود و به ملاقات او برود مهدی کوتوال دژ هنوز قاضی حسین قائمی را از طرفداران ملک شاه میدانست و هرگز تصور نمیکرد که او نیز به باطنیان ملحق شده باشد .



۹۷ ..... امیر عشیری

قاضی حسین بادستورات و تعلیمات جدیدی که از سیدنا گرفته . از اقامتگاه او بیرون آمد . . . دهدار ابوعلی در مرکز ستاد عملیاتی انتظارش را میکشید .

پس از مذاکرات محرمانه‌ای که بین آن دو صورت گرفت . . . دهدار ابوعلی برای اجرای قسمتی از نقشه سیدنا آماده کار شد . نگهبانان باطنی را در باغی جمع کرد و با آنها به مذاکره پرداخت و همینکه آنان را آماده هرگونه فداکاری دید ، بی آنکه از سیدنا سخنی بمیان آورد - نقشه تصرف دژ را برای آنها تشریح کرد .

از سوی دیگر ، قاضی حسین رهسپار دژ شد تا بامهدی کوتوال دژ ملاقات کند . . . او تنها نبود . . .

بو طاهر ارانی جاسوس زبردستی که اوضاع درهم ریخته دژ را به او - گزارش کرده بود به همراه خود برد مهدی کوتوال دژ از اینکه با حیلہ ای بسیار ساده توانسته بود نگهبانان باطنی را بشناسد و آنها را از دژ - بیرون براند ، خوشحال بود ، خوشحال از اینکه خطر را از خود دور کرده بود او به انتظار بازگشت احمد اشکور از اصفهان بود که پاس - نامه‌ای که به خواجه نظام الملک نوشته بود دریافت نماید . . .

در چنین شرایطی بود که خبر ورود قاضی حسین - قائنی را به او دادند . . . مهدی کوتوال دژ به استقبال حسین رفت - مقدم او را گرمی داشت .

دو دوست که یکی از اندیشه تصرف دژ بود و دیگری فقط به دوستی با او می‌اندیشید ، به خلوت نشستند .

قاضی حسین آغاز سخن کرد .

- شنیده‌ام جمعی از نگهبانان را از دژ اخراج کرده‌ای .

مهدی کوتوال خنده پیروزمندانهای کرد ، گفت .

- خیلی وقت در پی چنین فرصتی بودم آنها همه شان



باطنی بودند ...

قاضی حسین پرسید .

مطمئن هستی همه آنها باطنی بودند ؟

مهدی سر تکان داد ، گفت .

— البته که مطمئن هستم . همینکه به باطنی بودن آنها

اطمینان یافتم ، حیلۀ ای اندیشیدم . . . . همه شان را به خارج دژ —

فرستادم و بعد دستور دادم دروازه دژ را ببندند و دیگر آنها را

را به دژ راه ندهند . این دژ به سلطان تعلق دارد و برای باطنیان

که من آنها را بیگانگان میشناسم جایی برای ماندن ندارد . . . از تو

میپرسم قاضی حسین . . . . جز این چکار دیگری میتوانستم بکنم .

حسین قاضی که مردی زیرک و سیاست بود گفت .

— بعقیده من کار نا شایسته ای کردی مهدی .

مهدی متعجب شد ، گفت .

— من کار نا شایسته ای کردم منظور چیست ؟

قاضی حسین گفت .

— اگر این خبر به گوش خواجن نظام الملک برسد —

از تو بازخواست خواهد کرد که چرا نگهبانان دژ سلطان را اخراج

کرده ای و آن وقت است که تواز کرده خود پشیمان خواهی شد .

— ما جرا را برای خواجه شرح خواهم داد .

— ولی او حرفهای تو را باور نمیکند .

مهدی در حالی که دستهایش را تکان میداد گفت .

— گوش کن قاضی حسین . بگوئشهای خودم حرفهای

یک باطنی را که سعی میکرد همقطارش را به کیش باطنی ببرد شنیدم

استراق سمع کردم . و بعد خودم را باطنی نشان دادم تا نگهبان باطنی

را بشناسم این حیلۀ مؤثر افتاد همه شان را شناختم و بعد اخراجشان

کردم .

۹۹ ..... امیر عیشری

این ماجرا را برای خواجه نظام الملک هم خواهم گفت  
قاضی حسین پوزخندی زد گفت .

— ولی خواجه نظام الملک حرفهای تورا باور نخواهد کرد  
این کار تو باعث خشم خواجه خواهد شد و او تورا بدلیل این ناشایستگی  
تنبیه خواهد کرد .

مهدی اخمهایش را در هم کشید گفت .

— به چه دلیل این حرف را میزنی .

قاضی حسین با خونسردی ولی زیرکانه گفت .

— به این دلیل که تو برای اثبات گفته خود دلیل و مدرک

نداری . خواجه نظام الملک رانیک می شناسی او مردی زیرک و سیاستمداری  
ورزیده است و در اداره امور مملکت مدبری لایق است . اهل منطق  
است . و حرفهای تورا هرگز باور نخواهد کرد . او از تو میپرسد به چه دلیل  
نگهبانان دژ سلطان را متهم به باطنی بودن میکنی . . . و تو در برابر  
این سؤال ، جوابی که خواجه را قانع نکند نداری ، سکوت میکنی —  
از استراق سمع خود حرف میزنی . . . و او خشمگین تر میشود .

سخنهای محکم قاضی حسین در مهدی کوتوال دژ موثر واقع  
شد . مهدی مردی تأثیرپذیر بود . از خشم خواجه نظام الملک در هراس  
بود حق را به جانب قاضی حسین داد . چرا که برای اثبات کاری که کرد  
بود دلیل و مدرکی در دست نداشت .

لحظاتی به سکوت گذشت . . . مهدی که اضطراب در دلش  
خانه کرده بود پرسید .

— بنظر توبه چه طریق میتوانم باطنی بودن آن نگهبانان  
را ثابت کنم .

قاضی حسین آب پاکی را روی دست او ریخت گفت .

— به هیچ طریق جز آنکه کاری را که کرده ای آنرا اصلاح



کنسی .

— اصلاح کنم به چه طریق میتوانم اصلاح کنم ؟ .

قاضی حسین گفت .

— هم اکنون دستور بده نگهبانان اخراجی را به دژ را —

دهند .

مهدی کوتوال از شنیدن این جواب یکه خورد به قاضی

حسین خیره شد ، گفت .

— منظورت این است که به آنها بگویم اشتباه کرده ام .

قاضی حسین گفت .

— در حال حاضر جز این راه دیگری نداری .

این جبران اشتباه بنفع توست . موقعیت تو را حفظ خواهد کرد

حیله تو بچگانه بوده ، و اگر در مقام جبران آن بر نیایی بزیانت تمام

خواهد شد .

مهدی کوتوال دژ ، با عصبانیت گفت .

— نه ، من هرگز نگهبانان باطنی را به دژ راه نخواهم

داد . اگر این کار را نمی کردم ، آنها ، همه نگهبانان را به کی — ش

اسماعیلی می کشاندند . و آن وقت جز من کس دیگری که غیر باطنی

باشد در این دژ یافت نمیشد .

در آن صورت وادارم میکردند که دژ را به آنها تسلیم

کنم ولی من جان سالم بدر نمیبردم . . . .

میدانی قاضی حسین ، علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد . —

اخراج نگهبانان باطنی دژ سلطان را از خطر سقوط نجات داد م .

خواجه نظام الملک هم این استدلال را خواهد پذیرفت . . . .

پادم آمد من شاهد دارم . شاهد من احمد اشکور است . . .

بعد صدایش را پائین آورد و ادامه داد .

۱۵۱ ..... امیر عیشری

— بین خود مان بماند . احمد اشکور را بایک نامه —

اصفهان فرستادم که به خدمت خواجه نظام الملک برسد و اوضاع دژ —  
را برای خواجه روشن کند .

قاضی حسین پیش بینی کرده بود که ممکن است مهدی موضوع  
ما موریت احمد اشکور را مطرح کند .

جواب آن را از قبل آماده کرده بود . . . وقتی سخن مهدی به اینجـا  
رسید . قاضی حسین گفت .

— در مورد اعزام احمد اشکور هم اشتباه کردی نبایست  
اورا تنها به این ما موریت میفرستادی تو میدانی که من در اندج و حوالی  
آن دوستانی دارم . همین امروز به من خبر رسید که احمد اشکور را در دو —  
فرسنگی اندج به قتل رسانده اند .

مهدی از شنیدن این خبر سخت به حیرت افتاد و بعد مضطرب  
شد پنداشت قاضی حسین دروغ میگوید یا آنکه کسی که به قتل رسیده  
احمد اشکور نبوده است . . .  
گفت .

— باورم نمیشود . احمد اشکور یک سپاهی جنگجو بود .  
قاضی حسین ، نامه ای را که مهدی برای خواجه نظام الملک  
نوشته بود از زیر لباس خود بیرون آورد . آن را بطرف مهدی گرفت ، گفت .  
— با دیدن این نامه که مهر تو در پای آن خورده دیگر جای  
شک و شبهه برایت باقی نمیماند . بیا این نامه توست .  
مهدی نامه را گرفت و همینکه چشمش به خط و مهر پای نامه  
افتاد رنگ از چهره اش پرید .

و در حالی که نگاهش به نامه بود . زیر لب گفت .

— چه کسی احمد اشکور را به قتل رسانده .

قاضی حسین گفت .



— به چند نفر ما موریت داده ام که قاتل یا قاتلین احمد اشکور را پیدا کنند .

مهدی گفت .

— قاتل اشکور را باید در بین باطنیان جستجو کرد .

— بهر صورت او را در هر لباسی که باشد پیدا میکنیم .

— حالا دیگر امکان ندارد نگهبانان باطنی را به دژ راه —

بدهم .

قاضی حسین گفت .

— من آمده ام بین تو و آنها وساطت بکنم با یک یک نگهبانان

صحبت کرده ام . آنها از اینکه به کیش باطنی در آمده اند ناظم هستند و تقاضا دارند با مراجعتشان به دژ موافقت کنی .

مهدی با خشم گفت .

— این یک حيله است . به آنها اعتماد نکن .

قاضی حسین آخرین تیری که در ترکش داشت رها کرده

گفت .

— اگر با مراجعت آنها موافقت نکنی ، قسم خورده اند

که دسته جمعی به اصفهان بروند و به خدمت خواجه نظام الملک برسند و تو را از طرفداران سیدنا معرفی بکنند .

مهدی متحیر شده گفت .

— من از طرفداران سیدنا ، هستم تو باور میکنی .

صحبت من نیست . مهم این است که خواجه باور میکند .

— خواجه به حرفهای نگهبانان اهمیتی نمیدهد .

قاضی حسین گفت .

— نگهبانان خیلی راحت میتوانند خشم خواجه

را علیه تو برانگیزند به خواجه خواهند گفت . که تو قصد داشتی آنها را

را به کیفر باطنی در بیاوری و وقتی با مخالفتشان روبرو شدی همه شان را از دژ اخراج کرد. . . . آیا هنوز هم نمیخواهی قبول کنی که دچار اشتباه شده ای. تا دیر نشده اشتباه خود را جبران کن و اجازه ده آنها را همی اصفهان شوند اگر این خبر به گوش علمای سنی برسد همه آنها را از باطنیان خواهند دانست و آن وقت باید تسلیم شوی هیچکس حرفهای تو را باور نخواهد کرد. . . . و از این ماجرا جان سالم بدر نخواهی برد. من دوست تو هستم و صلاح تو را در این میدانم که نگهبانان را به دژ برگردانی.

قاضی حسین بالحنی محکم گفت.

— چطور ممکن است باور کنم مهدی علوی کوتوال دژ الموت و برگزیده سلطان از طرفداران سیدنا باشد. تو مردی صادق و با ایمان هستی ولی یک چیز را نباید فراموش کنی. مهدی باشتا بزگی پرسید.

— چه چیز را؟

قاضی حسین گفت.

— اگر نگهبانان اخراجی علیه تو دست بکار شوند و در اصفهان شایع کنند که مهدی علوی کوتوال دژ الموت به کیش باطنیان درآمده است غوغائی برپا خواهد افتاد اولین گروهی که با تو از در دشمنی در خواهند آمد علمای سنی هستند. آنها از نفوذ و قدرت خود در دربار ملشکاه استفاده میکنند و کار خصومت را به جائی می رسانند که در این سرزمین برای تو جائی نباشد آنها را دست کم نگیر آنان مردمی کینه توز هستند و تا تو را نابود نکنند آرام نخواهند نشست خواهی نظام الملک که خود سنی مذهب است، تحت نفوذ علمای سنی قرار دارد.



قاضی حسین مکث کرد و سپس افزود ،

— حال خود دانی ، من حق مطلب را ادا کردم .

مهدی مضطرب شد گفت .

حق با توست .

حسین قاضی ، مغز متفکر داعیان که زیر گانه حق مطلب را ادا کرده بود از اینکه کوتوال دژ را سخت هراسناک دید ، شادمان شده چرا که راه تسخیر دژ را هموار میدید . . . او در پاسخ سؤال مهدی که این مهم را چگونه باید حل بکند . . . گفت .

— یکبار دیگر هم این سؤال را مطرح کردی و جواب

شنیدی . تنه اراه این است که نگهبانان اخراجی را بار دیگر به دژ — دعوت کنی و به این ماجرای پرهیاهو خاتمه دهی .

مهدی در فکر فرو رفت . . . او از این میترسید که نگهبانان

اخراجی پس از مراجعت به دژ ، قصد جانش را داشته باشند .

قاضی حسین وقتی او را اندیشناک دید زیر گانه پرسید .

— به چه چیزی می اندیشی مهدی ؟

مهدی گفت . به این می اندیشم که آنها کینه مرا بدل گرفته

باشند و برای کشتن من توطئه کنند . . .

قاضی حسین نیک میدانست که مهدی کوتوال دژ ، دچار

تردید شده است و از بازگرداندن نگهبانان سخت اندیشناک است

و آثار اضطراب و نگرانی را در چهره کوتوال دژ آشکار دیده بود

و اکنون که مهدی ، نگرانی خویش را ابراز کرده بود ، بر قاضی حسین

بود که این فکر را از سر او بدر کند .

قاضی حسین لحنی ملایم ولی اطمینان بخش پیش گرفت

گفت .

۱۰۵ .....امیر عشیری

— در وفاداری نگهبانان نسبت به خودت شک نکن  
آنان مردمی ساده لوح هستند . جز بازگشت به دژ خواسته دیگری  
ندارند . اینجا خانه آنهاست . به من اعتماد کن مهدی آنها را  
کوچکترین آسیبی به تو نمی رسانند .

مهدی که تحت تاثیر سخنان قاضی حسین قرار گرفته بود  
اندکی آرامش خاطر یافت او که قبل از روبرو شدن با قاضی حسین از آنچه  
که انجام داده بود شادمان بود . اکنون احساس ترس میکرد ترس از —  
اینکه آوازه اخراج نگهبانان به اصفهان برسد . ترس دیگر آواز —  
نگهبانان اخراجی بود . بیم آن را داشت که آنها علیه او توطئه  
کنند .

قاضی حسین دیگر بار به او اطمینان داد و حتی سوگند  
زیاد کرد که در این ماجرا آسیبی به کوتوال نمیرسد و توطئه‌ای هم در کار  
نیست و او میتواند همانند سابق به کارهای خود مشغول شود .

بدینسان "روزی یکشنبه سوم رجب سال ۴۸۳" نگهبانان  
باطنی که تحت تعلیمات داعیان قرار گرفته بودند به دژ الموت  
بازگشتند . . .

حسن که از وقایع داخل دژ بدور نبود ، با مراجعت  
نگهبانان باطنی به دژ الموت احساس کرد که زمان تصرف دژ فرا  
رسیده است و قبل از آنکه اخبار وقایع دژ به اصفهان برسد . باید  
کار را یکسر کند و در دژ مستقر شود .

کار تبلیغ داعیان نامدار ، بسرعت پیش میرفت  
گروه کثیری از مردم اندج و دهات اطراف نیز به کیش باطنی  
درآمده بودند .

جاده‌ها نیز در اشغال مأمورین سیدنا بود به عبارات  
دیگر کلیه نواحی رودبار الموت زیر نظارت شدید مأمورین



سیدنا درآمده بود نهایت مراقبت به کار میرفت که اخبار و قسایم  
دژ الموت به خارج از حلقه محاصره نرسد . . .

در همان روزها بود که فقیه ابوالقاسم و دهخدا  
خسرو شاه نیز به جمع مبلغان سیدنا پیوستند .

حسن همچنان با نام مستعار "دهخدا" در مخفی  
گاه خود میزیست و حوادث را بازیرکی رهبری میکرد .

سیدنا ، با آنکه در و فساداری و ایمان داعیان بسزرگ  
نسبت به خودش تردید پیدا نمیکرد و در همه حال به آنان تکیه کرده  
بود . با این وصف به آنها اجازه نمیداد در نقشه های او که تماما "در -  
جهت تصرف دژ الموت طرح ریزی میشد دخالت یا اعمال نظر کنند .  
هر حادثه یا ماجرائی که در دژ یا خارج دژ بوقوع  
می پیوست سایه سیدنا را به همراه داشت ، او چنان زیر کانه عمل  
میکرد که داعیان را در شگفتی فرو میبرد . . .

ماجرای فاتک ، در شهرری که صعلوک را تهدید کرده بود و سرانجام  
خود نیز بدام سیدنا افتاد ، از نقشه های حساب شده او بود . . . و -  
همچنین ماجرای بازگشت مجدد نگهبانان باطنی به دژ الموت  
نیز بدقت طرح ریزی شده بود . . . قاضی حسین قائنی که خود مردی  
سیاسی و زیرک بود هرگز بدون اجازه سیدنا ، دست بکار نمیزد .

او طبق دستورات و تعلیماتی که از سیدنا گرفته بود رهسپار  
دژ شد و با مهدی کوتوال دژ به گفتگو نشست . او را تهدید نکرد  
آنطور که تهدیداتش موثر افتاد . و مهدی دچار ترس شد و سرانجام  
پیش بینی سیدنا درست از کار درآمد .

همه آن مطالبی را که قاضی حسین در گفتگوی خود با  
مهدی بر زبان آورده بود ، دواقع از زبان سیدنا ، گفته بود .  
نگهبانان باطنی که در خروج از دژ و بازگشت به  
آنجا تحت تعلیم داعیان قرار گرفته بودند ، بهنگامی که



۱۰۷ ..... امیر عشیری  
به دژ باز می گشتند روحیه ای دیگر داشتند . ایمان و عقیده شان  
به سیدنا و فلسفه مذهب نواسماعیلی او چنان در آنها جای گرفته بود  
که از آن مردان ساده لوح ، موجوداتی مرگ آفرین ساخته بود ، مردانی  
که به یک اشاره سیدنا ، حاضر بودند جان شان را فدا کنند . و —  
دژ الموت را به آتش بکشند .

طرح و ایده سیدنا برای بوجود آوردن سازمان فدائیان  
که بهنگام بازگشت به ایران در فکر و ذهن او جای گرفته بود . در پیای  
دژ الموت کم کم جان میگرفت . . . او در اندیشه سازمانی بود که —  
فرامین و دستوراتش را بدون چون و چرا انجام دهد . حتی اگر در دور —  
ترین نقاط باشد .

سیدنا به این نتیجه رسید که تنها وجود چنین  
سازمان متشکل از مردانی با ایمان و عقیده استوار میتواند فلسفه  
او را در ایران و دیگر بلاد اسلامی همانند توفانی خرد کننده به حرکت  
در آورد . . . .

نگهبانان باطنی دژ الموت نخستین گروه از آن سازمان  
بودند . . . .

بهنگامی که در پای دژ الموت حوادث کوچک و حساب  
شده بسرعت بیکدیگر گره می خوردند تا حادثه های بزرگ و تاریخی  
یعنی تصرف دژ الموت بوسیله طرفداران سیدنا را بوجود بیاورند  
در شهرری و اصفهان اوضاع بصورت دیگری بود .

ابو مسلم سروشیاری فرماندار شهرری . همینکه —  
از قتل " فاتک " آگاه شد بر خود لرزید چرا که نتوانسته بود  
مأموریتی را که خواجه نظام الملک به او محول کرده خود به انجام  
رساند . . . حسن صباح ، از ری گریخته بود بی آنکه ردی از خود  
باقی بگذارد . . . .



ابو مسلم مستأصل و در مانده شده بود نمیدانست ما موریت نافر جام خود را چگونه برای خواجه نظام الملک توجیه کند آیا از زرنگی سیدنا باید بگوید یا از عدم شایستگی خود . . . و سرانجام این فکـر — به مغزش راه یافت که فاتک مقتول را قربانی ما موریت نافر جام خود کند . ولی او با خود اندیشید که یکبار دیگر خود را در میدان مبارز مخفی با حسن ، بیازماید . ما موریتش راه چند برابر رساند و به آنها گفت که چه باید بکنند . . .

و آنگاه خود در رأس گروهی از آنان قرار گرفت . . . و نقشه ردیابی حسن و طرفدارانش را به مرحله عمل درآورد . . .

جاسوسان او که به چند گروه تقسیم شده بودند ، هر گروه در جهتی که ابو مسلم تعیین کرده بود حرکت کردند .

ابو مسلم به آنها گفته بود که ما موریتشان را با بـسی رحمی دنبال کنند و بهر کسی که ظنین شدند او را شکنجه دهند تا ردیانشان را از حسن بدهد . . . فرمان "بیرحم باشید" وضع دشواری بوجود آورد . . .

جاسوسان ابو مسلم که با شتاب و عجله اجیر شده بودند به کاری که باید میکردند ایمان نداشتند سه روز متوالی همه جا — رازیر پا گذاشتند . . . ولی کوچکترین ردیانشان را از حسن و — طرفداران او بدست نیاوردند و در شامگاه روز سوم خسته و کوفته — بهری بازگشتند . . .

ابو مسلم خشمگین و دست خالی در سرای ایالت غرق در افکار خود بود . و میکوشید تا راهی بیابد که خود را از آنچه کـه به شانه هایش سنگینی میکرد برهاند . . .

سرانجام بهمان راهی رسید که قبل از جستجوی بی — حاصلش رسیده بود . . . باید فاتک مقتول را قربانی کند تا در امان بماند .



در سپیدہ دم فردای شبی کہ ابو مسلم و ما مورینش دست خالی بہری باز گشتند . . . او بہ اتفاق سہ تن از ما مورین سرای ایالت کہ نسبت بہ ما مورین دیگر وضع بہتر و روشن تری داشتند ، رہسپار اصفہان شد . . . تا گزارش ما موریت نافر جام خود را آنطور کہ خود آن را ساختہ و پرداختہ بود بہ اطلاع خواجہ نظام الملک برسانند و همان دم تاثیر کلمات گزارش ما موریت بی حاصل خود را در قیافہ پدر زن مقتدر خویش ببینند و چارہ اندیشی کند .

در شا مگاہ روز دوم بود کہ ابو مسلم و ہمراہان شوارد - اصفہان شدند . اوبی در نگ بہ ملاقات خواجہ شتافت ؟ و این مقارن با بازگشت خواجہ از ملاقات سلطان ملکشاہ بود .

از آنجا کہ خواجہ نظام الملک مدت قلیلی بود کہ از ری - و فعالیتہای ابو مسلم و فاتک در دستگیری حسن صباح ( سیدنا ) بی اطلاع مانده بود و ہمینکہ خبر ورود ابو مسلم را شنید ، فی الفور دستور داد اورا بہ حضور بیاورند . . .

طولی نکشید کہ ابو مسلم بہ خدمت خواجہ نظام الملک رسید .

پس از ادای احترام ، در حالی کہ سعی میکرد اضطراب درونی خود را از پدر زنش مخفی نگہدارد . در گوشہ ای ایستاد . . .

خواجہ بہ گرمی اورا پذیرفت و گفت .

- قبل از ہر چیز میل دارم از حسن برایم بگوئی .

یقین دارم کہ اورا دستگیر کردہ ای .

ابو مسلم تکان خورد ، گفت .

- من رنج راہ را بر خود ہموار کردہ ام کہ خلاف این را



خواجہ اضمہا پشرا در ہم کشید ، گفت .

— واضحتر بگو ، منظورت چیست ؟

ابو مسلم گفت .

— نہاید فاتک را بہری میفرستادید کہ حسن را تعقیب

و دستگیر کند .

خواجہ با همان قیافہ و همان لحن پرسید .

— مگر چہ شدہ ؟

ابو مسلم گفت .

فاتک بہ یکہ تازی علاقہ مند بود تا فرمانبرداری او از دستورات

من اطاعت نمی کرد و گزارش فعالیت های خود را ہم بہ من نمیداد و در نتیجہ

خواجہ حرف او را قطع کرد ، گفت .

— در نتیجہ حسن دشمن دین و دولت ما از چنگ تو کس

فرمانداری "ری" ہستی گریخت و یکبار دیگر ثابت کرد کہ در زیر کی

استاد است .

ابو مسلم سر راست گرفت ، گفت .

— خیر قربان او از چنگ فاتک گریخت . نہ من .

خواجہ عصبانی شد گفت .

— از فاتک بگو .

ابو مسلم گفت .

— فاتک کشتہ شد . جسد شرادر خارج شہر پیدا کردند با کارد

ہکمشرا دریدہ بودند .

بر خلاف تصور و انتظار ابو مسلم کہ فکر میکرد خواجہ

از شنیدن خبر کشتہ شدن فاتک بر سرا و فریاد میکشد . ہمینکہ خواجہ

نظام . این خبر را شنید چہرہ اش در ہم رفت . و کمی بعد در طول تالار

براہ افتاد .

سرش پائین بود و بہ آرامی قدم برمیداشت . . . چند قدمی کہ از ابو مسلم

۱۱۱ ..... امیر شهری  
دور شد دوباره برگشت و در روی او ایستاد گفت .

— پس فاتک رئیس غلامان من کشته شد آن هم با کار د حسن .

— تا آنجا که اطلاع دارم حسن درری تنها نبوده .

— تنها یا با چند نفر بهر حال اولین ضربه خود شرابرم —

وارد کرد .

ابو مسلم گفت .

— بالاخره دستگیرش میکنیم .

خواجه پوز خندی که نشانه خشمش بود زد گفت .

— این عبارت را خیلی راحت ادا کردی . دستگیرش

میکنی . . . آن موقع که حسن درری بود کاری از پیش نبردی و حالا که —

معلوم نیست کجا مخفی شده از دستگیریش دم میزنی . حالا دیگر خیلی

دیر شد . او امثال تو را بهیچ میشمرد . من با او هم درس بودم . از هر کسی

بهتر میدانم او چه شیطان صفتی است .

حسن در جستجوی قدرت است او در خصومت همتا ندارد .

و تو که ابو مسلم سروشیاری فرمانداری هستی و هم —

امکانات در اختیار بود گذاشتی که او ازری خارج شود و ر —

غلامان مرا نیز بقتل برساند .

ابو مسلم گفت .

— اگر فاتک یکه تاز نبود . من و او بکمک هم براحتی —

میتوانستیم حسن را دستگیر کنیم . آخرین بار که فاتک را دیدم به من

نگفت قصد کجا را دارد . به انتظارش نشستم ولی از او خبری نشد

تا اینکه فردای روزی که از اوبی خبر مانده بودم جسد —

سیاه پوست را در خارج شهر پیدا کردند . . . وقتی این خبر —

من رسید به آن محل رفتم . . . مقتول کسی جز فاتک نبود شکمش

را دیده بودند .



خواجه نظام الملک با خشم گفت .

— و این قتل در فرمانداری تو اتفاق افتاد .

— ولی من تقصیری ندارم .

— بر عکس مسئول کشته شدن فاتک توهستی .

ابو مسلم با نگرانی گفت .

— فاتک سخت به خودش مغرور بود و این غرور احمقانه اش —

اورا بکشتن داد . حتی حاضر نشد ما مورین مرا با خود ببرد —

کرده بود که به تنهایی میتواند حسن را دستگیر کند . ولی او اشتباه

میکرد و حسن را دست کم گرفته بود . حتی اگر من هم بدون محافظ بدام

حسن می افتادم بدون شک جان سالم بدر نمیبردم .

خواجه نظام الملک در حالی که دستهایش را به پشت —

برده بود و به ابو مسلم می نگرست ، گفت .

— بیاد داشته باش که ما یکی از ورزیده ترین ما مورین خود

را از دست دادیم . او از ما مورین صدیق و وفادار ما بود . کشته شدن او —

ضربه ای بود به من . . . ولی من این ضربه را بطرز وحشتناکی تلافی خواهم

کرد . حسن از دشمنی من نسبت به خودش آگاهست . امکان ندارد —

بگذارم او صاحب قدرت و نفوذ شود بهر طریق او و طرفدارانش را ریشه

کن خواهم کرد .

ابو مسلم گفت .

— این مهم را به من واگذار کنید ، قول میدهم از حسن

انتقام بگیرم . دلیلش هم این است که من هم کینه او را بدل گرفته ام .

خواجه گفت .

— همین جا باش تا در اینباره چاره ای بیندیشیم .

بعد دستهای خود را بهم کوفت . . . حاجب وارد تالار شد

خواجه او را مخاطب قرار داد گفت .

۱۱۳ ..... امیر عشیری

— قبل از اینکه به حضور سلطان شرفیات شوم ، به من  
خبر رسید که مردی تقاضای ملاقات دارد . او کجاست ؟  
حاجب گفت .

— همین جاست قربان .

خواجه گفت .

— بیاید .

حاجب سر خود را اندکی خم کرد و از تالار خارج شد . . .

خواجه از ابو مسلم پرسید .

— کی وارد اصفهان شدی ؟

سروشپاری گفت .

— تازه از گرد راه رسیده بودم که شرفیات شدم .

خواجه گفت .

— اگر دامادم نبودی هم اکنون فرمان عزلت را به توشیح

سلطان میرساندم .

حاجب وارد تالار شد . . . و به خواجه اطلاع داد که مرد

بیگانه آماده شرفیابی است . خواجه با سر اشاره کرد داخل شود

حاجب پرده در ورودی تالار را اندکی کنار زد و با صدای بلند گفت .

— داخل شوید . . .

مردی جوان و بلند قد که سرو وضعش پیدا بود از روستائیان

است قدم بداخل تالا گذاشت و تعظیم کرد و همانجام در ایستاد .

خواجه نگاهش را به او دوخت پرسید .

— اسمت چیست جوان ؟

مرد جوان جواب داد .

— جمیل ساروغ

خواجه دوباره پرسید .



— از منسوبین قزل ساروغ هستی ؟

جمیل جواب داد .

— خیر قربان مردی به اسم قزل ساروغ رانمی شناسم .

خواجه گفت .

— حاجت خود را بگو .

جمیل سروغ گفت .

— قربان حامل خبر مهمی برای حضرت صدراعظم هستم .

خواجه به آرامی پرسید .

— این خبر مهم چیست ؟

جمیل سروغ گفت .

— با طنیان در قزوین و قراء اطراف آنجا تبلیغ میکنند .

خواجه از شنیدن این خبر یکه خورد ، دوباره پرسید .

— از باطنیان ، کسی را به اسم می شناسی ؟

جمیل گفت .

— یکیشان را که اسمش دهداربوعلی اردستانی است

می شناسم .

خواجه ، اسم دهداربوعلی اردستانی را زیر لب تکرار کرد

ابومسلم سکوتش را شکست و گفت .

— به احتمال قوی حسن به قزوین رفته است .

خواجه سرتکان داد ، گفت .

— تردید نیست . ولی اسم دهداربوعلی اردستانی را —

نشنیده بودم .

جمیل سروغ گفت .

تا آنجا که اطلاع دارم ، اواز داعیان بزرگ اسماعیلی

است .

۱۱۵ .....امیر عشیری  
خواجہ پرسید .

— مردم آن سامان در برابر تبلیغات دہدار بوعلی  
اردستانی چہ عکس العملی نشان میدہند ؟  
جمیل سیاروقی گفت .  
— دہدار بوعلی . مردی موفق است . عدہ کثیری کیش  
باطنی را پذیرفتہ اند .

ابومسلم خطاب بہ خواجہ گفت .  
— قبل از آنکہ طرفداران حسن زیاد شود ، باید کار او را —  
یکسرہ کرد .

خواجہ گفت .  
— این امر مہم را بہ تو واگذار میکنم . در واقع یکبار دیگر  
میخواہم تو را بیازمایم .  
ابومسلم از اینکہ خواجہ با او بر سر لطف آمدہ بود شادمان  
شد گفت .

— مطمئن دارم کہ از این آزمائش سر بلند بیرون خواہم  
آمد .

خواجہ نظام الملک بالحنی خشک و در عین حال آمرانہ  
گفت .

— سعی کن اشتباہ خود را جبران کنی . من حسن رامی  
خواہم برای من زندہ یا مردہ او فرق نمیکنند اگر نتوانستی زندہ دستگیر ش  
کنی او را بکش ہمہ اطرافیا نشر اقتل و عام کن تا دکان این شیطان بستہ  
شود .

ابومسلم سر راست گرفت و بالحنی کہ گوئی کار حسن را تمام  
شدہ میدانند گفت .



— همین کار را میکنم قربان جسد شرا به اصفهان میاورم تا همه بدانند دکان شیطان سرگردان بسته شد حسن از ترس رو برو شدن با من ، از شهری گریخت .

خواجه اشاره به جمیل ساروغ کرد ، گفت .  
— جمیل را هم با خودت ببر ، او از مردم آن سازمان است به کوره راهها آشناست .

بعد با حرکت دست به جمیل ساروغ فهماند که از تالار خارج شود

— قبل از طلوع آفتاب حرکت میکنم .  
خواجه نگاه تیز خود را به او دوخت ، گفت .  
— تعقیب و دستگیری حسن ، یک یورش نظامی نیست او و اطرافیان شرادر خفا باید تعقیب کنی . در ضمن از کارکنان ارک شاهی حتی از مردم پایتخت کسی نباید از هدف و قصد تو آگاه شود . این راهم بدان که حسن مردی زیرک است . قدرت وزیر کی او و اطرافیان شران باید دست کم بگیری او جاسوسانی دارد که حاضر هستند جان خود را فدای رهبرشان کنند . مراقب باش و اگر احساس کردی که کمک احتیاج داری به دژ الموت برو از مهدی علوی کو توwal دژ کمک بگیر .  
ابو مسلم از آن همه اطلاعاتی که خواجه درباره حسن صباح داشت ، بحیرت افتاد ، گفت .

— اطلاعات شما درباره حسن مرا به تعجب انداخته .  
خواجه لبخندی غرورآمیز بروی لبانش آورد گفت .  
— من نه فقط حسن را نیک میشناسم و به اخلاق و روحیات او آشنا هستم ، بلکه جاسوسانی دارم که فعالیت های حسن را به من گزارش میکنند . وقتی به دره رودبار و الموت<sup>سپه</sup> لازمست به ملاقات

۱۱۷ ..... امیر عشیری

مهدی علوی کوتوال دژ الموت بروی . معاون کوتوال ، شخصی است به اسم احمد اشکور ، اواز ماورین مخفی من است . مردی است زیرک و زرنگ در وفاداری و نسبت به خودم هرگز تردید نکرده ام . در خفا با او تماس بگیر و او را در جریان ماوریت خود بگذار . ابو مسلم گفت .

— قربان ، من احمد اشکور را ندیده و نمی شناسم . برای اینکه او به من اطمینان کند ، باید نشانه ای از شما با خود داشته باشم .

خواجه نظام الملک لبخندی بروی لب آورد گفت .  
— بین من و احمد اشکور اسم رمزی وجود دارد .  
احمد را در تنهایی ملاقات بکن و به او بگو ، نیزه شکسته . .  
این اسم رمز به او می فهماند که تو از جانب من وارد دژ شده ای و پیک ماوریت سری داری . . . ولی مهدی علوی کوتوال دژ نباید از ملاقات محرمانه تو با اشکور چیزی بفهمد ، منظور را که می فهمی .  
ابو مسلم بی پروا گفت .

— از این می ترسم که همکاری احمد اشکور با من همانند همکاری فاتک باشد و عادت به تکرار داشته باشد . و اطلاعات سری خودش را در باره حسن ، در اختیارم نگذارد . اگر اجازه بفرمائید در ملاقات با احمد اشکور ، از ماوریت سری خود حرفی به میان نیاورم .  
خواجه ، اخمهایش را درهم کشید . گفت .  
— هر کاری که میگویم انجام بده ابو مسلم احمد اشکور در زیر کی استاد است .

— اگر اجازه بفرمائید همین الان حرکت میکنم .



— ولی تو گفתי قبل از طلوع آفتاب حرکت میکنی .

— تغییر عقیده دادم قربان .

خواجه گفت .

— تازه از کرد راه رسید های و احتیاج به استراحت داری  
امشب را استراحت کن . و همان طور که قبلا "گفתי قبل از طلوع آفتاب  
حرکت میکنی . نمی خواهم کسی تو را در این لباس ببیند . مراقب باشوبه  
هیچ کس جز احمد اشکور اعتماد نکند . اکنون میتوانی بروی و وسائل سفر  
خطیر و مخاطره آمیز خود را آماده کنی .

ابو مسلم ، دست پدر زن خود را بوسید و از تالار خارج شد  
تا طبق دستورات خواجه عمل بکند . . . او که هرگز تصور نمیکرد . با کشته  
شدن فاتک ، باز هم مورد مهر و محبت خواجه قرار بگیرد . از این که باردیگر  
ما موریت دستگیری حسن به او محول شده بود بر خود میبالید و احساس  
غرور میکرد . . .

ابو مسلم ، از خوشحالی سراز پانمی شناخت .

چرا که از خطری بزرگ رهایی یافته بود . خطری که نه فقط متوجه خودش بود  
بلکه مقامش را نیز تهدید میکرد . وقتی با خواجه رودر رو ایستاد و از ما موریت  
نافرجام خود و قتل فاتک سخن گفت . . هر لحظه انتظار داشت ، خواجه  
کاتب خود را با فریاد بداخل تالار فرا خواند و فرمان عزل داماد خود را به او  
دهیخته کند .

واکنش خواجه نظام الملک در برابر گزارش بی حاصل ابو مسلم  
چنان بود که او را دچار حیرت ساخت و او بار دیگر خود را در ما موریت تعقیب  
و دستگیری حسن دید .

ابو مسلم با خیال آسوده به سرای پدر زن خود شتافت تا با اقوام  
نزدیک زنش دیداری تازه کند و بعد در خلوت نشنید و به طرح نقشه ما موریت  
خود می اندیشد . . .



از دیده گاه ابو مسلم ، ما موریت سری او پایانی موفقیت آمیز داشت ، او کارسیدنا و طرفداران او را که در دره رود بار الموت گردهم آمده بودند و در حال بسط نفوذ و قدرت سیدنا بودند . کاری پایان - یافته میدانست .

ابو مسلم با خود می اندیشید که وقتی حسن را دستگیر نماید او را بطرز فجیعی به قتل میرساند و بعد بکمک افراد الموت ، فرمان قتل عام طرفداران سیدنا را که از جانب خواجه نظام الملک صادر شده بود به موقع اجرا میگذارد ، و همه آنکه به کیش باطنی در آمده اند قتل عام میکند و از کشتار آن جوی خون براه می اندازد .

این طرز تفکر ابو مسلم سر و شیاری فرمانداری بود .  
ما موریت سری ابو مسلم بیشتر یک ما موریت انتقام جویانه بود و کمتر یک ما موریت سیاسی . او با قبول این ما موریت احساس کرد که زمان انتقام گرفتن از حسن فرار سیده است ، و اگر در شهرری این توفیق بدلیل تکروی فاتک عملی نشد ، در دره رود بار الموت جبران خواهد شد . . . . .

اکنون به پای دژ الموت میرویم تا شاهد و ناظر یک رویداد تاریخی باشیم رویدادی که سرعت شهاب میرفت تا در صفحات زرین تاریخ ایران جایی برای خود باز کند و برای نسلهای آینده ، مثل همه وقایع بزرگ تاریخی ، واقعی جاودانی باشد . و بدست فراموشی سپرده نشود .  
قاضی حسین قاضی که بعد از سیدنا ، مغز متفکر فرقه محسوب میشد برای آنکه بین مرکز ستاد عملیاتی خود در قریه اندر ج و گروه - نگهبانان باطنی مقیم دژ یک ارتباط دائم و خلل ناپذیر وجود داشته باشد دست به اهتکار جالبی زد .

اوبه گروهی از ما مورین خود عنوان "رابط" داد ما مورین رابط بدستور او ، سر تا سر جاده بین اندر ج دژ الموت را اشغال کردند -



و در نقاطی که مشخص شده بود موضع گرفتند . هر مامور را بط فـقـط اجازه داشت . حد فاصل بین خود و یکی دو ماموری که در بالا دست و پائین دست او مستقر شده بودند طی کند و پیغام را به نفر بعدی برساند و دوباره به موضع خود برگردد .

بدین ترتیب او طرح یک سیستم ارتباطی انسانی را ریخت که در تشکیلات بعدی فرقه ، به طرح ارتباطی او به مقیاس وسیع تـسـری مورد بهره برداری قرار گرفت . .

اصولا " در امر جاسوسی آنچه که حائز اهمیت است و بیش از هر چیز دیگری بدان توجه میشود ارتباط بین جاسوسان و مرکز عملیات است در عصر ما این ارتباط بوسیله دستگاههای مخابراتی دقیق و مطمئن با طول موجهای برد زیاد ، برقرار میشود . لیکن در ازمنه قدیم ، سیستم برقرار کردن ارتباط بطریقی دیگر بود .

بعبارت دیگر " ارتباط انسانی " وجود داشت

جاسوسان ، اطلاعات و اخباری را که از دشمن بدست می آوردند بوسیله پیکهای سریع السیر میداد ، به مراکز خودشان میرساندند .

سازمان جاسوسی چنگیز خان نیز بدین طریق عمل میکرد

رمز موفقیت او در لشکر کشیها و فتوحات برق آسائی که نصیب لشگریانش میشد ، در سیستم ارتباطی انسانی بود .

حسن صباح نیز با برقرار کردن شبکه های ارتباطی —

انسانی موفق شد قدرت و نفوذ خود را در سرتاسر ایران و آن سوی مرزها گسترش دهد و از فعالیت های دشمنان خود آگاه شود .

این را باز هم اضافه کنم که در سیستم جاسوسی حسن

صباح ، ترس و وحشت نیز حکم فرما بود ، امکان نداشت سران قوم بتوانند علیه او دست به اقداماتی بزنند و عقاب الموت ، از آن آگاه نباشد جاسوسان او حتی بداخل دستگاههای حکومتی و سران قوم و بزرگان



۱۲۱ ..... امیر عیشری

مملکت نفوذ کرده بودند و با تعلیماتی که دیده بودند براحتی می‌توانستند استراق سمع کنند و آنچه را که درباره فرقه شنیده‌اند — د  
بوسیله ما مورین رابط به اطلاع سیدنا برسانند و منتظر دستور باشند .

شامگاه شب چهارشنبه ششم رجب سال ۴۸۳ هجری است  
داعیان نامدار فرقه در مخفی گاه سیدنا گرد هم آمده‌اند آنان از آنچه  
که در آن شب به وقوع خواهد پیوست آگاه هستند .

ما مورین مخفی فرقه علاوه بر مراقبت از مخفی گاه سیدنا به  
شدت مراقب اوضاع و احوال قریه اند چون مردم مش هستند .

گروهی دیگر از ما مورین جاده بین اند و دژ الموت  
را تالیه پرتگاه زیر نظر گرفته‌اند ارتباط انسانی میان آنان از دست گرفته  
و مخفی گاه سیدنا کاملاً " برقرار است .

لحظه به لحظه سیدنا را در چپا نمیگذارند .

طرفداران نوکیش فرقه بحدی رسیده‌است که در اجرای  
نقشه تصرف دژ نباید درنگ کرد . . .

سیدنا برای نقشه تصرف دژ اسم رمز انتخاب کرده  
و آن " عقاب " است .

او تصمیم گرفته‌است که نقشه عقاب را در آن شب به مرحله  
عمل درآورد و کار دژ الموت را یکسره کند .

دژ الموت از دیرباز در فکر و ذهن او جای گرفته بود بیشتر  
نقاط ایران را زیر پا گذاشته بود تا یک پناهگاه جهانی تسخیر ناپذیر  
که بتواند آن را به مرکز قدرت درآورد جستجو کرده بود .

و سرانجام دژ الموت را انتخاب کرد و او طرفدارانش در —

فاصله پانصد متری دژ الموت مستقر شده بودند و اکنون زمان تصرف دژ  
فرار رسیده بود .



دژ الموت که بر بلندی صخره‌ای هولناک قرار داشت از نظر او پناهگاهی ایده‌آل بود. از دیدگاه او، آن دژ می‌توانست قدرت و نفوذ او را بسط دهد و نقشه‌های وسیع و حساب شده‌ای در مغز اندیشمند خود طرح‌ریزی کرده بود.

از داعیان نامدار، تنها قاضی حسین قاضی در خارج مخفی‌گاه بسر می‌برد و مامورین مخفی را رهبری می‌کرد و به آنان تعلیمات و دستورات تازه‌ای میداد. . . . و خود مجری دستورات سیدنا بود. قاضی حسین که بدستور سیدنا به ملاقات مهدی علی‌وی کوتوال دژ رفته بود و موافقت او را برای بازگرداندن نگهبانان باطنی گرفته بود راه تصرف دژ را هموار کرده بود. نگهبانان باطنی دژ - محرمانه با او در تماس بودند.

قاضی حسین برای اجتناب از هرگونه خطری از سوی دژ از بین نگهبانان باطنی یک نفر را که اسمش "منصور" بود برگزید تا دستورات خود را مستقیماً "با و ابلاغ بکند. نگهبانان باطنی نیز "منصور" را بسرپرستی خود پذیرفتند بدین ترتیب سیدنا از مخفی‌گاه خود به دژ الموت تسلط یافت. . . .

مامورین خیلی زود دستورات صادره از الموت را دریافت می‌کردند و همینکه فرمان قتل شخص مورد نظر را دریافت می‌کردند و - بیدرنگ کاردانشان را با لامیرفت و وقتی پائین می‌آمد به خون آغشته میشد. گروه مامورین رابط فرقه، تحت سرپرستی "بوطا هر ارانی" یکی از طرفداران متعصب و دوآتشه. سیدنا فعالیت می‌کردند - "بوطا هر" رابط بین گروه و قاضی حسین بود. و دستورات را شخصاً از او می‌گرفت و به مامورین ابلاغ می‌کرد و خود در خط ارتباط در حرکت بود.



۱۲۳ ..... امیر عشیری

در آن سوی این سیستم ارتباطی . یعنی در داخل دژ الموت  
شخص مورد اعتماد قاضی حسین ، یعنی " منصور " عهده دار کارها  
بود . . . .

ارتباط میان نگهبانان باطنی و مرکز ستاد عملیاتی  
چنان مخفیانه و سریع بود که هیچکس را از آن آگاهی نبود . حتی مهدی  
کوتوال دژ در بی خبری کامل بسر میبرد .

قاضی حسین در انتخاب " منصور " آسان تصمیم نگرفت  
او پس از یک بررسی دقیق در حالات و روحیات و بخصوص میزان ایمان  
و عقیده او نسبت به سیدنا و فلسفه او ، توانست تصمیم بگیرد که منصور  
را در راس باطنی قرار دهد . اطمینان و اعتماد قاضی حسین به منصور  
تا بدان حد بود که نقشه " عقاب " را در اختیار او گذاشت ، و به او گفت  
که باید ریافت دستور اجرای نقشه عقاب ، چه کار باید بکند .

قاضی حسین قاضی متفکر فرقه ، چنان مقدمات کار را فراهم  
کرده بود که فقط آخرین دستور سیدنا باقی مانده بود تا نقشه عقاب  
به مرحله عمل در آید .

داعیان نامدار ، از جزئیات نقشه عقاب ، آگاهی داشتند  
لیکن از زمان اجرای آن چیزی نمیدانستند . حتی قاضی حسین نیز بی  
اطلاع بود . آنها فقط این را میدانستند که در آن شب کار دژ الموت  
باید یکسر شود .

شب به نیمه نرسیده بود که سیدنا ، به هدایر بوعلی دستور  
داد . فوراً " به مرکز ستاد عملیاتی برو و به قاضی حسین اطلاع ده " و  
که به مخفی گاه بیاید و خود بجای قاضی حسین ، در مرکز ستاد عملیاتی  
بماند . . . . طولی نکشید که قاضی حسین به حرمت سیدنا ، رسید . . .  
حسن رو بجانب او کرد و بی آنکه مقدمه چینی کند گفت .  
- زمان اجرای نقشه عقاب فرارسیده است .



قاضی حسین گفت .

— همه چیز برای اجرای نقشه آماده شده و فقط منتظر —

فرمان توهستیم سیدنا .

سیدنا از وضع نگهبانان باطنی پرسید ؟ ... قاضی

حسین ، به او اطمینان داد که در وفاداری آن نسبت به سیدنا جای تردید

نیست . همه منتظر فرمان اجرای نقشه هستند تا کار دژ را یکسره

کنند ...

حسن گفت .

— به داعیان خبرم بیایند اینجا .

قاضی حسین ، از اتاق بیرون رفت ... کمی بعد به

اتفاق داعیان نامدار به خدمت حسن برگشت ... همه در سکوت فرو

رفته بودند و چشم به رهبر خود که در بالای اتاق نشسته بود دوخته

بودند ... حسن به آرامی ، جثه کوچک خود را حرکت داد . به یک یک

آنها نگریست و آنگاه لب به سخن گشود گفت .

— بیاری حق ، وقت آن رسیده است که در پناهگاه

جهانی خود مستقر شویم و مبارزه با دشمنان خود را علنی کنیم —

تا به امروز با سختیها ساخته ایم و پایداری کرده ایم ، حق تعالی مرا به

سلامت از ماجراهای خطرناک که جز کشتن من هدف دیگری در بین نبود

بیرون آورد ، اما من مردانه و ار به کار دین خود و طلب آخرت پرداختم .

هدف ما مبارزه با فساد در دستگاه ملکشاه و خواجها

نظام الملک است . همینکه در پناهگاه جهانی مستقر شویم کارهای

بزرگتری در پیش داریم که بیاری عشق تعالی موانع را از سر راهمان

بر خواهیم داشت .

و چنان خواهیم کرد که بغداد را زیر سلطه خود در آوریم .

اکنون بخت و اقبال به ما روی آورده است و نباید درنگ کرد .



۱۲۵ ..... امیر عسکری

شما براحوال خواجه نظام الملک واقف هستید .

او خود را که خدای این مملکت میداند ، او کسی است که خواهی چوون  
ابونصر کندی را با تزویر و حيله شهید کرد و از میان برداشت . . . دشمنان  
ما همانند خواجه نظام الملک هستند و ما راهی دراز و مبارزه ای توان  
فرسادر پیش داریم . . .

حسن اندکی مکث کرد و بعد با این چند کلمه به سخنان  
خود پایان داد .

— حق تعالی ، پشتیبان ماست . پیروزی از آن ماست —

آماده حرکت باشید ، آفتاب فردا از بلندی صخره دژ الموت  
خواهیم دید . . .

داعیان به جنب و جوش افتادند . . . قاضی حسین  
که مجری نقشه عقاب بود دست بکار شد . . . داعیان به او پیوست  
چند تن از آنان از مخفی گاه خارج شدند ، طولی نکشید که اسبان  
را آماده کردند . . .

قاضی حسین با عجله به مرکز ستاد عملیاتی رفت  
و به دهمدار ابوعلی مژده داد که سیدنا ، فرمان تصرف دژ را صادر کرده  
است و تا پایان عملیات او موظف است که درستاد عملیاتی بماند  
و بر امور خارج دژ نظارت داشته باشد . . .

بدین ترتیب ، دهمدار ابوعلی ، بجای قاضی حسین  
عهده دار امور ستاد عملیاتی شد . . .

قاضی حسین به مخفی گاه برگشت تا سیدنا و داعیان  
را که آماده حرکت بطرف دژ بودند راهنمایی کند و به اجرای  
نقشه عقاب نظارت داشته باشد .

نیمه شب بود که سیدنا و داعیان نامدار بسوی دژ الموت  
حرکت کردند . به میانه راه که رسیدند قاضی حسین بوسیله بوطا هر



ارانی برای منصور پیغام رمز اجرای نقشه عقاب را فرستاد که نگهبانان باطنی دژ آماده نیروهای احتمالی با نگهبانان غیر باطنی باشند . . . منصور ، همینکه پیغام رمز قاضی حسین را دریافت کرد نگهبانان باطنی را در محلهائی که از قبل تعیین شده بود گمارد و در آن نیمه شب دژ الموت در سکوت و آرامش فرو رفته بود و جنبش نگهبانان باطنی از نقطه‌ای به نقطه دیگر چنان سریع و آرام صورت گرفت که حتی نگهبانان مخصوص مهدی کوتوال دژ متوجه آنچه که در شرق وقوع بودند نشدند .

سیدنا وداعیان با انتهای تنهاراه باریک و خطرناک دژ رسیدند . . . از اسبان پیاده شدند و پای پیاده قدم به دژ الموت گذاشتند و در مکانی که از قبل برای آنان در نظر گرفته شده بود جای گرفتند .

جز منصور بقیه نگهبانان باطنی فقط این را میدانستند که شخصی به اسم ( ده خدا ) باتفاق همراهانش وارد دژ شده‌اند . همینکه شب به آخر رسید و آفتاب بر تیغه‌های صخره الموت تابید وداعیان به خدمت حسن رسیدند . . . قاضی حسین گفت .

— سیدنا تو موفق شدی که آفتاب امروز را بر بالای صخره الموت ببینی .  
سیدنا گفت .

— حق تعالی بمن قدرت داده است که تا پایان عمر آفتاب را از بلندی صخره الموت ببینم جز این نخواهد بود .  
علی خالدا ن پرسید .

— اکنون چه باید کرد سیدنا ؟  
حسن گفت .

— چند صباح دیگر مهدی کوتوال دژ را بخارج دژ خواهیم

کیا بلقا سم گفت .

— اگر اجازہ دہی ہم اکنون مہدی کوتوال دژ را بہ اینجا

می آوریم تا قبول دین باطنی کند .

حسن گفت .

— قبول دین باطنی باید با ایمان و عقیدہ کامل باشد ولی

میل دارم مہدی کوتوال دژ را ببینم .

اورا بہ اینجا دعوت کنید .

کیا بلقا سم گفت .

— قاضی حسین کہ با مہدی ، دوستی نزدیک و دیرینہ

دارد باید بدیدارش برود .

قاضی حسین گفت .

— اورا بہ اینجا خواہم آورد . مہدی مردی سادہ لوح است

و از جنجال و ہیاہو بیم دارد .

سیدنا گفت .

— منتظرش ہستم .

قاضی حسین بگذار مہدی کوتوال دژ شتافت . دژہمچنان

آرام بود و فقط این خبر دہان بدہان می گشت کہ مردی بہ اسم "دہخدا"

وارد دژ شدہ است .

مہدی کوتوال دژ ، ہمینکہ چشمش بہ قاضی حسین افتاد

پرسید .

— این دہخدا کیست کہ بدون اجازہ من وارد دژ شدہ

است ؟

قاضی حسین گفت .

— دہخدا ، مردی است کوچک اندام کہ راہ عبادت

را پیش گرفته . او از دوستان نزدیک من است و من فکر کردم با دوستی



عقاب الموت ..... ۱۲۸

دیرینه‌ای که بین ما وجود دارد این حق را دارم که بدون اطلاع خود، او را به اینجا بیاورم تا چندی در دژ الموت زندگی کند.

مهدی گفت.

بیم آن دارم که ده خدا، از باطنیان باشد و آرامش دژ

را بهم بزند.

حسین خنده‌ای کرد، گفت.

— ده خدا از مردان خداست. جز راه زهد و تقوا، راه دیگری

نمی‌پیماید.

مهدی گفت.

— اگر اقامت ده خدا در دژ طولانی شود، ناگزیر

از کسب دستور از خواجه نظام الملک هستم. تو میدانی که این دژ بس

سلطان تعلق دارد و جز افراد پادگان و خانواده آنها بیگانه را اینجا

جایی نیست.

و اگر خبر ورود ده خدا به اصفهان برسد، خواجه مرا مورد بازخواست

قرار خواهد داد و من نمی‌خواهم چنین شود.

قاضی حسین گفت.

— ده خدا نیک میدانند که دژ الموت به سلطان تعلق دارد

به احتمال قوی بعد از نماز روز جمعه دژ را ترک خواهد گفت و به

اطمینان داشته باش مهدی، من دوستدار تو هستم و هرگز بزیان

تو دست به کاری نخواهم زد.

مهدی ابراز تمایل کرد که ده خدا را ببیند و با او

صحبت نشیند.

قاضی حسین که تصمیم داشت، این ابراز تمایل را در او

تلقین کند. از آنچه که شنیده بود خوشنود شد، گفت.

— این تمایل درد ده خدا پیش از توست.

مهدی خنده‌ای کرد، گفت.

۱۲۹ ..... امیر عشیری  
- منتظرش میمانیم و مقدّمش را گرامی میداریم .

قاضی حسین گفت .

- ولی من آمده ام تو را بنزد دِه خدا ببرم .

مهدی اخمها پیش را درهم کشید و گفت .

- من مهدی کوتوال دژ الموت و نماینده سلطان به ملاقات

مردی که او را ندیده و نمی شناسم بروم نه هرگز این دعوت را قبول نمی

کنم و تو که دوست دیرینه من هستی اصرار نکن .

قاضی حسین حیل های اندیشید ، گفت .

- دِه خدا مردی است مسن و عابد . و مدت ها است که از درد

پارنج میبرد . . . او کم راه میرود و تمام روز و شبها را در گوشه ای می نشیند

و عبادت میکند .

مهدی در فکر فرو رفت . . . و آن گاه پرسید .

- پس چگونه توانسته است راه صعب العبور دژ را به پیماید .

قاضی حسین گفت .

- او بر شانه چند تن از مریدان خود این راه صعب العبور

را پیموده است .

مهدی که بسختی حاضر به ملاقات دِه خدا شده بود گفت .

- غیر از تو هر کس دیگری دعوت دِه خدا را برای من آورده -

بود نمی پذیرفتم . . . ولی تو قاضی حسین با همه دوستان من فرق داری

مردی زیرک و سیاستی هستی .

قاضی حسین خندید و گفت .

- پس تو مرا این چنین دوستی شناخته ای ، زیرک و سیاست

مهدی گفت .

- شاید همه دوستان ، تو را این طور شناخته باشند .

قاضی حسین گفت .

- چطور است به ملاقات دِه خدا برویم .



مهدی گفت .

— اندکی تأمل کن تا آساده رفتن شویم .

قاضی حسین گفت .

— تا آنجا که اطلاع دارم ، ده خدا قصد دارد ناهار را با تو

صرف کند . او پای بند تشریفات نیست و زندگیش حتی از زندگی یک دهقان هم ساده تر است .

مهدی اندکی تأمل کرد و سپس گفت .

— اینطور که تو در باره ده خدا سخن میدهی . او باید

مردی واقع بین باشد .

قاضی حسین گفت .

— ده خدا به ظواهر زندگی توجه ندارد .

مهدی کوتوال دژ پرسید .

— این مرد زاهد و واقع بین چه مذهبی دارد ؟

قاضی حسین زیرکانه جواب داد .

— ده خدا ، در هر کاری از پروردگاریاری می طلبد

و به مقدمات دین و آئین خود سخت پای بند است . سخنی شیوا و منطقی

آهنین دارد . شیوه زندگی ساده و پرهیزکارانه او . همه را تحت تاثیر

قرار داده است .

حامی مردم عادی و عامی است ، مردمی که طعم تلخ گرسنگی

و تنگدستی را چشیده اند .

مهدی کوتوال گفت .

— چنین آدمی باید دشمن سرسخت ستمگران و زورگویان —

باشد .

قاضی حسین گفت .

— همینطور است مهدی ، ده خدا مدام ترکیه نقر میکند

۱۳۱ ..... امیر عشیری

اوسخت میکهد تا نفس شیطانی را در خود بکشد و به نفس مطمئنه دست یابد .

مهدی که بدقت به سخنان قاضی گوش میداد گفت .

— چنین مردی را باید دید و با او صحبت کرد .

اکنون به من فرصت بده تا خودم را برای ملاقات دهخدا آماده کنم . در —

ضمن یادت باشم . این فقط یک ملاقات ساده است . تا اورانیک شناسم

نمیتوانم دعوتش را به ناها قبول کنم .

قاضی شانه های خود را بالا انداخت ، گفت .

— هر طور میل توست مهدی .

مهدی به اتاقی دیگر رفت . . .

قاضی حسین ، بی اختیار لبخند بروی لبانش نقش بست

و این لبخند بدان جهت بود که بازیرکی توانسته بود به مهدی کوتوال

دژ ، که درباره مذهب دهخدا " سیدنا " سؤال کرده طوری

پاسخ گوید که اصل سؤال از میان برود و از آن چیزی در ذهن " مهدی " —

باقی نماند که او مجبور به تکرار آن سؤال شود .

قاضی حسین قائمی در میان داعیان بزرگ و نامدار

فرقه موقعیتی ممتاز و استثنائی داشت .

استثنائی بودن او بدلیل خصوصیات منحصر به فردش بود

اونه فقط سیاستمداری برجسته بود . و مغز متفکر فرقه محسوب میشد

در امر جاسوسی نیز مهارت و در زیرکی خاصی داشت که بارها آن را به

ثبوت رسانده بود بدلیل پختگی اش در سیاست و مهارتش در امر —

جاسوسی بود که سیدنا ، را بر آن داشت تا او را در راس سازمانی که نقشه

" عقاب " را باید اجرا میکرد قرار دهد .

به جرات میتوان گفت که اگر غیر از قاضی حسین یکی دیگر

از داعیان عهده دار امور سری فرقه میشد به احتمال قوی نمی توانست

آنطور که سیدنا انتظار داشت ، مردی موفق باشد .



## عقاب الموت ..... ۱۴۴

مهدی، کوتوال دژ الموت صاحب مقام و منزلتی بسود خود را نماینده سلطان میدانست. ولی قاضی حسین زیرکانه او را وادار کرد که به دیدار دهخدا تن دهد انجام این امر بسی دشوار بود ولی از قاضی حسین جز این انتظار دیگری نبرفت.

سیدنا دید بسیار قوی و دوران دیشی داشت. او در قاضی حسین، نبوغی که در داعیان دیگر وجود نداشت احساس کرده بود و همین احساس او بود که پس از استقرار کامل در دژ الموت او را ماموریت داد که سازمان سیاسی "فدائیان" را بوجود آورد.

روز نزدیک به نیمه رسیده بود که مهدی کوتوال دژ به اتفاق قاضی حسین، عازم ملاقات دهخدا شدند.  
بین راه مهدی پرسید.

— دهخدا در کجای قلعه منزل کرده؟

قاضی حسین بی تأمل جواب داد.

— دهخدا، از اقوام نزدیک منصور است — در اتاق او منزل

کرده.

— کاش میتوانستم او را در خانه خود منزل دهم.

— دهخدا در بند تشریفات نیست مردی است لاغر اندام

که جز عبادت پروردگار به چیز دیگری نمی اندیشد.

مهدی خنده ای کرده گفت.

— اینطور که تو درباره دهخدا داد سخن میدهی برای من

این توهم بوجود آمده که او یکی از پیشوایان دینی است. به این دلیل مشتاق دیدارش هستم.

قاضی حسین گفت.

— دهخدا از نظر پیروانش که یکی از آنها من باشم پیشوا

است رهبر است. او فلسفه خاص خود دارد بی جهت نیست که به او لقب

دهخدا داده اند. اما هیچیک از پیروانش از اسم او آگاهی ندارد. همه

۱۳۳ ..... امیر عیشری

دهخدا ہذا پیش میکنند . تو ہم اور ابہمین اسم بشناس .

مہدی گفت .

— ہزودی این مرد عابدوز اہدرا ملاقاتش میکنیم .

منصور رئیس نگہبانان باطنی ، جلو منزل خود ایستادہ

بود ہمینکہ کوتوال دژ را بہمراہ قاضی حسین دید ، ادای احترام

کرد ...

مہدی کوتوال دژ ، اورا مخاطب قرار داد گفت .

— قاضی حسین ، مرا بہ ملاقات دہخدا بہ اینجا آوردہ .

منصور طبق تعلیماتی کہ قبلا "از قاضی حسین گرفتہ بود

گفت .

— دہخدا از اقوام نزدیک من است ، او مقدم شمار گرامی

میدارد .

و ہمینکہ داخل شدند ... قاضی حسین زیر گوش مہدی

گفت .

— بہ دہخدا احترام بگذار مہدی .

و خود تا زانو خم شد ... مہدی چند لحظہ مردد بود و ناگزیر

از ادای احترام در مقابل سیدنا شد ...

سیدنا بہ آرامی گفت .

— بہ خانہ ما خوش آمدی کوتوال دژ الموت .

مہدی جلورفت و گفت .

— با اشتیاق بدیدنتان آمدم .

حسن ، بادستش اشارہ بہ کنار خود کرد ، گفت .

— منتظرت بودیم کوتوال دژ ، بنشین .

مہدی در کنار سیدنا جای گرفت ... و در حالی کہ نگاہش

بہ صورت استخوانی حسن بود گفت .

— قاضی حسین ، راجع بہ شما با من خیلی صحبت کردہ .



سیدنا لبخندی خفیف بروی لبانش آورد . گفت .  
 - از بدیهای من صحبت کرده یا از خوبیها .  
 مهدی ، خندید ، در جای خود کمی جنبید و گفت .  
 - قاضی حسین حقیقت را گفته ، شما مرد قابل احترامی  
 هستید . گاش میتوانستم در خانه خود از شما پذیرائی کنم .  
 حسن گفت .

- بزودی ماهم در اینجا صاحب خانه ای خواهیم شد -  
 البته اگر مهدی علوی کوتوال دژ موافقت کند .  
 مهدی معنی خاص کلام حسن را درک نکرد . با خنده گفت .  
 - این دژ از آن سلطان است . جز افراد پادگان برای  
 بیگانگان در اینجا جائی نیست .

- حتی برای من که آنهمه احترام قائل هستید .  
 - بله ، حتی برای شما ده خدا .  
 حسن نگاهش را به مهدی دوخت ، گفت .  
 - چطور است این دژ را که از آن سلطان است به من که  
 نام ده خداست بفروشی .

مهدی متعجب شد و گفت .  
 - چطور چنین چیزی امکان دارد .  
 حسن آهسته سر تکان داد گفت .  
 - نگران نباش مهدی بر سبیل اتفاق چنین گفتم . خوب  
 میدانم که قلاع سلطان را نمیتوان داد و ستد کرد . چطور است ناهار  
 را با ما صرف کنی .  
 مهدی گفت .

قاضی حسین هم از من دعوت به ناهار کرد . ولی من به او گفتم  
 اولین ملاقات با ده خدا یک ملاقات ساده و به منظور آشنائی خواهد

۱۳۵ ..... امیر عشیری

خواهد بود میل دارم در ملاقات بعدی این افتخار نصیب من شود که  
میزبان ده خدا باشم .

حسن گفت .

— بزودی بسرای تو خواهیم آمد .

مهدی کوتوال دژ از جابر خاست . . . حسن نیز جانب

دوستی و آشنائی گرفت او نیز بها خاست و مهدی را تا دم در اتاق بدرقه  
کرد . . .

بدین ترتیب اولین ملاقات میان حسن و مهدی کوتوال دژ

الموت انجام گرفت . . .

نیمروز جمعه هشتم رجب که سومین روز اقامت حسن در دژ—

الموت بود . سواری خاک آلود وارد قریه اندج شد .

او قدی متوسط و چهره‌ای آفتاب خورده داشت . از راهی

دور آمده بود و تنها جائی از قریه اندج که به خاطرش مانده بود خانه دهدار

بوعلی اردستانی بود . بی آنکه در کوچه باغهای قریه توقف کند بسوی خانه

دهدار بوعلی رفت . . . مردم اندج چندان توجهی به او نداشتند —

چرا که امثال آن سوار را زیاد دیده بودند . . .

سوار همینکه بدر خانه دهدار بوعلی رسید . از اسبش بزیر

آمد و از مرد جوانی که جلو در خانه دهدار ایستاده بود سراغ او را گرفت .

مرد جوان که از ما مورین مخفی فرقه بود پنداشت مرد سوار

از جاسوسان خواجه نظام الملک است . به او ظنین شد و پرسید .

— تو کی هستی ، از کجا میائی و با دهدار بوعلی اردستانی

چه کاری . ؟

سوار بالحنی محکم گفت .

— ترجیح میدهم جواب این سئوالات را به دهدار بوعلی



بدهم مرا بنزد او ببر . کار مهمی دارم .

ما موریکی از همکاران شرکا که در داخل خانه بود صدا کرد  
دو ما مورو وقتی دیدند مرد سوار اصرار بدهیدن دهدار بوعلی دارد . یکی  
از آنها پرسید .

— به دهدار بگوئیم چه کسی قصد ملاقاتش را دارد ؟ .

مرد سوار اندکی تأمل کرد ، گفت .

— به دهدار بگوئید . احمد از اصفهان آمده و قصه

ملاقات دارد .

یکی از دو ما موره به مرد سوار گفت .

— همین جا باش تا به دهدار بوعلی خبر بدهم .

مرد سوار خنده ای کرد . گفت .

میدانم که به من ظنین شده اید ، ولی من از دوستان

دهداری بوعلی هستم . از راهی دور آمده ام که او را برای امر مهمی ملاقات

کنم . حال به من بگوئید شما کی هستید که از من باز خواست میکنید ؟ .

چون آخرین بار که این خانه را به قصد اصفهان ترک میگفتم اوضاع بدین

حال که می بینم نبود .

ما مورا ولی گفت .

— از دهدار بوعلی بپرس . او همه چیز را برای تو خواهد

گفت .

مرد سوار گفت .

— عجله کن ، بوعلی را خبر بده که احمد از اصفهان

آمده .

ما مورا ولی به دومی گفت .

— مواظبش باش تا برگردم .

مرد سوار خندید و گفت .

— حتی حاضر م شمشیر و گاردی که با خود دارم تحویل بدهم تا بدانید . قصد جان دہدار را ندارم .

مأمور اولی . با عجلہ راہی مرکز ستاد عملیاتی شد تا دہدار بوعلی اردستانی را کہ بجای قاضی حسین قائنی عہدہ دار — امور ستاد عملیاتی شدہ بود از ورود مرد سوار آگاہ کند .

مرد سوار ، کسی جز احمد بن عبدالملک عطاش نبود ، اواز باطنیان بنام ورہبر طرفداران حسن در اصفہان بود . و در بازار اصفہان مغازہ کرباس فروشی داشت .

عبدالملک عطاش پدر احمد از داعیان نامدار باطنی بود کہ در اصفہان بہ نساجی کتانہا اشتغال داشت اواز نخستین داعیان و پیشوایان نہضت نزاری انشعاب ایرانی مذهب باطنی فاطمی در عراق بود . آدمی بود دلیر و روان شناسی عمیق بود . ہم او بود کہ لیاقت ذاتی ، علو روح ، دانش خرد و زیرکی حسن صباح را تشخیص داد . عطاش با درآ مد کمی کہ از شغل خود بدست می آورد — زندگی محقرانہای برای خود ترتیب دادہ و از آنجا کہ بیش از نیمی از — از مردم اصفہان سنی مذهب بودند و علمای سنی در آنجا نفوذ — فراوان داشتند . عبدالملک عطاش برای حفظ جان خود و این کہ هنوز باطنیان ( فرقہ اسماعیلی ) دارای پناہگاہ جسمانی نشدہ بودند و تشکیلات منظمی نہ داشت صلاح خود را در این دید کہ عقیدہ خویش را پنهان نگہ دارد و خود را شیعہ معرفی کند .

عبدالملک عطاش از کار و روزگار حسن صباح آگاہی داشت در سال ۳۶۴ ہجری درری با او ملاقات کرد و بگفتگو نشست و او را بہ نیابت خویش برگزید و توصیه کرد کہ حسن صباح بہ قاہرہ برود و با خلیفہ فاطمی " المستنصر باللہ " ملاقات کند .



حسن صباح . حتی بهنگامی که قصد داشت به خدمت دیوان ملکشاه در آید با داعیان نامدار چون "بونجم سراج" و "مومن" که هر دوی آنها از عبدالملک عطاش اجازه دعوت داشتند مشورت کرده بود .

شیخ عبدالملک عطاش پس از ملاقات با حسن درری . به اصفهان برگشت و حسن عازم قاهره شد تا آنچه را که در جستجویی — ش بود به دست آورد .

احمد پسر شیخ عبدالملک عطاش که جدا از پدر زندگی میکرد ظاهراً "با عقیده پدر خویش مخالف بود . و این مخالفیت ظاهری را تا هنگام فرار عبدالملک عطاش به دژ الموت همچنان حفظ کرده بود ، و علمای سنی مذهب به او کاری نداشتند . ولی احمد زیرکانه کار میکرد و همان راهی که پدرش طی کرده و از آن بهره گرفته بود پیموده بود . در واقع احمد ، ارتباط خود را با اهدار ابوعلی اردستانی حفظ کرده بود و هر چند یکبار راهی قزوین میشد و بدیدار ابوعلی میشتافت .

و با او بگفتگومی نشست .

آن روز که احمد وارد اندج شد در قزوین سراغ دهسدار ابوعلی را گرفته بود و از آنجا بسوی اندج اسب تاخت تا به ملاقات استاد برود .

احمد ، حامل خبرهای مهمی برای دهدار بود . او از آنچه که در دژ الموت رخ داده بود آگاهی نداشت ولی این را میدانست که سیدنا ، در جستجوی پناهگاهی جسمانی است تا از آنجا به کار خویش مشغول شود .

احمد بر سکوی سنگی کنار در خانه دهدار ابوعلی نشست ماموری که مراقبت از او را بعهد گرفته بود چشم از او برنمیداشت

۱۳۹ ..... امیر عثمیری

احتد آب خواست . . . مامور پنداشک که او قصد ورود به خانه را دارد و -  
برای اجرای نقشه خود ، آب طلبیده است . به او گفت .

- صبر داشته باش تا رفیقم برگردد .

احمد پوز خندی زد گفت .

- می بینم که دهدار بوعلی ، افراد با ایمان و دلیری را برای

محافظت از خود انتخاب کرده است . . .

مامور سکوت کرد . اول اجازه نداشت با احمد که او را بیگانه

میدانست بگفتگو نشیند و از هر دری با او سخن بگوید . . .

طولی نکشید ماموری که به مرکز ستاد عملیاتی رفته بود

شتابان برگشت و به احمد گفت .

- عجله کن ، دهدار بوعلی به انتظار نشسته است .

احمد از روی سکوی سنگی برخاست پرسید .

تا آنجا خیلی راه هست ؟

مامور گفت .

- با هم پیاده میرویم . تا آنجا راهی نیست .

هر دو بر اه افتادند . . . احمد بن عبدالملک عطاش اسبش

را بدنبال خود میکشید . مقدار راهی که طی کردند . . . مقابل خانه ای

ایستادند . . . مامور گفت .

- اسب ترا به من واگذار کن و خود بداخل خانه برو .

احمد داخل خانه شد . . . در آنجا ماموری که به انتظارش

ایستاده بود او را به اتاقی که دهدار بوعلی در آنجا سرگرم کار خویش

بود راهنمایی کرد .

همینکه احمد وارد اتاق شد ، دهدار بوعلی از دیدن

اول بخند بر روی لبانش آورد ، از جابر خواست و در حالی که دستهایش

را روبه او گرفته بود گفت .

- احمد ، پسر م ، خوش آمدی .



احمد ، دست دھدار بو علی را بوسید و گفت .

— در اصفهان تا اینجا یک نفس اسب تاختم .

دھدار گفت .

— از این قرار باید خسته باشی .

اوراد عوت بنشستن کرد . . . آن دو در کنار هم نشستند . . .

احمد گفت .

— ابدا "خسته نیستم دھدار ، تمام راه را یک نفس اسب

تاختم تا به تو اطلاع دهم که ابو مسلم داماد خواجه نظام الملک

بدستور خواجه ، عازم دژ الموت شده تا بکمک احمد اشکور ، معاون —

کو تو والدژ که از ما مورین مخفی خواجه است برای دستگیری سیدنا ، کمک

بگیرد .

دھدار در اندیشه شد . . . پرسید .

— خواجه نظام الملک از کجا میدانده که سیدنا ، در اینجا

استقرار یافته است .

احمد با خوشحالی گفت .

— پس سیدنا ، به پناهگاه جهانی خود رسیده است .

دھدار بو علی گفت .

— سیدنا ، سه شب است که بانام مستعار دھخدا وارد —

دژ الموت شده ، هیچکس از هیئت اصلی او آگاه نیست . همه در انتظار

فرمان ها هستیم تا دژ را بتصرف خود درآوریم . . . ولی جواب سئوالم

را ندادی پرسیدم خواجه از کجا فهمیده که حسن و یارانش وارد دژ الموت

شده اند .

احمد بن عطا ش گفت .

— سعد ، غلام مخصوص خواجه این خبر را به من داد . او —

برای ما کار میکند .

۱۴۱ ..... امیر عشیری  
دهدار بو علی خندید و گفت .

— چه زود درد دستگاه خواجه رخنه کردی .  
احمد پرسید .

— حال چه خواهی کرد . آیا این خبر را به سیدنا خواهی داد  
یا شخصا "تصمیم میگیری .  
دهدار بو علی گفت .

— ولی نگفتی سعد ، غلام مخصوص خواجه این خبـر  
را از کجا شنیده است .

احمد گفت ، مردی از مردم قزوین به اسم جمیل ساروغ به  
خدمت خواجه میرسد و از ورود سیدنا و طرفدارانش به دژ الموت  
اطلاعاتی در اختیار خواجه میگذارد . ابو مسلم هم در آن موقع حضور  
داشته است .

خواجه به ابو مسلم ماموریت میدهد که به اتفاق ساروغ عازم دژ .  
الموت شود و بکمک احمد اشکور ، مخفی گاه سیدنا را کشف و او را دستگیر  
کند .

وقتی این خبر به من رسید با پدرم مشورت کردم ، او مرا  
روانه قزوین کرد تا به تو اطلاع دهم . . .

— گفتی اسم آن شخص چه بود .  
— جمیل ساروغ ، آنها باید در راه باشند .  
دهدار بو علی لبخندی زد و گفت .  
— ما هم برای پذیرائی از ابو مسلم آماده ایم .  
احمد بن عطا ش گفت .

— اینطور که از سخنان تو فهمیده ام ، کار دژ الموت

تمام است .

دهدار گفت .



— با خبری که تو حامل آن بودی کار را یکسره میکنیم و در ضمن این راهم باید بدانی که احمد اشکور معاون کوتوال موقعی که قصد خروج از اندچ را داشت تا نامه کوتوال دژ را به خواجه نظام الملک برساند — د مامورین ما ، اورا دستگیر کردند و فعلاً "در زندان بسر میبرد .

احمد بن عطا ش پرسید .

— چه وقت میتوانم سیدنا را ملاقات کنم خیلی وقت است اورا ندیده ام .

دهدار گفت .

— هم اکنون به خانه من میروی و استراحت میکنی تا مسکن خبر ورودت را به نزد سیدنا ببرم .

احمد بن عطا ش گفت .

— اگر اجازت دهی با هم به دیدار سیدنا برویم .

دهدار ابوعلی از جابر خاست و گفت .

— فراموش کردی که سیدنا با نام مستعار دهخدا وارد دژ شده ملاقات با او در خفا صورت میگیرد ، ما هنوز بر تمامی دژ تسلط نیافته ایم ، اطمینان دارم همینکه سیدنا خبر حرکت ابو مسلم را بشنود کاردژ را یکسره کند .

احمد بن عطا ش سر پا ایستاد . . . . دهدار ابوعلی یک

تن از ما مورین را به همراه احمد بن عطا ش فرستاد تا او را به اقامتگاهش ببرد و از وی پذیرائی کنند .

دهدار همینکه تنها شد . یکی از ما مورین را به دژ فرستاد

که به قاضی حسین اطلاع دهد برای امر مهمی وجودش در مرکز ستاد عملیاتی لازم است .

آفتاب بر صخره الموت می تابید که قاضی حسین قائنسی

شتابان وارد مرکز ستاد عملیاتی شد . . . . و از دهدار ابوعلی پرسید

۱۴۳ ..... امیر عشیری  
چه کار صهی پیش آمده ؟

دهدار بوعلی ، خبر ورود احمد بن عطا شرا با و داد و آنچه  
را که از احمد شنیده بود برای قاضی حسین بازگو کرد ...  
قاضی حسین زیر کانه خندید و گفت .

— و این همان چیزی است که انتظار شرا میکشیدیم  
ابو مسلم سعی دارد تا ما موریت نافر جام خود را طوری جبران بکند ...  
خوب چه از این بهتر از او پذیرائی میکنیم .  
دهدار بوعلی گفت .

— بعقیده من همین امشب باید کار دژ را یکسره کرد . تا  
دست مهدی علوی کوتوال گذر کوتاه شود .  
قاضی حسین گفت .

— هم اکنون به دژ بر میگردم و خبر حرکت ابو مسلم را به  
او میدهم او باید تصمیم بگیرد نقشه تصرف دژ آماده است فقط اشاره  
سیدنا کافی است که همه چیز در ید قدرت ما قرار بگیرد .  
قاضی حسین عازم دژ شده تا سیدنا را در جریان بگذارد ...  
وقتی او وارد دژ شد بی آنکه توقف کند  
بنزد سیدنا رفت . و خبر حرکت ابو مسلم را با و داد ...

سیدنا لختی اندیشید و گفت .

— فردا صبح کار دژ را یکسره میکنیم بنگهبانان باطنی  
اطلاع بده آ ماده باشند و همین امشب بنگهبانان غیر باطنی را خلع  
صلاح بکنند که با ما داد فردا . مهدی کوتوال دژ در برابر ما  
مقاومتی از خود نشان ندهد .

آخرین اشعه آفتاب روز هشتم رجب هنوز بر لبه برج و باروی  
دژ دیده میشد که قاضی حسین در اجرای نقشه " عقاب " فعالیت  
خود را شروع کرد ...



## عقاب الموت ..... ۱۴۴

بین او و منصور رئیس نگهبانان باطنی ، ملاقاتی در خفا صورت گرفت .  
قاضی حسین در این ملاقات دستورات و تعلیمات لازم را به  
منصور داد . . . و بعد داعیان نامدار را در جریان گذاشت . . .

هوا تاریک شده بود که هو ظاهر ارانی از طرف قاضی حسین  
از دژ خارج شد تا خبر اجرای نقشه " عقاب " را به دهمدار بوعلّسی  
اردستانی بدهد این یک آمادۀ باش اضطراری بود تا مامورین در خارج  
دژ مراقب اوضاع و احوال باشند .

نیمه شب که پادگان دژ الموت در خاموشی فرو رفته بود  
نگهبانان باطنی آمادۀ خلع سلاح نگهبانان غیر باطنی شدند . . .  
دستور چنین بود که خلع سلاح باید در نهایت خفا صورت بگیرد و فقط  
شمشیر و کاردانها را سرقت کنند .

پاسی از نیمه شب گذشته بود که منصور به قاضی حسین  
اطلاع داد ، خلع سلاح نگهبانان غیر باطنی با موفقیت انجام گرفته  
است و با طلوع آفتاب هیچگونه مقاومتی از طرف آنها مشاهده نخواهد  
شد . . .

این قدم اول بود ، قدم بعدی اشغال برج و بارو و اسلحه  
خانه بود که با خلع سلاح نگهبانان آن سه نقطه وارد مرحله سوم شوند .  
مهدی کوتوال دژ با آنکه قاضی حسین به او اطمینان  
داده بود که نگهبانان باطنی در پادگان دژ الموت وجود ندارد . با این  
حال او با تردید این اطمینان را پذیرفته بود . و از وجود نگهبانان  
باطنی کمتر استفاده میکرد حتی در پستهای نگهبانی آنان را کنار  
گذاشته بود . بخصوص بهنگام شب ، همه پستهای نگهبانی را به  
نگهبانان غیر باطنی واگذار میکرد .

بدستور قاضی حسین ، نگهبانان باطنی در گروههای



۱۴۵ ..... امیر عشیری

سه نفری قرار گرفتند تا خلع سلاح نگهبانان غیر باطنی را که در برج و بارو و اسلحه خانه کشیک میدادند، انجام دهند و در ضمن از ریختن خون آنها خودداری کنند...

گروههای سه نفری در تاریکی شب به حرکت درآمدند  
اشغال اسلحه خانه قدم اولی بود که آنها برداشتند، گروه ما مور اشغال اسلحه خانه، همینکه از دهلیز گذشت، نگهبان اول اسلحه خانه ایستاداده و اسم شب را پرسید.

یکی از سه نگهبانان باطنی که اسم شب را میدانست  
در جواب نگهبانان اسلحه خانه گفت: زوبین.  
نگهبان اسلحه خانه گفت:

— بیا جلو.

و همینکه آن سه نگهبان باطنی به او نزدیک شدند، یکی  
از آنها با چالاکی، نوک کارد خود را به گلوی نگهبان غیر باطنی گذاشت  
و او را امر بسکوت کرد...

و بدین ترتیب دو نگهبان اسلحه خانه خلع سلاح شدند و آنجا به اشغال  
نگهبانان باطنی درآمد. مقارن عملیات آنها برج و باروهای دژ نیز  
سقوط کرد...

عملیات نقشه عقاب آنچنان سریع و بی سرو صدا انجام  
گرفت که از افراد پادگان که در خواب بودند کسی بیدار نشد تا از  
وقایعی که در آنجا بدنبال هم روی میداد آگاه شود. تنها جایی که  
مورد حمله نگهبانان باطنی قرار نگرفت، مقر مهدی کوتوال دژ بود  
در آنجا سه تن نگهبان غیر باطنی مراقب مقر کوتوال دژ بودند...

قاضی حسین، خلع سلاح محافظین کوتوال را تأمداً  
موکول کرد. چون میدانست آن سه نگهبان محافظ با اولین اخطار



## عقاب الموت

..... ۱۴۶

سلاح بر زمین میگذارند و تسلیم میشوند...

سیدنا تمام شب را بیدار نشسته بود تا در جریان اجرای نقشه عقاب باشد... قاضی حسین هر مرحله از نقشه را که با موفقیت اجرا میشد به اطلاع او می‌رسانید...

در سحرگاه آن شب همینکه نگهبانان غیر باطنی از خواب بیدار شدند و سلاح خود را نیافتند بجستجوی پرداختند. همانند منصور به آنان وارد شد و گفت:

— دژ الموت به تصرف طرفداران سیدنا، درآمده است و شما خلع سلاح شده‌اید و کاری از شما ساخته نیست اگر بدون سلاح دست به مقاومت و نافرمانی بزنید دستور دارم همه شما را قتل عام بکنم. آرام باشید تا مورد لطف سیدنا واقع شوید.  
یکی از نگهبانان فریاد زد:

— توبه سلطان خیانت کردی، منصور، باشد که بسزای

خود بررسی.

منصور گفت:

— من و همه نگهبانان باطنی روی ایمان و عقیدت—ی

خود دست به چنین کاری زدیم.

دیگری گفت:

— شما بیدین هستید.

منصور گفت:

— بزودی در سرتا سرایران سخن از سیدنا خواهد رفت

شما آزاد هستید که در خدمت سیدنا بمانید یا راهی اصفهان شوید.

بین نگهبانان خلع سلاح شده همه افتاد...

منصور چند تن نگهبانان باطنی را به مراقبت از —

۱۴۷.....امیر عشیری

نگهبانان خلع سلاح شده گذاشت و خود به قاضی حسین ملحق شسید  
تا دستورات تازه‌ای از او بگیرد...

مهدی علوی کوتوال دژ از خواب برخاسته بود... از آنچه  
که در بیرون خوابگاه او اتفاق افتاده بود کوچکترین اطلاعی نداشت  
دستور قاضی حسین، چنین بود که نگذارند مهدی متوجه سقوط دژ -  
شود.

آفتاب بالا آمده بود که قاضی حسین به ملاقات مهدی  
شتافت...

مهدی از دیدن او در آن وقت صبح تعجب کرد.  
پرسید.

کار مهمی داری دوست من.

قاضی حسین گفت.

ده خدا میل دارد صبحانه را با تو صرف بکند.

مهدی کوتوال دژ با خوشحالی گفت.

- چه افتخار بزرگی، منتظرش هستم. مقدمش را گرامی

میدارم، ده خدا در همان ملاقات مرا تحت تاثیر کلماتش قرار داد  
تصمیم داشتم امروز بعد از ظهر بدیدنش بروم.

قاضی حسین گفت.

- من میروم و با ده خدا و پیارا نش بر میگردم.

قاضی حسین از اقامتگاه کوتوال دژ بیرون آمد و به محل

اقامت سیدنا، شتافت و او را خبر داد که کوتوال مقدمش را گرامی میدارد  
سیدنا با لبخندی خفیف گفت.

- شاید این آخرین ملاقات ما با مهدی کوتوال دژ باشد.

قاضی حسین گفت.

- همین امروز باید کار را یکسر کنیم.



سیدنا سرتکان داد . و از جابر خواست و آهنگ رفتن کرد  
داعیان نامدار نیز بدنال او حرکت کردند .

سیدنا همانطور که به آرامی گام برمیداشت به اطراف خود  
به برج و باروی قلعه مینگریست . . . قاضی حسین که با یک قدم فاصله  
در پشت سر او حرکت میکرد ، گفت .

— نگهبانان باطنی برج و باروی قلعه را اشغال کرده اند .  
سیدنا گفت .

— اگر غیر از این بود ، به این فکر نمی افتادیم که صبحانه  
را با مهدی کوتوال دژ صرف کنیم .  
قاضی حسین گفت .

— فقط نگهبانان اقامتگاه مهدی از غیر باطنیانی هستند  
که تعدادشان از انگشتان یک دست هم کمتر است .  
سیدنا گفت .

— باید مراقبان بود .  
قاضی حسین گفت .

— ترتیب این کار هم داده شده . منصور با چند تن از نگهبانان  
باطنی مراقب آنهاست .

به اقامتگاه مهدی رسیدند . . . او همینکه خبر ورود دهد خدا  
"سیدنا" را شنید به استقبال ده خدا و یاران شرفت و به او خوش آمد گفت  
و آنها را به اتاقی که برای پذیرائی آن جمع در نظر گرفته بود راهنمایی کرد .  
سیدنا ، همین که در جای خود قرار گرفت خطاب به مهدی گفت .

— آمده ام با تو که کوتوال این دژ هستی معامله ای بکنم .  
مهدی با خنده گفت .

— اگر منظورت این است که در این دژ برای اقامت داءم  
توجائی در نظر گرفته شود باید بگویم اجازه سلطان یا خواجه نظام الملک

۱۳۹ ..... امیر عشیری  
لازم است ....

سیدنا گفت .

— بدون اجازه سلطان باخواجه نظام الملک هم میتوانی  
این کار را بکنی .

مهدی کوتوال گفت .

— تو خوب میدانم که من فرستاده سلطان هستم و این  
دژ هم به سلطان تعلق دارد . و من بدون اجازه او نمیتوانم —  
بیگانگان اجازه اقامت دائم در این دژ بدهم .

سیدنا گاهی به داعیانی که در دوطرفش نشسته بودند  
انداخت و آنگاه به مهدی گفت .

— برای اقامت من و یاران وفادارم در این دژ راه دیگری  
هم هست .

مهدی با شتابزدگی پرسید .

— اگر دهخدا را هی اندیشید باشد که به موقعیت من  
لطمه وارد دنیا بد آن را با کمال میل میپذیرم . . .

قاضی حسین به سخن آمد و خطاب به مهدی گفت .

— بزودی خواهی فهمید .

مهدی با خنده گفت .

— گمانم دهخدا ، قبل از ورود به دژ ، اجازه کتبی  
سلطان را اخذ نموده باشد که اینطور با اطمینان زیاد از اقامت دائم  
خود سخن میراند .

سیدنا گفت .

— شاید چنین باشد مهدی . حال بگو صبحانه را بیاورند .

طولی نکشید که آنها در کنار سفره رنگین صبحانه نشستند

کمی بعد منصور برای قاضی حسین پیغام فرستاد که با او کار لازم  
دارد . . . قاضی حسین از اتاق بیرون رفت . . . منصور مقابل اقامتگاه —  
مهدی به انتظار ایستاده بود . . .



قاضی حسین پرسید .

— اتفاقی افتاده منصور ؟

منصور لبخندی بروی لبانش آورد ، گفت .

— چه اتفاقی از این مهمتر که من از نگهبانان خاص کوتوال

را پیش همقطارانش فرستادیم . . .

قاضی حسین نفس راحتی کشید ، گفت .

— وقتی پیغام توبه من رسید نگران شدم ، حتی آثار

نگرانی در چهره سیدنا هم نقش بیست .

منصور گفت . جای نگرانی نیست دژ در بست در پیست

قدرت ماست .

قاضی حسین به او سفارش کرد مراقب اوضاع دژ و بیرون

و باروی آن باشد . . . و خود به سیدنا و یاران ملحق شده و با اشاره سربزه

سیدنا فهماند جای نگرانی نیست و اوضاع رو بر اوست .

پس از صرف صبحانه ، مهدی کوتوال دژ خطاب به سیدنا

گفت .

— اگر فرمان سلطان را با خود داری ، آن را به من نشان

بده تا جای مناسبی برای تو و یاران در نظر بگیرم .

سیدنا گفت .

— بهتر است اول مرا بشناسی . من حسن صباح هستم . همان

کسی که ما مورین خواجه نظام الملک در جستجویش هستند .

ده خدا نام عاریتی من است .

مهدی کوتوال دژ در شگفتی شد پنداشت عوضی میشود

با تردید پرسید .

— تو ، حسن صباح رهبر فرقه نواسماعیلی ؟

سیدنا آهسته سرتکان داد ، گفت .

— همینطور است مهدی ، یاران مرا به اسم سیدنا می

شناسند .

مهدی ناراحت شد رو کرد به قاضی حسین ، گفت .

— تو مرا فریب دادی قاضی حسین . خیال میکردم دوست

من هستی ولی تو یک حقه باز ، یک جادوگر هستی .

قاضی حسین خنده ای کرد . گفت .

— من دوست وفادار سیدنا هستم نه تو .

مهدی با خشم گفت .

— قاضی حسین جادوگر و حقه باز . تو با حيله و نیرنگ

و ا دارم کردی نگهبانان باطنی را دوباره به دژ برگردانم توبه سلطان

خیانت کردی لابد میدانی سزای خائن چیست .

قاضی حسین پوز خندی زد گفت .

— من به سیدنا و عقیده خودم خیانت نکردم . اسم کارهائی

را که کردم نمیشود خیانت گذاشت .

مهدی کوتوال دژ . فریاد زد .

نگهبان ... نگهبان ...

قاضی حسین بالبخندی زیرکانه گفت .

— در حال حاضر نگهبان غیر باطنی در سر خدمت نیست

دژ درید قدرت ماست ، بهتر است به پیشنهاد سیدنا توجه کنی

شاید قبول پیشنهاد او تنه راه نجات تواز این بن بست باشد .

مهدی کوتوال دژ نگاه تندش را به سیدنا دوخت گفت .

— تو که حسن صباح هستی . بهتر است بایاران خودت

از دژ خارج شوی چون در غیر این صورت مجبورم تو و یارانت را دستگیر



کنم و همه تان را به اصفهان بفرستم .

سیدنا که آرامش و خونسردی پشرا حفظ کرده بود گفت .

— و تو که کوتوال این دژ هستی . به حرفهای قاضی حسین

توجه نکردی . . . دژ الموت در اشغال نگهبانان باطنی است و تپو  
چاره‌ئی جز قبول پیشنهاد من نداری . این دژ را بگذار و با خانواده‌ات  
از اینجا خارج شو . به اصفهان نرو چون مورد غضب سلطان و خواجیه  
نظام الملک قرار میگیری به دامغان برو ، رئیس مظفر حاکم کرده‌گسوه  
و دامغان تو را خواهد پذیرفت . . . .

مهدی کوتوال دژ با خشم فریاد زد .

— من به سلطان ملک‌شاه خیانت نمیکنم .

قاضی حسین گفت .

— تو دژ الموت را در مقابل سه هزار دینار ، به سیدنا

واگذار میکنی . آیا اسم این معامله را میشود خیانت گذاشت .

مهدی احساس ترس کرد . ترس از اینکه اگر در برابر سیدنا

و یاران‌ش استادگی کند به قیمت جان‌ش تمام شود . نگاه‌ش را به  
سیدنا دوخت و گفت .

— چطور میتوانم دژ الموت را به تو بفروشم .

سیدنا گفت ، این یک خرید و فروش است که با رضایت

طرفین انجام میگیرد .

مهدی گفت ، ولی من راضی به انجام این معامله نیستم .

قاضی حسین نامه‌ای را که سیدنا نوشته بود بدست مهدی

کوتوال داد و گفت .

— بخوان تا از متن نامه باخبر شوی . این نامه را سیدنا

خطاب به رئیس مظفر حاکم دامغان نوشته بلند بخوان .

مهدی نگاه‌ش را به نامه دوخت چاره‌ئی نداشت

۱۵۳!.....امیر عشیری  
باید هر کاری قاضی حسین میگفت انجام بدهد. نامه را با صدای بلند اینطور  
خواند.

رئیس مظفر، حفظ اله، مبلغ سه هزار دینار بهای دژ -  
الموت را به مهدی رساند و او را دیر منتظر نماند..."  
قاضی حسین گفت.

- این بهرات معتبر است همینکه به خدمت رئیس مظفر رسیدی  
نامه سیدنا را به او نشان بده و بهای دژ الموت را دریافت کن.  
مهدی کوتوال دژ، در حالی که نگاهش را به نامه یک سطرری  
سیدنا دوخته بود، در اندیشه سقوط خود و دژ الموت بود.  
دژ بدنبال یک نقشه حساب شده و دقیق به تصرف حســن  
و یارانش درآمده بود و برای مهدی، دیگر جایی در آنجا نبود. او از ایــن  
رویداد چنان در شگفتی شده بود که می پنداشت تمام وقایع را در خواب  
دیده است...

در روز نهم رجب سال ۴۸۳، قبل از آنکه آفتاب به میانـه  
روز برسد. دژ الموت سقوط کرده بود بی آنکه خون کسی ریخته شود. همه  
چیز خیلی سریع و در خفا صورت گرفت. با آنکه حسن، در فلسفه خود  
حیله و نیرنگ را جایز نمیدانست، برای تصرف پناهگاه جسمانی خود  
دست به حیله و نیرنگ زد، و آن جایز دانست.  
سیدنا گفت.

- به چه می اندیشی مهدی.

مهدی همانطور که نگاهش را به نامه حسن که در واقع برات  
سه هزار دینار محسوب میشد دوخته بود گفت.

- به سقوط دژ و پایان کار خود می اندیشم که چسان همـه  
چیز در هم ریخته شد و تو بر آن دست یافتی تو به حیله و تزویر متوسل شدی  
باشد تا سلطان دیگر باز آن را پس بگیرد.



حسن گفت .

— مارا با سلطان کاری نیست . اگر اوقصد میارزه دارد مانیز

آماده ایم .

مهدی گفت .

— دستور بده من و خانواده ام را به قریه اندج برسانند . . .

سیدنا گفت . تا ورود ابو مسلم داماد خواجه نظام الملک

تو همین چادر پیش ما خواهی ماند . ابو مسلم بی خبر از همه جا دارد بسه

اینطرف میاید . . . خبر سقوط دژ باید بوسیله او به اطلاع خواجه برسد

تا زیاد بر خود مفرور نباشد .

مهدی کوتوال سابق دژ ، وقتی این سخنان را از سیدنا

شنید گفت .

— چرا اصرار داری ، مرا در این وضع با ابو مسلم روبه رو

کنی .

سیدنا گفت ، شنیده ام او برای ملاقات با توبه دژالمبوت

میاید ، بدون شک از خواجه پیامی برای تو دارد و باز شنیده ام قصد او از —

آمدن به اینجا و ملاقات با توردجوئی من است ، او ماموریت دارد مرا که

حسن صباح هستم دستگیر یا به قتل برساند البته کمک معاون تو احمد —

اشکور که هم اکنون در اختیار من است . . .

مهدی بتندی گفت .

— احمد اشکور زنده است .

سیدنا گفت . احمد اشکور بدون مقاومت تسلیم شد . در —

غیر این صورت کشته میشد . تو هم اگر مقاومت نشان میدادی خون —

رامیر یختند .

مهدی ، بلرزید و مضطربانه گفت .

— من چطور میتوانستم مقاومت کنم .

سیدنا گفت . رفتاری عاقلانه داشتی . اکنون میتوانی  
همینجا باشی تا ابو مسلم از گرد راه برسد .

قاضی حسین ، به مهدی نزدیک شد . او را از اتاقی که —  
حسن و یارانش در آنجا جای گرفته بودند بیرون برد و در اتاقی دیگر  
جای داد ، در واقع او را زیر نظر گرفتند و این بدلیل کوتوال بودن او بود  
مهدی میدانست به تنهایی کاری از پیش نمیرد و باید مطیع دستورات  
سیدنا باشد و وضع موجود را تحمل کند تا زمان آزادیش فرارسد .

بدین ترتیب دژ "الموت" به تصرف حسن و یارانش  
درآمد . و این نخستین "پناهگاه جهانی" باطنیان در ایران بود  
و اکنون زمان آن رسیده بود که حسن طرح سازمان فدائیان را که از مدتها  
قبل آن را در ذهن خود آماده کرده بود پیاده کند و فرقه نو اسماعیلی  
را که خود بنیانگذارش بود از حالت نابسامانی و پراکندگی بیرون بیاورد  
و به سازمانی متشکل و مجهز بدهد که به نیروی ایمان عقیدتی متکی  
باشد و بتواند در اقصی نقاط ایران ایجاد رعب و هراس بکند و دشمن  
را قبل از آنکه قصد حرکت بسوی دژ الموت را داشته باشد از پای در —  
بیاورد .

حسن دریافته بود که مبارزات میان او و دشمنانش چنان  
خواهد بود که جز بوسیله سازمان فدائیان امکان ندارد ، او باید قدرتی  
نامرئی میداشت که آن قدرت را در همه جا مستقر میکرد تا به یک اشاره اش  
خون دشمنان فرقه را بریزند و رعب و هراس بدلهای افکنند و دشمنان  
سیدنا را در هر مقام و موقعیتی که هستند به قتل رسانند .

خشم نیرومند سیدنا ، خواجه نظام الملک بود که —  
از سوی علمای سنی مذهب تقویت میشد . او نیروی نظامی در اختیار  
داشت و حال آنکه حسن فاقد قدرت نظامی بود او به طرح سازمان —



فدائیان خود می اندیشید که آنرا از حالت یک طرح بیرون بیاور د  
و به آن جان ببخشد . تا نمایشگر قدرت و نیروی ایمان فرقه باشند .

دشمنان دیگر حسن ، عبارت بودند از خلیفه بغداد  
و سران نظامی و سیاسی ایران که هر کدام حسن را بیدین و فرقه اش را یک  
قارچ سمی میدانستند .

حسن با مداد روز نهم رجب سال ۴۸۳ یعنی صبح روزی که  
دژ الموت را به تصرف خود در آورد ، طرح سازمان فدائیان را پیاده  
کرد ، قاضی حسین قائمی را در راس آن سازمان قرار داد که زیر نظر  
مستقیم خود او عمل نمایند .

سازمان فدائیان او یک سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی  
و در عین حال ستون فقرات فرقه محسوب میشد و همچنین سازمان بود  
که رعب و هراس بدل دشمنان حسن افکنده بود .

حسن بارها گفته بود که کار دو شمشیر فدائی باطنی  
در زمان و مکان معین کار میکند که فصاحت و شیوایی سخنان بهترین  
داعیان از عهده آن بر نمی آید هر چند اثر آن به ژرفی سخن داعی و  
مبلغ نباشد .

فدائیان ، برای نزدیک شدن به مخالفان و قتل آنها  
به صورتهای گوناگون و به لباس در اویش ، اشخاصی زنده پوش و گاه  
به لباس منشی و حاجب در می آمدند و فرمان حسن را اجرا میکردند .

قاضی حسین در راس سازمان فدائیان قرار گرفت .  
داعیان نیز این انتخاب سید نارامورد تایید قرار دادند و حال آنکه  
حسکا قصرانی خود را کاندید این مقام کرده بود ولی قاضی حسین در اجرای  
نقشه عقاب ، ثابت کرد که نه فقط مردی سیاسی است بلکه سازمان  
دهنده ای با قدرت به شمار میرود ، بخصوص در امر جاسوسی و تربیت



جاسوسان برای پیشبرد مقاصد و هدفهای فرقه ...

طرح بعدی سیدنا تصرف ، قلاع اطراف الموت — بود  
 اوبه این نتیجه رسیده بود که یک پناهگاه جهانی برای بوجود آوردن —  
 قدرت فرقه کافی نیست و باید قلاع دیگری در اختیار فرقه باشد ،  
 تا دشمن نتواند بر آنها دست یابد . او حتی به قلاع دیگر در حواله —  
 اصفهان و گردکوه نیز می اندیشید .

ولی قبل از پیاده کردن طرح تصرف قلاع دیگر باید به تشکیلات  
 و نیروی فدائیان مطمئن میشد و آنگاه طرحهای بعدی را پیاده میکرد . . .  
 مردان اولیه سازمان فدائیان . همگی همان نگهبانان  
 باطنی دژ الموت بودند که تحت تعلیم قرار گرفتند مرکز ستاد  
 عملیاتی که در قریه اندج واقع بود به دژ الموت تغییر مکان داد ولی  
 نه آنطور که قریه اندج زیر نفوذ آنها قرار نگیرد . دهدار بوعلی —  
 اردستانی در راس ستاد مرکز عملیاتی قرار گرفت و در قریه اندج نیز  
 چند تن از مامورین زیر دست را مستقر کرد که ارتباط با خارج دژ —  
 همچنان پابرجا باشد .

تنها عامل پیروزی جاسوسان در انجام ماموریتشان  
 وجود سیستم ارتباطی میان آنها و مرکزشان میباشد .

در غیر این صورت تلاش آنها در بدست آوردن —  
 اطلاعات سری سیاسی یا نظامی دشمن بی حاصل می ماند .

سازمانهای جاسوسی در آغاز طرح ماموریتهای  
 سری به آنچه که اهمیت میدهند و آن را در راس برنامه های خود قرار  
 میدهند ، ایجاد ارتباط بین خود و مامورین سری است که آنها  
 بتوانند اطلاعات سری خود را در اسرع وقت به مرکزشان مخابره



کنند و از آنطریق دستورات و تعلیمات جدیدی به آنها داد ه شود .

سیستم های جاسوسی درازمنه قدیم نیز نوع برقرارکردن ارتباط بین جاسوسان و مرگزشان متفاوت بود .

حسن صباح برای بوجود آوردن ارتباط بین دژالموت که مرکز عملیات بود با جاسوسان خود که در نقاط ایران پراکنده بودند از سیستم فردی یا سیستم زنجیره ای استفاده میکرد .

این ارتباط فردی که بصورت زنجیره ای بود اطلاعات و اخبار را بسرعت به دژالموت میرساند ،

قاضی حسین در بوجود آوردن این نوع ارتباط فردی سهم مهمی داشت . طرح از او بود و به موازات پیشرفت کار سازمان فدائیان شبکه ارتباط وسیع تر میشد طوری که ارتباط با مرکز قطع نشود و ما مورین سری او بتوانند از آن استفاده کنند و اطلاعات خود را بمرکز بفرستند .

حسن هریک از داعیان را بکارهای دیگری گمارد و آنان را ما مور پیاده کردن طرحهای مختلف کرد که لزوم اجرای هریک از آن طرحها با موفقیتی که فرقه دردژالموت بدست آورده بود تایید میکرد . . . .

طرح آبرسانی به دژ ، طرح حفاظت راههای اطراف دژ از نظر اهمیتی ، طرح کشاورزی و دیگر طرحهایی که براه ابقاء فرقه دردژالموت ضروری بود .

روزدهم رجب ، احمد عبدالملک عطاش به خدمت سیدنا رسید و پیغام عبدالملک را به او داد . . . .  
سیدنا ، احمد را به گرمی پذیرفت و جویای حال



پدرش شد و بوسیله او برای عبدالملک عطاش داعی نامدار باطنسی که سرآمد داعیان بود پیغام فرستاد که اکنون زمان آن رسیده است که از اصفهان به الموت بیاید و بقیه عمر خود را در آنجا بگذراند. در آن روز که سیدنا و احمد، در اتاقی در بسته با هم بگفتگو نشستند، هیچکس را از گفتگوهای میان آن دو آگاه نبودی و همینکه احمد از خدمت سیدنا مرخص شد، شایع شد که احمد بن عبدالملک عطاش به مقام "داعی" ارتقا یافته است ولی بعدها معلوم شد که گفتگوی آن دو در آن روز درباره چه چیز مهمی بسود است.

احمد بن عبدالملک عطاش به قریه اندج بازگشت و سپس از گفتگوی کوتاه با دهاد ابوعلی اردستانی، عازم اصفهان شد. در نیروز روز یازدهم رجب دو سوار که گرد راه بر چهره شان نشسته بود وارد قریه اندج شدند.

اوضاع قریه چنان بود که کوئی هیچ اتفاقی در آنجا یا حوالی آن قریه خوش و آب و هوا نیفتاده است.

یکی از دو سوار ابو مسلم رازی داماد خواجه نظام الملک بود و دیگری جمیل ساروغ، ابو مسلم به لباسی ساده در آمده بود تا شناخته نشود. او به اندج آمده بود که از آنجا به دژ الموت برود و ضمن ملاقات با کوتوال دژ پنهانی احمد اشکور را ببیند و او را در جریان ماموریت خود قرار دهد.

همانطور که بدان اشارت رفت، ماموریت ابو مسلم رازی، حاکم کینه توز، دستگیری حسن صباح یا کشتن او بود. خواجه نظام الملک به داماد خود تاکید فراوان کرده بود که در فکر دستگیری حسن نباشد. چرا که او مردی زیرک و با جثه کوچک و لاغرش چنان از معرکه میگریزد که اثری از خود بجای نمی گذارد.



## عقاب الموت ..... ۱۶۰

خواجہ از ابو مسلم خواستہ بود کہ حسن را بہر قیمتی کُشہ شدہ بہ قتل برساند و وقتی طرفداران حسن ، رہبر خود را کشتہ بیا بنسند ایمان و عقیدہ شان را فراموش خواهند کرد و از داعیان ، کسی پیدا نخواہد شد کہ جای رہبر مقتول آنہا را بگیرد و تنہا از این راہ میتوان فرقہ نو اسماعیلی را ریشہ کن کرد . و تو ما را آن را در ہم ریخت خواجہ در بیان این واقعیت از تجربہ اش سخن میگفت ، اوبہ وضوح میدانست کہ وقتی رہبر فرقہ اگر تا قبل از ریشہ کن کردن ، از میان برداشتہ شود ، ہمہ چیز آن فرقہ از میان خواہد رفت و خیلی زود بدست فراموشی سپردہ میشود .

خواجہ نظام الملک مردی زیرک بود ، میدانست اگر حسن رازندہ دستگیر کند ، با وضع دشواری روبرو خواہد شد و طرفداران حسن ، برای رہائی رہبر خود از بند دشمن آتشہا بپا خواہند کرد و کار بہ صورتی در میآید کہ دیگر زیرکی و سیاست ارکان دولت ملکشاہ ہم از عہدہ فرو نشانند آن برنخواہد آمد و از این جہت در کشتن حسن شتاب بہ خرج میداد ، چون از این میترسید کہ اگر یار دبستانی او صاحب جا و مکانی شود و طرفداران خود را سازمان دہد ، آن وقت دسترسی بہ اونہ فقط مشکل است بلکہ غیر ممکن خواہد بود .

خواجہ ، با آن کہ بہ عدم شایستگی ابو مسلم واقف بود دیگر بار او را ماموریت داد تا این امر مهم را انجام دہد ، منظورش این بود کہ یکبار دیگر بہ ابو مسلم فرصت دادہ شود تا خویش را از میان رابیا زما بدو شکست قبلی خود را جبران نماید ، از این گذشتہ ابو مسلم داماد او بود باید ہم او را بر دیگران مقدم میشمرد .



۱۶۱ ..... امیر عشیری

هرچند ابو مسلم رازی برای آن که شناخته نشود تغییری لباس داده بود ، ولی از آنجکا که خبر حرکت او و جمیل ساروغ بوسیله احمد بن عبدالملک عطاش به دهدار بوعلی اردستانی داده شده بود مامورین سری فرقه که در قریه اندج پراکنده شده بودند . همین که متوجه ورود دوسوار بیگانه به قریه شدند ، حدس زدند ممکن است مهمانهای تازه وارد همان دونفری باشند که انتظار ورودشان را داشتند .

خبر ورود دوبیگانه که در قهوه خانه قریه به صرف ناهار مشغول بودند به دهدار بوعلی اردستانی رسید . دهداران دکوی قیافه را تغییر داد و به قهوه خانه رفت و همینکه ابو مسلم رازی را در لباس روستائیان دید او را شناخت و بلافاصله به محل کار خود برگشت و ایمن خبر را بوسیله یکی از مامورین سری به دژ الموت فرستاد . . .

سیدنا . وقتی از ورود ابو مسلم آگاه شد بقاضی حسین دستور داد ترتیب پذیرائی از داماد خواجه نظام الملک را بدهد و مهدی کوتوال سابق دژ را تعلیم بدهد که وقتی با ابو مسلم روبرو میشود و انمود کند که هنوز کوتوال دژ است . . . حال به قریه اندج بر میگرددیم . . . ابو مسلم و جمیل ساروغ پس از صرف ناهار ، قهوه خانه را بقصد صعود به دژ الموت ترک گفتند . . .

مامورین سری فرقه ، دورا دور مراقب آن بودند و خبر مربوط به آنها را بوسیله پیکهای سریع السیر که بین دژ و قریه اندج در رفت و آمد بودند و یک ارتباط دائم برقرار کرده بودند به اطلاع قاضی حسین میرسید .

او در این باره دستورات تازه ای صادر میکرد . . .  
همینکه ابو مسلم و جمیل ساروغ مسافتی کوتاه در جاده



باریک دژ پیش رفتند و ما مورسری فرقه در لباس نگهبانان دژ ، —  
راه را بر آنها بستند و . . . یکی از آنها پرسید .

— کی هستید و از کجایم ؟  
ابو مسلم گفت .

— از اصفهان میائیم و قصد ملاقات مهدی کوتوال دژ را داریم  
ما را بنزد او راهنمایی کنید .  
نگهبان گفت .

— از اصفهان میائید ، ولی از نام و نشان خود چی —  
نگفتید .

ابو مسلم بی تأمل و بالحنی تند گفت .

— لزومی ندارد ، تو و همقطارت که از نگهبانان دژ هستید  
بدانید نام و نشان ما چیست ، وظیفه شما این است که ما را نزد کوتوال  
دژ ببرید . در صلاحیت کوتوال است که از نام و نشان ما بپرسید . توصیه  
میکنم که در انجام وظیفه خود درنگ نکنید .

دو ما مور نگهبان که تعلیمات لازم به آنها داده شده بود  
بی یکدیگر نگاه کردند . . . همان ما را ولی گفت .

— از حرفهای تو اینطور معلوم است که از ما مورین خاص  
سلطان یا خواجه نظام الملک هستید . . .

باشد ، شما دو نفر را به نزد کوتوال دژ میبریم ، ولی اگر نیت شیطانی  
داشتماشید ، خیلی زود شناخته میشوید و مجازات شما بزیر افکندن  
از بالای صخره است . . . را ه بیفتید .

ابو مسلم براه افتاد ، گفت .

— امیدوارم کردی نگهبان هیچ فکر نمیکردم .  
ورود هیگانگان به دژ تا این حد مشکل باشد .

۱۶۳ ..... امیر عیشری

یکی از دونگهبان که در پشت سرا و حرکت میکرد ، گفت  
- اگر غیر از این باشد دیگر به برج و باروی دژ نیازی نیست  
و دشمنان خیلی راحت میتوانند دژ را تصرف کنند .  
ما تمام شب و روز مراقب دژ هستیم .  
ابو مسلم گفت .

- از مهدی کوتوال دژ میخواهم تا تو و هم قطارت را پاداش  
دهد .

نگهبان ترجیح داد سکوت بکند . . . مقدار راهی که طی  
کردند . . . ابو مسلم درز مینه ما موریتش اینطور گفت .  
- در اصفهان شایع است که باطنیان در رود بـــــــــــــــــار  
الموت در جستجوی پناهگاه هستند بی شک این خبر به پادگــــــــــــــــان  
دژ الموت هم رسیده است .

نگهبانی که در پشت سرا و گام برمیداشت گفت .  
- بله ما هم شنیده ایم ولی از آنها کسی را ندیده ایم .  
راستی باطنیان چه میگویند و هدفشان چیست ؟  
ابو مسلم گفت .

- آنها مردمانی بیدین هستند که با پدریشه کن شوند .  
نگهبان گفت .

- داریم میرسیم . نگهبانان برج و باروی دژ مراقب  
هستند .

در همان موقع صدای نگهبان برج نزدیک به در ورودی دژ در  
فضا طنین انداخت .  
- آنها کی هستند ؟

یکی از دونگهبان همراه ابو مسلم و جمیل سا روغ با صدای  
بلند جواب داد .



## عقاب الموت ..... ۱۶۴

— از اسفهان می آیند و قصد ملاقات کوتوال دژ را دارند .  
طولی نکشید که ابو مسلم و جمیل ساروغ وارد دژ شدند  
چند مأمور فرقه که آنان نیز بلباس نگهبانان دژ درآمده بودند —  
آن دورا در محاصره گرفتند .

ابو مسلم ناراحت شد گفت .

— به کوتوال اطلاع دهید از طرف خواجه نظام الملک برای  
او پیام مهمی دارم .

— ارشد نگهبانان گفت .

— همینجا باشید تا کوتوال شمارا احضار کند .

قاضی حسین ، وضع دژ را به حالت سابق درآورده بود که  
حتی مهدی علوی دژ نیز دچار تردید شده بود و میپنداشت سیدنا  
از وقایع صبح روز نهم رجب نادم گشته و قصد دارد دژ را به او واگذار —  
کند و خود یارانش عزیمت نمایند . ولی واقعیت امر این بود که سیدنا  
میخواست نمایشی از قدرت و سلطه خویش که تازه متولد شده بود بدهد  
که تنها تماشاگران کسی جز ابو مسلم رازی نبود . . . .

یکی از نگهبانان با تعلیماتی که قبلا " به او داده شده  
بود به مقر کوتوال رفت . . . کمی بعد برگشت و به ارشد نگهبانان گفت .

— کوتوال دستور داد در صورتیکه میهمانهای ناشناخته  
سلح هستند . صلاح خود را تحویل دهند و به خدمت کوتوال بروند .  
ابو مسلم شمشیر و کارد خورا از کمر گشود و آنرا به ارشد  
نگهبانان تحویل داد .

جمیل ساروغ نیز همین کار را کرد . . . .

ابو مسلم رو به ارشد نگهبانان کرد ، گفت .

— من تنها بدیدن کوتوال میروم . از رفیق راه من پذیرایی  
کنید تا برگردم .

۱۶۵ ..... امیر عشیری

نگهبانی که از پیش کوتوال بازگشته بود ، ابو مسلم  
را به مقر کوتوال راهنمایی کرد . . . ابو مسلم ، اولین بار بود که دژ الموت  
را میدید ، به برج و بارهای آن می نگریست و با خود می اندیشید که هیچ  
قدرتی را یارای آن نخواهد بود که دژ را از چنگ پادگان مستقر در آن -  
خارج کند .

همینکه ، قدم به اتاق گذاشت و رودر روی مهدی کوتوال  
قرار گرفت . . . لبخندی بروی لبانش آورد ، گفت .

- درود بر توای کوتوال دژ الموت .

مهدی با لبخندی تلخ گفت .

- درود بر ابو مسلم رازی حاکم ری و داماد صدر لفظم

بعد یکدیگر را بوسیدند . . . مهدی در حالی که دست

ابو مسلم را در دست داشت ، او را در بالای اتاق جای داد ، و خود  
در کنار او نشست . . . مهدی از لباسی که ابو مسلم پوشیده بود و بر ازنده  
مقام و موقعیت مردی چون او نبود در شگفتی شد . پرسید .

- چه اتفاقی افتاده است که حاکم ری به لباس

زارعین در آمده است ؟ .

ابو مسلم لبخندی زد ، گفت .

- حدس میزدم چنین سئوالی از جانب تو مطرح خواهد

شد .

مهدی گفت ، اگر اشتباه نکرده باشم برای انجام ماموریتی

مهم به اینجا آمده ای . حال بگواز من چه کاری ساخته است .

آیا میتوان تورادر انجام ماموریت یاری دهم یا نه .

ابو مسلم گفت ، همیطنوراست مهدی من برای انجام

ماموریت مهمی به اینجا آمده ام . . . خواهی نظام الملک توصیه کرد ه

است که به این لباس در آییم و تا کسی مرا نشناسد و از ماموریتم آگاهی نیابد .



— حتی من که کوتوال دژ الموت هستم .

— بله مهدی حتی تو .

مهدی که طبق تعلیماتی که قاضی حسین به او داده بود رفتار مینمود . با تعجب ساختگی گفت .

— عجیب است ابو مسلم ، هیچ فکر نمی کردم که مورد بی

مهری خواجه نظام الملک قرار گرفته ام . . . .

ولی بدون راهنمایی من . چگونه خواهی توانست ماموریتت را انجام دهی .

— ابو مسلم خنده ای کوتاه کرد ، گفت .

— بدون شک کمک خواهی کرد . ماموریت من —

تحقیق درباره حسن صباح و یاران او چیز دیگری نیست خواجه انتظار دارد گزارش جامع درباره حسن و یاران او تهیه و به اطلاع برسانم .  
مهدس آهسته سر تکان داد ، گفت .

— تحقیق درباره حسن و یاران او . . . بی نتیجه —

است ابو مسلم ، تا آنجا که اطلاع دارم حسن ، جبهه نیرومندی از —  
یاران خود تشکیل داده است و امکان ندارد بتوانی درباره او تحقیق کنی ، توصیه میکنم از راهی که آمده ای برگردی و به خواجه اطلاع دهی که حسن آنچه را که در جستجویش بوده بدست آورده و دسترسی به او امری غیر ممکن است .

ابو مسلم ناراحت شد و گفت .

از تو که فرمان سلطان در این دژ مستقر شده ای انتظار

نداشتم از جبهه نیرومند حسن سخن بگوئی .

بدون شک درباره او اطلاعات زیادی داری ،

حال میخواهم بدانم حسن و یاران او در کجا مخفی شده اند .

۱۶۷ ..... امیر عشیری

خواجہ ، جز این اطلاعات دیگری نمیخواهد .

مہدی گفت ، حسن و یاران او در حوالی دژ مخفی شده اند

شاید احمد اشکور بتواند به تو کمک کند ولی زیاد امیدوار نباش کہ بسے مقصود خود برسی .

ابو مسلم پرسید ، احمد اشکور کجاست میل دارم اورا -

ببینم .

مہدی ، دستہای خود ، ابہم کوفت ، لحظہای بعد غلام

اوداخل اتاق شد . مہدی گفت .

.. بہ احمد اشکور بگوئید بیاید .

غلام از اتاق بیرون رفت . . . طولی نکشید کہ قاضی

حسین قاضی بداخل اتاق آمد . تعظیم کرد و گفت .

- در خدمتگزاری حاضرم قربان .

مہدی پرو کرد بہ ابو مسلم گفت .

- این احمد اشکور معاون من است اودرا اختیار توست فرمان

بدہ تا اجرا کند .

مہدی خطاب بہ قاضی حسین کہ اورا احمد اشکور معرفی

کرده بود گفت .

- ابو مسلم رازی ، داماد خواجہ نظام الملک وفرماندار

ری برای تحقیق دربارہ حسن صباح و یاران او بہ اینجا آمده است .

کمکش کن تا گزارش جامعی برای خواجہ تہیہ کند .

قاضی حسین گفت .

- اطاعت میشود قربان

ابو مسلم از جابر خاست و بہ مہدی گفت .

- من و احمد اشکور باید در خلوت با ہم صحبت کنیم . -



قاضی حسین به ابو مسلم گفت .

با من بیایید قربان .

ابو مسلم به همراه قاضی حسین به اتاقی دیگر رفت . . با اسم

و علامت رمزی که میان خواجه و احمد اشکور وجود داشت به او فهماند

چه ما موریت مهمی دارد .

قاضی حسین گفت .

— اگر با اسم و علامت رمز میان من و خواجه خودت را معرفی

نمیکردی امکان نداشت با تو وارد مذاکره شوم همانطور که میدانی — من

از ما مورین مخفی خاص خواجه در دژ الموت هستم .

ابو مسلم گفت .

— بهمین دلیل خواستم با تو در خلوت مذاکره کنم . من

ما موریت دارم بکمک تو ، حسن را دستگیر و یا به قتل برسانم .

ما مورین مخفی خواجه اطلاع داده اند که حسن به اتفاق

یاران خود وارد رودبار الموت شده است .

حال میخواهم بکمک تو مخفی گاه او را کشف و ما موریت —

را انجام دهم .

قاضی حسین بالحنی گفت .

— همین امشب به اتفاق هم و چند سپاهی از جان گذشته

به مخفی گاه حسن و یارانش شبیخون میزنیم و همه شان را قتل عام

میکنیم ، ولی نمی توانیم حسن ، را زنده دستگیر کنیم ،

ابو مسلم با شتابزدگی پرسید .

— مخفی گاه حسن کجاست ؟

قاضی حسین جواب داد .

... حسن به نام عاریتی ده خدا

در حوالی قریه اندج در جستجوی پناهگاه جسمانی است .

اگر از خواجه دستور داشتیم همان موقع که خبر ورود دهخدا  
را به اندج شنیده بودم اورا به قتل میرساندم و جسدش را به اصفهان  
میردم .

ابو مسلم خنده ای کرد گفت .

— آفرین احمد . . . خدمات تو بدون پاداش نخواهد  
ماند . همینکه به اصفهان برگردم . خواجه را وادار میکنم که فرمان  
انتصاب تو را به کوتوال دژ به توشیح سلطان برساند . مهدی تا آنجا  
که اطلاع دارم و شخصا "اورا میشناسم مردی ضعف ال فساد است این دژ  
کوتوال نیرومندی لازم دارد .

قاضی حسین گفت .

اکنون به نزد مهدی برگرد تا تو را خبر دهم که به اتفاق  
به مخفی گاه برویم .

ابو مسلم با خاطری آسوده از اتاق بیرون آمد .

از خوشحالی سرازپانمی شناخت او می اندیشید که قبل از طلوع آفتاب  
کار حسن و یاران او پایان می یابد و سپیده دم میتواند جسد حسن  
را به اصفهان ببرد و آنرا جلوی پای خواجه بیندازد . . .

ابو مسلم و مهدی شام را با هم صرف کردند . . .

ابو مسلم به اتاقی که برای او در نظر گرفته بودند رفت  
و به انتظار احمد اشکور نشست . او به پایان موفقیت آمیز ماموریت  
خود می اندیشید و لحظه ای از این فکر بیرون نمیرفت .

در زمانی که ابو مسلم غرق در افکار خود بود .

قاضی حسین به خدمت سید نارسیده بود و مطالبی را که بین او و ابو مسلم  
رد و بدل شده بود برای سید نابازگو میکرد .

از سوی دیگر مهدی کوتوال سابق دژ به زندان موقت  
خود بازگشته بود و به پایان کار خود می اندیشید ، او نقش خود را  
در موقعیت کوتوال دژ بنحو احسن انجام داده بود طبق دستورات



و تعلیماتی که قاضی حسین به او داده بود با ابو مسلم به صحبت نشستہ بود و اکنون در انتظار فرمان سیدنا بود کہ آزادش کنند . شب بہ نیمہ رسیدہ بود کہ ابو مسلم سراغ جمیل ساروغ را گرفت . . اورا بہ خدمت — ش فرستادند . ابو مسلم از اوضاع دژ سؤال کرد ؟ . جمیل ساروغ بہ او اطمینان داد کہ اوضاع کاملاً "روبراه است . ابو مسلم گفت .

— همین امشب کار حسن را تمام کنیم . خودت را آمادہ کن . حسن و یارانش در حوالی قریہ اندج پخش شدہ اند . جمیل ساروغ گفت .

— ولی من از نگہبانان چیزی نشنیدم هیچکدام از آنها راجع بہ حسن و مخفی گاہ او چیزی نمیدانند . ابو مسلم خندید و گفت .

— نباید ہم بدانند تنها کسی کہ مخفی گاہ حسن را میداند احمد اشکور است بکمک او کار حسن را تمام میکنیم . جمیل ساروغ گفت .

— در این موقعیت نباید بدون سپاہی از اصفہان خارج میشدیم .

— ابو مسلم گفت ، ما موریت ماسری است و اگر چنانچہ سپاہی ما را ہمراہی میکردند ، خیلی زود شناختہ میشویم . . . جمیل ساروغ گفت .

— اجازه بدہید بہ احمد اشکور اطلاع بدہم .

ابو مسلم گفت نہ لازم نیست .

در همان موقع احمد اشکور ، کہ کسی جز قاضی حسین نبود وارد اتاق شد . . . و بہ جمیل ساروغ گفت . بیرون باش تا حدایت کنم .

جمیل ساروغ از اتاق بیرون رفت ... ابو مسلم پرسید .  
 - چه وقت حرکت میکنیم .

قاضی حسین گفت .

- همین حالا همه چیز آماده است . دوتن سپاهی از جان  
 گذشته ما را همراهی میکنند . آخرین خبری که هم اکنون بدستم رسیده  
 حاکی از آنست که سید نابا یاران خود مشغول مذاکره است ، زمان حمله  
 به مخفی گاه آنها فرارسیده است و نباید درنگ کرد .

آن دو از اتاق بیرون آمدند ... ابو مسلم سراغ جمیل -  
 ساروغ را گرفت قاضی حسین گفت ، جمیل جلو راه خروجی قلعه  
 به ما ملحق میشود .

ابو مسلم پرسید ، به مهدی اطلاع داده ای ، قصد کجا

داریم ؟

قاضی حسین گفت .

- اوبه خواب رفته و صلاح نیست از نقشه ما اطلاع داشته

باشد .

ابو مسلم ایستاد پرسید .

- کجا داریم میرویم .

قاضی حسین گفت .

- به اتاقی که در ضلع شرقی است میرویم ، در آنجا یکی

از ما مورین ورزیده خواه نظام الملک که تازه ترین اطلاعات را از مخفی  
 گاه حسن بدست آورده منتظر ما ست میخواستیم او را به تو معرفی کنم .

آن دو داخل اتاقی که در ضلع شرقی دژ بود شدند ...

در آنجا کسی نبود ... ابو مسلم پرسید .

- آن ما مور کجا ست ؟

قاضی حسین گفت .



— همین جا ، هم اکنون وارد میشود .

کمی بعد در اتاق باز شد ، و سیدنا بداخل اتاق آمد . . . . .  
ابو مسلم از دیدن حسن چنان متحیر شد که دهانش نیمه باز ماند و بیــا  
لکنت گفت .

— تو . . . تو سیدنا هستی .

حسن به آرامی سر تکان داد و گفت .

— بله ابو مسلم . من حسن هستم ، همان کسی که نو برای  
کشتن او به اینجا آمده ای .

ابو مسلم هاج و واج مانده بود ، پنداشت آنچه را که  
می بیند در رؤیاست . . . نگاهی بقاضی حسین انداخت و گفت .  
— پس توبه خواه خیانت کردی احمد .

قاضی حسین خندید و گفت .

— من قاضی قائنی داعی فرقه هستم نه احمد اشکور او در—  
زندان است .

ابو مسلم گفت .

— سر در نمیآورم . موضوع چیست مهدی کوتوال دژ کجاست  
چه اتفاقی افتاده است .

سیدنا رو کرد به قاضی حسین گفت .

— به ابو مسلم داماد خواجه نظام الملک بگو و ضاع از چه  
قرار است تا در مراجعت به اصفهان بتواند گزارش ما موریتش را به  
اطلاع پدر زن خود برساند .

قاضی حسین گفت .

— دژ الموت سقوط کرده ابو مسلم . و ما به قدرت رسیده ایم  
مهدی کوتوال سابق دژ یک فرد عادی بیش نیست او طبق دستورات —  
سیدنا با تو ملاقات کرد . همه نگهبانان به کیش باطنی در آمده اند  
و برای غیر باطنی . در اینجا جانی نیست ولی خون کسی ریخته نشد .

۱۷۳.....امیر عشیری

ناگهان این فکر به مغز ابو مسلم راه یافت که بایک حمله

سریع ، ما موریت خود را با کشتن سیدنا انجام دهد . . .

در حالی که نگاهش به سیدنا بود . به آرامی دست خود

را به زیر جامه اش برد تا کاردی را که در زیر نیم تنه اش مخفی کرده بود

بیرون بکشد و آن را در قلب سیدنا جای دهد .

قاضی حسین که او را زیر نظر داشت . . . در یک چشم بهم

زدن نوک کارد خود را به پشت گردن ابو مسلم گذاشت و گفت .

— حرکت نکن ابو مسلم .

ابو مسلم با نگهبان بطرف سیدنا حمله ور شد . .

همان دم قاضی حسین تنه محکمی به او زد . . .

ابو مسلم ، تعادلش را از دست داد و بر کف اتاق افتاد

قاضی حسین پای خود را بروی سینه او گذاشت و گفت .

— باید میدانستی نمیتوانی کاری از پیش ببری .

در همان موقع حسکا قصرانی و دهدار بوعلی اردستانی

وارد اتاق شدند . . . حسکا گریبان ابو مسلم را گرفت . او را از کف

اتاق بلند کرد . پشتش را محکم بدیوار کوبید . . . و گفت .

— بیشعور احمق .

قاضی حسین ، جلورفت ، دست به زیر نیم تنه ابو مسلم

برد و کارد را بیرون کشید ، و آن را جلو چشمان او گرفت ، گفت .

— اگر سیدنا اشاره کند ، تو را با کارد خودت به قتل

میرسانم و جسدت را به اصفهان میفرستم تا خواجه نظام الملک بر

جنازه ات گریه کند .

ابو مسلم رنگ بصورت نداشت . در وحشت بسر میبرد

هر آن منتظر فرمان قتل خویش از سوی سیدنا بود کمی بعد داعیان بزرگ



وارد اتاق شدند . جمال رازی خطاب به حسین گفت .

— سیدنا ، فرمان بده تا ابو مسلم را قطعه قطعه کنیم .

علی شهرگرد ما وندی گفت .

— ابو مسلم محکوم به مرگ است .

پادشاه علوی با خشم گفت .

ابو مسلم همان کسی است که درری ، قصد جان ما را داشت .

سیدنا دستش را علامت سکوت بلند کرد . . .

و آنگاه گفت .

— ابو مسلم را آزادش میکنیم تا به اصفهان برگردد و خبر

سقوط دژ الموت را به خواجه برساند .

ابو مسلم ملتسمانه گفت .

— شما نباید مرا بکشید .

سیدنا گفت ، آرام باش ابو مسلم ، قصد کشتن تو را نداریم

پذیرائی از تو در این جا آن هم بوسیله مهدی کوتوال سابق دژ ، نمایشی

بود از قدرت ما امیدوارم بتوانی نمایانگر این قدرت برای پدرزنت باشی

در ضمن از طرف من به او بگو که خیال باز پس گرفتن دژ الموت را از سرش

بیرون کند . چون تا وقتی من زنده هستم هیچکس را قادر به تصرف

این دژ نیست ، در غیر این صورت او را سر جایش مینشانم .

ابو مسلم اندکی آرامش یافت پرسید .

— تو چگونه این دژ را تصرف کردی ؟

سیدنا لبخندی خفیف بروی لبانش آورد گفت .

— با نیروی ایمان

ابو مسلم در شگفتی شد . گفت .

— نیروی ایمان

۱۷۵ ..... امیر عشیری

سیدنا گفت ، نیروی ایمان باطنیان چنان است که —  
قدرت سلطان و خواجه نظام الملک را درهم میکوبد . مادر آغاز کار هستیم  
و بزودی قرقه را به دشمنان خود نشان خواهیم داد . خواجه —  
نظام الملک همشاگردی من بود و اکنون دشمن سر سخت من بشمار  
می رود ، من نیز همین احساس را نسبت به او دارم . زمانی خواهد رسید  
که پشت خواجه از قدرت و نیروی قرقه مابلرزده خواهد آمد . او مردی —  
است که خزانه سلطان را حیف و میل میکند . از خزانه سلطان پاداشهای  
بناحق میدهد . بزودی بساط او را واژگون خواهیم کرد تا جائی که علمای  
سنی مذهب هم نتوانند کاری از پیش ببرند . من در جستجوی پناهگاه  
جسمانی بودم تا باطنیان را جا و مکانی باشد . اکنون دژ الموت را اشغال  
کرده ایم . . . به خواجه بگو اگر خیال باز پس گرفتن دژ را دارد ما برای —  
مبارزه با او آمده ایم .

ابو مسلم با آنکه خود را یک قدمی مرگ میدید و لبه تیغ  
شمشیر را بالای سر خود حس میکرد ، از قدرت نظامی سلطان ملک شاه  
داد سخن داد . . .

جمال رازی با خشم گفت .

— سیدنا ، این مرد را باید خاموش کرد .

سیدنا بالحنی محکم که کلمات همچون سرب گداخته  
از دهانش خارج میشد گفت .

— ابو مسلم یا وه گوئی میکند . . . او مردیست از پشای

افتاده که نه قدرتی دارد و نه دل و جراتی قدرت و جراتش —

هنگامی است که در مقر فرمانداری نشسته باشد یا در اصفهان  
و در کنار پدرزنش . . .



او حق دارد از قدرت نظامی خواجه نظام الملک سخن بگوید لیکن سخنانش تهی از واقعیات است .

اوبه اینجا آمده بود تا ما موریت نافر جام خود را در ری کوه دستگیری من بود جبران کند و اکنون خود را در دژ الموت میبیند همان دژ تسخیرناپذیر که بدست فرقه ما سقوط کرده است . سیدنا اندکی مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد .

— این مرد نماینده طبقه ملاکین است همان مردمی که بر طبقه زارع فرمان میرانند و از این راه ثروت اندوخته اند .

رهبری این طبقه را مردی برپا کار بر عهده دارد که اسمش خواجه نظام الملک است او در زیر و رو کردن حسابهای دیوانخانه و بذل و بخششهای بیجا به اطرافیان خود مردی سخاوتمند است چون از بیت المال می بخشند از ثروت خود .

ابو مسلم سکوتش را شکست .

— تو دروغ میگوئی حسن . . . . خواجه نظام الملک مردی صحیح العمل است این اتهامات بر ازنده او نیست اگر راست میگوئی با من به اصفهان بیا و آنچه را که میدانی بسطاطان بگو . سیدنا بالبخندی آ میخته بخشم گفت .

— یکبار چنین کردم ولی خواجه با خدعه و نیرنگ آنگونه رفتار کرد ، از حیف میلهها و بذل و بخششهای بی حساب او پرد ه برداشتم . اولی او از ترس خشم سلطان حسابهای دیوانخانه را که من تنظیم کرده بودم بهم ریخت چون میدانست اگر آن دفاتر بنظر سلطان برسد مقام و آقائی خود را از دست خواهد داد . آن خدعه و نیرنگ او را امروز جواب دادم .

این دژ تسخیرناپذیر اکنون پناهگاهی است .

برای من و یاران وفادار فرقه . . . ما از این دژ به مبارزات خود مان علیه خواجه ادامه میدهیم . . . و تو که اسمت ابو مسلم است



اگر در مراجعت با صفهان وری علیه ما سخنی بر زبان بیاری... نامورین  
مخفی من تو را به قتل میرسانند.

ابو مسلم گفت.

— آزادم کنید.

سیدنا گفت.

آزادت میکنم تا پیغام مرا بخواجه برسانی و آنچه را که  
دیده یا شنیده‌ای برای او شرح دهی. حتی برای علمای سنی مذهب هم  
بگو که درد ژالموت چه دیده‌ای.

تو آزادی ابو مسلم، ولی بیاد داشته باش که ما موریسن  
من همه جا مراقبت هستند.

بعد رو کرد به قاضی حسین، گفت.

— ابو مسلم را آزادش کنید تا آنچه را که دیده و شنیده

است به اطلاع پدرزن خود برساند.

ابو مسلم گفت.

— تو که حسن هستی و این دژ را با حيله و نیرنگ تصرف

کرده‌ای دیر یا زود در برابر سپاهیان سلطان از پای در خواهی آمد و در آن  
موقع دورا بهر ایت باقی میماند یا خودکشی کنی یا تسلیم شوی.

حسن پوز خندی زد گفت.

— آدم ابله و نادانی هستی ابو مسلم، من به سلطان احترام

میگذارم ولی تا خواجه نظام الملک را از پای در نیاورم راحت نخواهم  
نشست. درری که بودم و تو و ما موریسن و آن فاتک زیرک در جستجوی  
من بودید ظاهراً "یا باید خودکشی میکردم یا تسلیم میشدم ولی اکنون  
می بینی که در بالای صخره الموت جای گرفته‌ام و تو که فرمانداری هستی  
در مقابلم ایستاده‌ای."

حسن، بادست به اطرافیان خود اشاره میکند و چنین



## عقاب الموت ..... ۱۷۸

— اینها یاران وفادار من هستند ، کافیست اشاره کنم  
تا تو را از بالای صخره به پائین بیندازند . توبه لباس مبدل به اینجاست  
آمدی که شناخته نشوی . ولی جاسوسان من تو را شناختند و ما برای —  
پذیرائی از تو آماده شدیم .

ابو مسلم لب فرو بست و چیزی نگفت .

حسن از اتاق بیرون رفت .

همان شب دستور سید ناراجرا کردند .

ابو مسلم و جمیل ساروغ را در حالی که سه تن نگهبان مراقب  
آنها بودند . از دژ خارج کردند و به قریه اندج بردند .

دستور حسن چنین بود . به ابو مسلم اجازه ندهید —

شب را در اندج به صبح برساند و او را در جاده قزوین رها کنید تا زود تر به  
اصفهان برسد و گزارش ما موریت خود را به خواجه بدهد .

نگهبانان نیز چنین کردند . ابو مسلم و جمیل ساروغ  
را در یک فرسنگی قریه اندج در جاده ای که به سوی قزوین میرفت رها  
کردند .

حسن هر قدمی که برمیداشت یاد ستوری صادر میکرد

هدفی جز نشان دادن قدرت فرقه اسماعیله نداشت . او با آنکه مسمی  
توانست ابو مسلم را به قتل برساند . چنین نکرد . او را آزاد کرد تا خواجه  
نظام الملک را از آنچه که در دژ الموت دیده بود آگاه کند .

او میخواست بخواجه نظام الملک دشمن دیرینه خود

بفهماند که بدون داشتن سپاهی بر دژ الموت دست یافته است و آنجاست  
را از چنگ پادگان سلطان خارج کرده و اکنون بر قدرت نشسته است .

فردای شبی که ابو مسلم را آزاد کردند . . . مهدی کوتوال

سابق دژ را آزاد گذاشتند که با قبول دعوت کند و همان جا بماند یاراه —



خود را بگیرد و از دژ خارج شود .

مهدی راه دوم را انتخاب کرد و دژ الموت را ترک گفت . . .

اوائل سال ۴۸۵ هجری است . دو سال از تصرف دژ الموت

بدست حسن و یارانش میگذرد . . . .

او در این دو سال قلاع دیگری را بتصرف خویش درآورده -

است . . . . در دیگر شهرهای ایران بخصوص در خراسان ، قهستان  
و مازندران عده کثیری دعوت او را پذیرفته اند .

همه جا صحبت از قدرت حسن صباح است . قاضی

حسین قاضی داعی زیرک و سیاس فرقه ، از طرف حسن در قهستان  
سرگرم دعوت مردم بکیش باطنی است .

ارکان حکومت سلطان ملکشاه رابع و هراس گرفته

چرا که قتلهای پی در پی که بدست جاسوسان از جان گذشته حسن صورت  
گرفته همه را مرعوب نموده است .

حسن میکوشید تا میان سلطان ملکشاه و خواجه نظام الملک

اختلاف اندازد . زمان این اختلاف موقعی فرارسید که ارسلان تاش  
و سپاهیاناش که بدستور سلطان به پای الموت رفته بود تادژ را باز پس  
بگیرد ، بدنبال شبیخون پیروان دژ و افرادی که دهدار بوعلی  
اردستانی از سوی قزوین اعزام داشته بود منهدم گشتند و غنائم زیادی  
بر جای گذاشتند و فرار را برقرار ترجیح دادند . . .

شکست ارسلان تاش ، قدرت و نفوذ حسن را دوچندان

کرد . در اصفهان وضع بصورتی درآمد که قابل پیش بینی نبود .

احمد بن عبد الملک عطاش که از جانب حسن ، در اصفهان

ماوریت داشت و شبکه جاسوسی و ضد جاسوسی فرقه را در آنجا رهبری  
میکرد ، بوسیله جاسوسان خود که در دولتخانه رخنه کرده بودند از مشاجره



میان سلطان و خواجه و تمایل سلطان برای سکوت گذاشتن مسئله فرقه حسن صباح با خبر میشود و در سحرگاه یکی از روزهای ماه رمضان سال ۴۸۵ هجری بسوی الموت حرکت میکند . . .

احمد ، ابتدا تصمیم داشت اطلاعاتی را که بدست آورده بود ، بوسیله پیکهای سریع السیر به الموت بفرستد ولی از آنجا که آن اطلاعات مهم بود و او اطمینان داشت حسن در این باره دستورات تازه ای صادر خواهد کرد ، صلاح کار خود را در این دید که شخصا "به خدمت حسن برسد و او را در جریان وقایعی که در دولتخانه روی داده بود بگذارد .

وقتی احمد به خدمت حسن رسید . . قبل از آنکه حرفی بزند ، سیدنا گفت .

— از اصفهان تا اینجا یک روز تاخیر داشتی احمد —  
آن آن یک روز را در کجا بسر برده بودی و چه میکردی ؟  
احمد از تعجب دهانش باز ماند . پرسید .

— سیدنا ، من که هنوز تاریخ حرکت خود را از اصفهان نگفته ام از کجا میدانید یک روز تاخیر داشتم .

سیدنا لبخندی خفیف بروی لبانش آورد گفت .

— خبر حرکت تو از اصفهان دیشب به من رسید .

احمد در شگفتی شد . دانست سیدنا ، علاوه بر جاسوسانی که در اختیار او گذاشته ، جاسوسان دیگری در اصفهان دارد که بر کار شبکه تحت رهبری او نظارت میکنند . . . سکوت کرد و در این باره حرفی نزده سیدنا گفت .

— از وقایع دولتخانه بگو . حتما "اطلاعات مهمی بدست آورده ای که رنج راه را بر خود خریده ای .  
احمد گفت .

۱۸۱ ..... امیر عشیری

— القائم . یکی از مامورین ماکه در دولتخانه کار میکند  
اطلاع داد که بین ملکشاه و خواجه نظام الملک اختلاف افتاده  
است .

حسن خنده‌ای زیرکانه کرده گفت .

— و این همان چیزی است که انتظارش را داشتیم  
سالها پیش باید این اختلاف میان آنها بروز میکرد . ولی خواجه مردی  
زیرک و نیرومند است . او به این آسانیه‌ها صدارت رارها نخواهد کرد .  
مگر آنکه سلطان تصمیم قاطع بگیرد و او را بایک فرمان  
عزل نماید باید کسی را جستجو کرد که در سلطان نفوذ کلام داشته  
باشد و بتواند مارا به مقصود برساند .  
احمد گفت .

— ترکان خاتون زوجه سلطان تنها کسی است که میتواند  
سلطان را وادار به صدور فرمان عزل خواجه نماید .  
حسن آهسته سر تکان داد . گفت .

— من هم به ترکان خاتون فکر میکردم . او چندان نظرسر  
مساعدی به خواجه ندارد . حتی این راهم میدانم که ترکان خاتون  
از دیر باز به تاج الملک ابولغنائم توجه خاصی پیدا کرده . . . . باید ترتیب  
عزل خواجه و نصب تاج الملک داده شود . . . . ترکان خاتون تنها کسی است  
که میتواند بیا کمک کند .

احمد پرسید . به چه طریق باید عمل شود . ؟

حسن گفت .

— ترکان خاتون ندیمه خاصی دارد به اسم هاجر زنی است  
میانسال که در جوانی بسیار زیبا بود و در آن هنگام دل به یکی از —



نگهبانان خاص سلطان بنام رشیدالدین بست . . .  
تا آنجا که اطلاع دارم آنها با هم ازدواج کردند و امروز  
رشیدالدین فرمانده نگهبانان خاص سلطان است . . . اطمینان  
دارم با این اطلاعات موفق خواهی شد .

احمد اندکی در فکر فرو رفت . و آنگاه گفت .

— سیدنا ، منظورت این است که رشیدالدین راتهدید

به قتل کنیم تا بما ملحق شود و دستور اتمان را اجرا نماید .

سیدنا گفت .

— منظورم این است که رشیدالدین را به کیش باطنی دعوت

کنی و بعد خود بخود همه کارها را ویراه خواهد شد . . . او را به فراموشخانه  
ببر تا در آنجا موفق شوی .

احمد خنده ای کرد . گفت .

— همین کار را خواهم کرد .

سیدنا نقشه کار را برای احمد تشریح کرد . . . و او را روانه

اصفهان نمود . تا آنچه را که سیدنا دستور داده است اجرا نماید . . . .

رشیدالدین ، مردی پنجاه ساله و شخص مورد اطمینان

سلطان بود . . . . خواجه نظام الملک با او میانه چندان خوبی نداشت

بدفعات کوشیده بود تا او را برکنار کند و یکی از نزدیکان خود را بجای

او بگمارد ولی هر بار با مخالفت سلطان روبرو شده بود . . .

احمد بن عبد الملک عطا شای با اطلاعاتی که در این زمینه

بدست آورد . نقشه طرح شده از طرف سیدنا را به موقع اجرا گذاشت

و کسی که مأمور اجرای نقشه القاء بود .

همان کسی که در دولتخانه کار میکرد و از فدائیان بود و ....

نقشه سیدنا به ایجاد رعب و هراس شروع میشد همان  
روش همیشگی که در واقع نوعی تهدید به قتل بود .

این روش چیزی جز جای دادن کار در کنار بستن  
شخص مورد نظر بود ، گاه اتفاق می افتاد که کار را با نامه ای بالای سر  
آن شخص آویزان میکردند . . . .

بهر حال همیشه کار فدائی همراه با نامه ای از سوی  
فرقه بود . . . . این روش در واقع نوعی تهدید به قتل بوده و ای — ن  
تهدید سه شب متوالی ادامه مییافت . . . .

مضمون نامه ای که در شب اول و دوم بدست شخص مورد  
نظر میرسید مضمونش این بود " به کسی حرف زن و این نامه را —  
بسوزان " . . . ولی در شب سوم مضمون نامه تغییر میکرد و در آن محلی  
را که برای شخص مورد نظر تعیین کرده بودند به اطلاعش میرساندند  
و اضافه میکردند که منتظرش هستند و در پایان نامه با و هشدار میدادند  
که اگر به محل تعیین شده نیاید ، او را به قتل میرسانند .

این روش در مورد رشیدالدین نیز بکار رفت . . . .

کسی که کار در کنار بستر او جای داده بود کسی جز القائم نبود .

در با مداد اولین شب ، همینکه رشیدالدین از خواب  
بیدار شد و چشمش به کار در کنار بسترش افتاد بر خود لرزید . — سرس  
به دلش افتاد و به کار د خیره شد او در باره قدرت مر موز و نا مرئی فدائیان  
حسن صباح بسیار شنید . بود حتی به این روش یعنی " کار فدائی  
نیز آشنا بود . و هرگز گمان نمیکرد که بین همه سران سیاسی و نظامی  
حکومت سلجوقی مقیم اصفهان ، قرعه بنام او زده باشند .



## عقاب الموت ..... ۱۸۴

رشیدالدین، با خود اندیشید. چرا من را از من چاره  
میخواهند من که کاره‌ئی نیستم... و بعد دستش را بطرف کارد برد  
آن را برداشت و نامه را از دسته کارد جدا کرد و اینطور خواند.  
"به کسی حرفی نزن نامه را بسوزان..."

رشیدالدین فی الفور نامه را بسوزاند. از این میترسی —  
که اگر نامه را پیش خود نگه دارد یحتمل آن نامه تصادفاً "مفقود" شود  
و بدست دوستانش برسد و آن وقت همه او را از باطنیان خواهند دانست  
و آن نامه را دلیل بر عدم اطاعت او از دستورات سیدنا میدانند.

متوحش بود چه کار بکند. کار درادر گوشه‌ای مخفی کرد  
مرد بود آیا این راز را با کسی در میان بگذارد و یا آن را در سینه نگه دارد  
ولی او باید در این باره با کسی حرف میزد تا از اضطراب درونیش کاسته  
شود....

نزدیکترین کسی که میتوانست به او اعتماد بکند و راز کارد  
فدائی را با او در میان بگذارد، زنش "هاجر" بود. چه کسی محرم —  
از او؟

رشیدالدین روی این فکر برای هاجر که از شب گذشته در اندرون  
مانده بود پیغام فرستاد که هر چه زود تر به عمارت "قزل" بیاید...  
آفتاب تازه بالا آمده بود که هاجر سراسیمه وارد عمارت  
قزل که محل مسکونی آنها بود و با اندرون چندان فاصله‌ای نداشت شد  
رشیدالدین همینکه او را مضطرب و نگران دیده گفت.

— چیز مهمی نیست عزیزم.

هاجر گفت.

— من هم قصد داشتم همین امروز صبح تو را ببینم.

رازی هست که باید با تو در میان بگذارم .

رشیدالدین متعجب شد پرسید .

— چه اتفاقی افتاده که این گونه مضطرب شده‌ای ؟  
 هاجرا ز زیر دامن پیراهن بلندش کارد کوچکی بیرون آورد —  
 و گفت .

— امروز صبح این کارد را در کنار بسترم گذاشته بودند —  
 یک نامه هم بدسته کارد بسته بودند . . .  
 این کار فدائیان حسن است . آنها از من چه میخواهند .  
 رشیدالدین گفت .

— من هم با چنین مشکلی روبرو هستم .  
 — پس آنها در کنار بسترتو ، یک کارد گذاشته بودند . ؟  
 — بله عزیزم . برای همین بود که تو را به اینجا خواستم کسه  
 این راز را با تو در میان بگذارم .

— آنها از ما چه میخواهند .

— از خودشان باید پرسید .

هاجر مضطربانه گفت .

— ولی ما که نمیدانیم کارد ها را چه کسی در کنار بسترمان  
 گذاشته است .

رشیدالدین گفت .

— تا آنجا که اطلاع دارم روش آنها سه شب متوالی ادامه  
 مییابد .

— تصمیم داشتم موضوع را به ترکان خاتون بگویم .

— نه ، هرگز این کار را نکن . در این باره با کسی حرفی



این مشکل را خود مان باید حل کنیم .

هاجر که همچنان مضطرب و نگران بود گفت .

— ولی ما به تنهایی نمیتوانیم این مشکل بزرگ را که جانمان

را تهدید میکند حل کنیم .

رشیدالدین گفت .

— من در باره فدائیان بیشتر از تو میدانم آنها روش مخصوص

به خود دارند . اگر این راز را بروز دهیم همان کسی که کاردار در کنسار

بستر من و توقرار داده هر دو مان را به قتل میرساند بی آنکه شناخته شود

باید صبر کنیم تا بفهمیم چه کار دارند .

هاجر اصرار داشت که موضوع را به ترکان خاتون بگوید و از او —

کمک بخواهد . . . ولی رشیدالدین او را از انجام این کار بر حذر داشت

و یادآور شد که جاسوسان حسن . در همه جا پراکنده هستند و همینکه

بفهمند این راز از بین آن دو نفر به خارج سرایت کرد در دم هر دو دشمنان

را میکشند .

هاجر آرام و قرار نداشت او بر جان خود و شوهرش سخت

بیمناک بود . ولی رشیدالدین به او قبولانده که جاسوسان حسن را نمی

توانند بشناسند .

هاجر پرسید .

— حال میگوئی چه باید کرد . ؟

رشیدالدین گفت .

— باید منتظر دومین کار دوومین نامه باشیم .

و بعد سومین کار دو سومین نامه که در نامه سوم به ما خواهند گفت چه باید —

بکنیم . . . اگر قصد آنها کشتن ما بوده همان دیشب هر دو مان را میکشند

ولی آنها هدف دیگری را از تهدید به قتل ما دنبال میکنند . خدا کند

۱۸۷ ..... امیر عشیری

از ما نخواهند که کسی را به قتل برسانیم . وحشت من از این است که من  
یا تو را ما مور قتل یکی از بزرگان بکنند . . . در آن صورت ، وضع برای ما  
غیر قابل تحمل خواهد شد .

هاجر متحیر شد گفت .

— چطور ممکن است از ما بخواهند که کسی را به قتل برسانیم .  
— من فقط حدس میزنم ، خدا کند هدفشان چیز دیگری

باشد .

— هدفشان هر چه باشد من قبول نمیکنم .

رشیدالدین گفت .

— در آن صورت تو را بطرز فجیعی میکشند و آن وقت با  
از دست دادن تو زندگی برای من سیاه خواهد شد . زندگی من تباه  
میشود . . . آنها هر کاری گفتند باید انجام بدهیم . . . حالا برگرد برگرد  
به اندرون و این راز را در سینه نگه دار و به کسی حرفی نزن . . .  
هاجر گریست ، گفت .

— من نگران تو هستم عزیزم . تو تنها کسی هستی که دوستت

دارم .

سر بر سینه رشیدالدین گذاشت . . .

زن و شوهر در سکوت فرو رفتند . به رویداد وحشت زائی  
فکر میکردند که گریز از آن امکان ناپذیر بود و بهر طریق باید تسلیم  
میشدند .

رشیدالدین در حالی که هاجر را نوازش میکرد ، گفت .

— من اطمینان دارم که آنها قصد جان ما را ندارند . ترس  
من از این است که یکی از ما دو نفر را ما مور کشتن کسی نکنند ، در آن صورت  
وضع غیر قابل تحمل میشود .



هاجر گفت .

اگر چنین ماموریتی به من واگذار کنند من از ترکان خاتون کمک می‌خواهم . مطمئناً آنهائی که کار در کنار بستر من و تـــــــو گذاشته‌اند ، از خدمه هستند و شناختن آنها چندان کار مشکلی نخواهد بود .

رشیدالدین گفت .

— نه عزیزم . شناختن آنها کاری بس دشوار است .  
توبه اندرون برگردد و سکوت اختیار کن تا ببینیم امشب چه پیش می‌آید ۵

هاجر گفت .

تمام شب را بیدار می‌نشینم ببینیم چه کسی وارد اتاقم میشود و همینکه او را شناختم ، ترتیبی میدهم که ترکان خاتون او را از اندرون اخراج کنند .

— حتی اگر او را شناختی نباید سروصدا راه بیندازی .  
— ولی من نمیتوانم این وضع را تحمل کنم .  
— ولی ما مجبوریم ، اگر مراد دوست داری باید سکوت اختیار کنی .

و بعد او را بوسید .

هاجر بطرف در اتاق رفت . رشیدالدین به او توصیه کرد که حالت طبیعی خود را باز یا بدو با چشمان اشک آلود وارد اندرون نشود .

زن و شوهر هر کدام به محل کار خود باز گشتند . ولی از فکر رویداد وحشت زای شب گذشته بیرون نمیرفتند در اندیشه شب دوم بودند

رشیدالدین وهاجر تصمیم گرفته بودند خواب را بر خود حرام کنند تا جاسوس حسن را که برای گذاشتن کار در کنار بستر آنها داخل اتاقشان میشود بشناسند.

همینکه شب فرار سید و همه جا در سکوت شبانه فرو رفت رشیدالدین که مسئولیت نگهبانان کاخ شاهی را بعهده داشت از مقر خود بیرون آمد تا پستهای نگهبانی را در داخل و محدوده کاخ شاهی سرکشی کند ....

رشیدالدین پیش خود حساب کرده بود که جاسوس ناشناخته باطنی بهنگام شب وارد اتاق او میشود تا ماموریتش را که قرار دادن کار در کنار بستر رئیس نگهبانان شاهی است انجام دهد ...

رشیدالدین روی این حساب برنامه سرکشی پستهای نگهبانی را به سرعت انجام داد. و کمی قبل از نیمه شب به مقر خود بازگشت و از دیدن کار ده تادسته در کف اتاق فرو رفته بود دچار حیرت شد. چند لحظه بهت زده به کار دنگریست. و بعد در اتاق را بست و با عجله جلو رفت، نامه ای را که به دسته کار بسته بودند باز کرد و اینطور خواند، قرار ما به قوت خود باقیست "

رشیدالدین دانست که جاسوس ناشناخته باطنی به مراتب از او زرنگتر است و همه حسابهای او برای غافلگیری و شناسائی جاسوس باطنی غلط از آب درآمده است ...

رشیدالدین رد، یا نشانه ای در دست نداشت که بداند صبح آن روز که او و زنش یکدیگر را در عمارت "قزل" ملاقات کردند جاسوس باطنی مراقبشان بوده و حتی مطالبی که بین آن دو رد و بدل شده بود بوضوح شنیده است. و روی این اصل زمان اجرای ماموریت خود را عوض کرده بود تا رشیدالدین نتواند او را بشناسد.



## عقاب الموت ..... ۱۹۰

رشیدالدین پس از آنکه نامه را خواند، آنرا سوزاند و در صندوق را باز کرد که کار دوم را هم همانجا مخفی کند، ولی از کار داول اثری نبود، متحیر شد. صندوق را بدقت جستجو کرد. ولی بی نتیجه بود. با خود اندیشید شاید کار دوم همان کار داول باشد که جاسوس باطنی آنرا از صندوق بیرون آورده و در کف اتاق جای داده است. او - کار در ادر همان صندوق مخفی کرد. و در اندیشه شد که این مشکل را س انگیزا چگونه حل کند.

رشیدالدین احساس ضعف کرد در برابر جاسوسان ناشناخته حسن صباح. که او را سخت به وحشت انداخته بودند خود میدانست بفرض آنکه یکی از جاسوسان را بشناسد، نه فقط کاری از پیش نخواهد برد، بلکه جان خودش هم به خطر خواهد افتاد، و بضرب کار د جاسوسی که مراقب اوست به قتل خواهد رسید.

تا با سی از نیمه شب گذشته بیدار نشست و به موقعیت خطر ناک خود اندیشید، و بعد بیادش آمد که هاجر هم وضعی مشابه او دارد. با خود گفت "شاید او موفق به شناسائی جاسوس باطنی باشد" با عجله از اتاقش بیرون آمد که برای زنش هاجر، پیغام بفرستد که میل دارد او را ببیند... ولی متوجه شد که شب از نیمه گذشته و با وجود آنکه درهای حرام سرا بسته شده رسیدن پیغام او به آنجا ممکن است سرو صداهای بیندازد. و از جاسوسان خواه نظام الملک کسی هاجر را تا عمارت قزل یا هر کجای دیگر که محل ملاقات باشد تعقیب کند و به ماجرای بین آنها پی ببرد.

رشیدالدین دوباره به اتاقش برگشت... در را از داخل قفل کرد و کمی بعد به بستر رفت تا به خواب رود.

آفتاب تازه بالا آمده بود که یکی از خواجه‌های حرم‌سرا  
به رشیدالدین اطلاع دادهاجر در عمارت قزل، انتظار دیدن او را -  
دارد...

رشیدالدین که خود تصمیم داشت برای زنش‌ها جرپیغام  
بفرستد، از دریافت پیغام زنش خوشحال شد و شتابان به سوی  
عمارت "قزل" رفت... زن و شوهر پس از آنکه یکدیگر را در آغوش  
کشیدند و چند بوسه میان خود رد و بدل کردند، رودر روی هم ایستادند  
رشیدالدین آهسته پرسید:

- او را شناختی؟

هاجر به علامت تاسف سرش را تکان داد، گفت:

- نه عزیزم. او زرنگتر از من بود... تو چطور؟

رشیدالدین در حالیکه دست‌ها جر را در دستش میفشرد

گفت:

- من هم موفق نشدم.

و بعد آنچرا که در شب گذشته اتفاق افتاده بود تعریف

کرد...

هاجر گفت: من هم وقتی از خوابگاه ترکان خاتون باتاق

خود برگشتم، کاردی مشابه کارد شب اول، در کنار بسترم دیدم

و وقتی خواستم آنکار را در صندوق مخفی کنم متوجه شدم کارد اولی در -

جایش نیست.

رشیدالدین لختی اندیشید و سپس گفت:

- باید اعتراف کنیم که جاسوسان حسن، از من و تو بمراتب

زرنگتر هستند. حتی در این موقع که من و تو در اینجا گرم صحبت هستیم

ممکن است یکی از آنها مراقب ما باشد.



هاجر بالحنی که اضطراب اورا آشکار میساخت

گفت .

— حالا چرا من و تورا انتخاب کرده اند .

رشیدالدین باناراحتی گفت .

— نمیدانم . . . . . هنوز نتوانسته ام بفهم آنها از من

و توجه میخواهند .

هاجر دستش را از توی دست شوهرش بیرون کشید گفت .

— اگر آنها یکی از ما دو نفر را مامور قتل یکی از مخالفین

خود بکنند چه کار باید کرد . آیا باید هر کاری که آنها گفتند انجام

بدهیم یا مخالفت کنیم .

رشیدالدین پس از چند لحظه سکوت گفت .

— اگر مخالفت کنیم هر دو مان را میکشند .

مادر وضع بدی قرار گرفته ایم . من راجع به آنها زیاده

شنیده ام .

هاجر بالحن شتابزده گفت .

— راجع به جاسوسان حسن هر چه شنیده ای تعریف کن

میل دارم آنها را بهتر بشناسم .

— گمانم دیروز صبح توی همین اتاق برایت گفتم آنها

چگونه مردمی هستند .

— بیاندارم چیزی گفته باشی .

رشیدالدین گفت .

— جاسوسان حسن در همان جا حتی در ارگ شاهی هم رخنه

کرده اند ، آنها از بین مردم متعصب به کیش باطنی و وفادار به حسن

انتخاب میشوند . میزان وفاداری آنها در حدی است که دستورات رهبر

فرقه را بدون چون و چرا انجام میدهند .

رشیدالدین اندکی مکث کرد و سپس افزود ،

— و حالا من و تو هدف مشخص جاسوسان حسن هستی — م

بزودی معلوم میشود آنها با ما چه کار دارند یا از ما چه میخواهند .

در همان موقع صدائی از پشت در اتاق برخاست ....

رشیدالدین به سرعت بطرف در اتاق دوید ... در راه گشود ناگهان

از دیدن بلقیس ، یکی از کنیزان ترکان خاتون ، در پشت در خشکش

زده ... به او خیره شد و بالحنی که نشانه خشمش بود گفت .

— پس تو جاسوسی ما را میکردی .

— هاجر خود شرا به رشیدالدین رسانید و از دیدن

بلقیس یکه خورد . گفت .

— تو اینجا چه کار میکردی بلقیس .

— رشیدالدین گفت .

— جاسوسی ما را میکرد .

بلقیس بی آنکه ترسی به خود راه داده باشد در سکوت فرو

رفته بود و نگاه آرام و بی تشویش خود را به رشیدالدین دوخته بود .

رشید مچ دست بلقیس را گرفت و او را بداخل اتاق کشید — د

و پس از آنکه سیلی محکمی به صورت او زد گفت .

— حرف بزن جاسوس باطنی .

بلقیس سکوتش را شکست و بالحنی آرام گفت .

— از من چیزی نمی شنوی .

رشید خنجرش را کشید ، نوک آن را زیر گلوی بلقیس گذاشت

و بالحن تهدیدآمیز گفت .

— اگر جواب سئوالم را ندهی این خنجر را تا دسته در گلویت

فرو میکنم .



بلقیس لبخندی بروی لبانش آورد گفت .

— این توهستی که از مرگ وحشت داری نه من . . .

وقت را تلف نکن مرا بکش . من با آغوش باز مرگ را استقبال میکنم .

هاجر پنداشت که لحن خشونت آمیز ، موثر واقع نمیشود

و وضع را از آنچه هست بدتر میکند .

او دست رشید را که خنجر را در مشت خود گرفته بود . پائین آورد و —

بلقیس گفت .

— تواز کنیزان ترکان خاتون هستی ، ما خیلی خوب

همدیگر را می شناسیم ، حالا بمن بگو چه کسی تو را بجاسوسی علیه ما

و اداشته بود .

بلقیس گفت .

— من مستقیما "از سید ناد ستور میگیرم و در اصفهان

کسی را نمی شناسم .

هاجر خشمگین شد ، گفت .

— تو مستحق مرگ هستی .

بلقیس با لحنی محکم گفت .

— چرا معطلی بشوهرت بگو مرا بکشد من آماده — مردن

هستم .

رشید ، یکی از جاسوسان حسن را بدام انداخته بود

و اکنون مردد بود با او چگونه رفتار بکند . آیا او را تسلیم نگهبانان

کند تا به کیفر برسد یا آزادش کند و یا اینکه بدست خود بزنگی او خاتمه

دهد . . .

رشید نمیدانست چه تصمیمی بگیرد . . .

هاجر از بلقیس پرسید .

— تو آن کار را در کنار بستر من گذاشته بودی ؟

.....امیر عشیری

بلقیس گفت ، بہتر است طبق دستوری کہ بہ تودادہ اند عمل

کنی .

رشید گفت ، با توجہ کار باید کرد ؟

بلقیس گفت .

— در این مورد تو باید تصمیم بگیری .

ہا جر رو کرد بشوہر ش گفت .

— این خائن را تحویل نگہبانان بدہ تازیر شکنجہ اورا بحرف

بیاورند .

رشید ترسید و گفت .

— نہ . آزادش میکنیم .

ہا جر با عصیانیت گفت .

— بلقیس جاسوس حسن است ، باید بہ کیفر برسد .

رشید خنجر خود را در غلاف جای داد ، گفت .

— اگر بلقیس را بہ نگہبانان تحویل بدہم ، تو یا من شاید

ہم ہر دو مان را بہ قتل برسانند . بہت کہ گفتم فدائیان حسن ، دستورات

اورا بدون چون و چرا انجام میدہند .

بلقیس آہستہ بطرف در افاق رفت . . .

ہا جر فریاد زد .

— کجا داری میری جاسوس ؟

بلقیس لبخندی زد ، گفت .

— مگر نشنیدی رشید الدین چہ گفت . . . . شما نمیتوانید

مرا تحویل نگہبانان بدہید حتی این راز را ہم نمیتوانید فاش کنید .

او در افاق را گشود و از آنجا خارج شد .

رشید و زنش برای چند لحظہ بیکدیگر خیرہ شدند .

ہا جر بالحنی کہ معلوم بود احساس درماندگی میکند گفت .



— ما از چنگ جا سوسان حسن خلاصی نداریم .

رشید آهسته گفت .

— کارد سوم را امشب در کنار بسترمان میگذارند .

تو من نباید سعی کنیم کسی را که وارد اتاقمان میشود بشناسیم . چارئی جز تسلیم نداریم . این راز را باید پیش خودمان نگه داریم در غیر این صورت هر دو مان را میکشند .

هاجر زیر لب گفت .

— بله هر دو مان را میکشند .

رشید دست ها جر را در دست خود گرفت گفت ،

— اگر آنها مرا مامور قتل کسی کردند ، قسم میخورم

که دستورشان را اجرا نکنم . حتی اگر پای جان خودم در میان باشد . . .  
هاجر گفت .

— ولی تو گفتی اگر دستور آنها را انجام ندهیم هر دو مان

را میکشند .

— با آنها مبارزه میکنیم .

— ولی چطور میتوانیم با آنها مبارزه کنیم در حالی

که جز بلقیس بقیه شان را نمی شناسیم .

— بگذار در این باره بیشتر فکر کنم .

— من باید برگردم ممکن است ترکان خاتون احضارم

کرده باشد .

رشید الدین مشت گره کرده اش را چند بار در هوا تکان

داد گفت .

— خودم هم نمیدانم چکار بکنم تسلیم شوم یا مقاومت

کنم .

هاجر در حالی که بطرف در اتاق میرفت گفت .

— بالاخره یکی از دوراه را باید انتخاب کنی .

کمی بعد ، آن دو عمارت قزل را ترک گفتند .

در شب سوم ، خیلی زود تر از آنچه که انتظار میرفت

کارد سوم را در اتاق رشیدالدین گذاشته بودند ، رشیدالدین

بر خلاف دفعات قبل که از دیدن کار فدائی مضطرب میشد و با احتیاط

دستش را بطرف کارد میبرد ، در شب سوم بی آنکه احساسی ترس کند

کارد را از کف اتاق بیرون کشید و نامه ای را که بدسته کارد بسته بودند

از آن جدا کرد و اینطور خواند " یکی از فدائیان تو را بمحل ملاقات

راهنمایی میکند . . . "

رشیدالدین حدس زد کسی که قرار است او را به محل

ملاقات رئیس فدائیان اصفهان ببرد ممکن است از خدمت ارک شاهی

باشد . . . او به انتظار نشست و با خود اندیشید فدائیان با او چه

کار دارند ؟ . . . آیا او را مورا اجرای نقشه قتل کسی خواهند کرد ؟

یا از او خواهند خواست که به سازمان فدائیان ملحق شود

و برای آنها جاسوسی کند . . .

رشید در باره عملیات سازمان فدائیان بسیار شنیده

بود و از این میترسید که او را مورا قتل یکی از مخالفین حسیـ

نمایند .

همینکه ارک شاهی در سکوت فرو رفت و اسم شـ

در اختیار نگهبانان گذاشته شد . . . چند ضربه بدر اتاق رشید

خورد . . .

رشیدالدین زیر لب گفت ، باید خودش باشد . . .

و با صدای بلند گفت ، بیاتو .



در اتاق باز شد . . . . . او از دیدن یاقوت یکی از خدمه سالار  
تشریفات یکه خورد . . . . . پرسید .

— با من کار داشتی یاقوت ؟

یاقوت گفت .

— آمده ام که تورا به محل ملاقات ببرم .

رشیدالدین در حالیکه نگاهش به او بود گفت .

— وقتی وارد شدی ، حدس زدم از جانب آنها آمده ای

چرا به آنها ملحق شد . ؟

یاقوت اخمهایش را درهم کشید گفت .

— درود بر سیدنا که جانم فدایش باد .

رشیدالدین آهسته گفت .

— نباید می پرسیدم . من حاضرم .

یاقوت گفت .

از در پشت اصطبل خارج میشویم .

با هم از اتاق خارج شدند . از حیات خلوت گذشتند

به اصطبل که نزدیک شدند نگهبان آنجا فرمان ایست داد و پرسید .

— کی هستی ؟

رشید گفت رشیدالدین رئیس نگهبانان .

نگهبان پرسید اسم شب .

رئیس گفت نعل اسب .

نگهبان گفت راه عبور باز است .

او و یاقوت از برابر نگهبان گذشتند و از اصطبل شدند

و از در کوچکی که به کوچه پشت اصطبل باز میشد بیرون رفتند مقدار

راهی که از آنجا دور شدند . رشیدالدین پرسید .

— مقصد ما کجاست ؟

یا قوت گفت .

— نمیدانم من ماموریت دارم تو را به هم کیش خود بسپارم

او مقابل در مسجد " جامع عتیق " منتظر است عجله کن .

رشید بدنبال یا قوت حرکت کرد . شهر در سکوت و خاموسی

شبانه فرو رفته بود گهگاه صدای شبگرد ها از کوچه ها دور دست شنیده می شد که برای آگاه یکدیگر ندا در میدادند .

رشیدالدین ، در حالیکه شانه به شانه یا قوت گام برمشی

داشت از پایان راهی که جلو پایش گذاشته بودند و اونا گزیر از پیمودن آن راه بود ، بیمناک بود . هر اسبدلش را یافته بود از جاسوسان خواجه نظام الملک وحشت داشت ، وحشت از اینکه اگر آنها از ملاقات او با باطنیان اطلاعاتی بدست بیاورند و خواجه را در جریان بگذارند سرنوشتی وحشتناک به انتظارش خواهد نشست .

رشید برای رسیدن بمقام ریاست نگهبانان سلطان

ملکشاه ، سالها تلاش کرده بود ، تلاشی که با اعتماد و اطمینان وفاداری همراه بود و حالا ناگهان موقعیت او دچار تزلزل شده بود احساس میکرد که بتباهی کشانده میشود و خلاف میل خود بملاقات کسانی میرفت که دشمن سرسخت سلطان ملکشاه و خواجه نظام الملک بودند و علمای سنی مذهب آنها را خارج از دین خوانده و حسن و یارانش را العن و نفرین کرده بودند . . .

رشید چارهائی جز قبول دعوت نداشت . بی چون و چرا

باید تسلیم میشد و خلاف میل خود گام برمیداشت او ، وقتی با یا قوت روبرو شد و دانست که او از باطنیان است چنان در شگفتی شد که سه موقعیت زنش ها جر را زیاد برد و اکنون در کوچه های تاریک اصفهان بدنبال یا قوت در حرکت بود و بیادها جزو موقعیت خطرناک او افتاد



واز خود پرسید .

برای او چه اتفاقی افتاده است ؟ . .

رشید سکوت میان خود و یاقوت را شکست و پرسید .

— هاجر را کجا بردند . . . ؟

یاقوت بالحنی خشک جواب داد .

— راجع به هاجر چیزی نمیدانم من فقط مامور رساندن

توبه هم کیش خود هستم .

رشید الدین کمی تند شد ، گفت .

— هاجر هم وضع مراد داشت .

یاقوت بالحنی آمرانه گفت .

— آرام باش رشید . بهتر است به موقعیت خودت فکر کنی .

— گفתי به موقعیت خودم فکر کنم . خیلی خوب حالا می

خواهم بدانم چرا مرا انتخاب کردید . ؟

من چیزی نمیدانم من فقط دستورات را انجام میدهم

— آنها از من چه میخواهند همانهایی که به تود دستور

دادند مرا به ملاقاتشان ببری ؟

نمیدانم .

رشید الدین دوباره پرسید .

— آن کسی که به تو این ماموریت را داده اسمش چیست ؟

یاقوت گفت .

— من اجازه ندارم اسم او را فاشش بایداراده کند و اسمش

را به تو بگویم در غیر این صورت او را نخواهم شناخت هر دستوری که

که به تو میدهد بدون چون و چرا باید انجام بدهی .

رشید با خشم گفت .

— همان موقع که تورا شناختم ، حق این بود ، دستور میدادم دستگیرت کنند و شکنجه‌ات دهند .

یا قوت بالحنی محکم گفت .

— ولی این کار را نکردی چون میدانستی به قیمت جان خودت تمام میشود . من مأموریت دیگری هم داشتم به من دستور داد ه بودند اگر سروصداراه بیندازی تورا بکشم . حتی همین حالا هم می توانسم تورا بکشم . توهیچ کاری نمیتوانی بکنی . خاموش باش تا تورا به مقصد برسانند . تو درید قدرت ماهستی .

رشید لب فرو بست و با خود اندیشید که سکوت کند تا بمقصد برسد ، و رود روی کسی که امر به احضار او داده است قرار بگیرد و او را — شناسائی کند و آنگاه برای نابودی کانون باطنیان در اصفهان نقشه‌ای حساب شده طرح کند .

رشید و یا قوت به مسجد عتیق رسیدند . . . .

اکنون که نام مسجد جامع عتیق به میان آمد ، لازم است شرح کوتاهی درباره این مسجد قدیمی در حاشیه داستان آورده شود مسجد جامع عتیق از قدیمی ترین مساجد اصفهان است که در انتهای بازار بزرگ و در محله شاهنشاهان واقعست این مسجد در ابتدا آتشکده بوده و تاریخ بنای آن به ۱۴۰۰ سال قبل میرسد که تا بحال چندین بار خراب و نو سازی شده است . قدیم ترین تاریخی که در — مسجد یافت میشود با نام ملکشاه سلجوقی توأم است یعنی — ۴۸۵ — ۴۶۵ هجری که در گنبد قبله دیده میشود . آنچه کتیبه موجود در مسجد گواهی میدهد مسجد جامع عتیق به امر سلطان ملشکس ه بن البارسلان و بانظارت خواجه نظام الملک طوسی ساخته شده



## عقاب الموت ..... ۲۰۲

است و بنام خواجه نظام الملک مشهور است . در سال ۱۴ هجری یکی از ملاحظه ، در آن آتش انداخت و مسجد را دستخوش حریق ساخت و در زمان سلطان محمود آنرا تعمیر نمود .

پاسکال کست در سفرنامه خود اینطور نوشته است طول مسجد ۱۴۱ و عرض آن ۱۴۲ متر ، صحن داخلی بطول ۶۵ متر و عرض ۵۵ متر . در وسط آن حوضی است که در روی آن اتاقی گلدسته مانند ساخته شده است که میگویند اصل بنیاد آن از قدیم بوده و برای مقرر درس ساخته شده است .

مسجد جامع عتیق دو طبقه دارد طبقه فوقانی شامل حجره و غرفه ها و طبقه تحتانی ایوان مانند می باشد مسجد دو مهبتابی بزرگ در طرفین حوض بمشرق و مغرب دارد . در چهار طرف مسجد چهار ایوان بزرگ که ایوان سمت جنوبی بلند تر و عریض تر است بنام "صفه صاحب" معروف است ، که صاحب بن عباد در آن تدریس میکرد ه است . در صفه صاحب متبری هفت پله قرار دارد که جنس آن از چوب کهگیلویی میباشد که منبت کاری بسیار ممتازی دارد .

در طرف مغرب مسجد ایوانی است معروف به ایوان —  
"استاد" که از آجرهای تراش بطور مقرنس بنا شده و سقف آن از —  
قطار بندهای عالی تزئین یافته است . . . در طرف مشرق مقابل ایوان استاد ، ایوان "شاگرد" است که مشابه اولی و در همان سال بنا شده و صفه عمر عبدالعزیز در عقب آن قرار دارد ، گویند دو نفر بنا ک —  
یکی سمت استادی و دیگری شاگردی داشته در کار بنا این دو ایوان مشغول شدند . استاد با حوصله و صبر ، ایوان غربی را ساخت و شاگرد مدت قلیلی ایوان شرقی را . . . ایوان استاد متجسس از سیصد سال است بدون عیب برپا مانده ولی ایوان شاگرد در و به ویرانی میرود .



۲۰۳ ..... امیر عشیری

علاوه بر شهرستان خواجه نظام الملک شبستان

دیگری در عقب آن است که باز به اسم خواجه مشهور است .

مسجد جامع عتیق دارای هشت در است ، از این قرار .

۱- در سمت شمال در " سبزی " که به در " خاکی " هم

معروف است . در سردر عبارتی است که به سال ۶۷۰ هجری و با خط ط

کوفی و کاشی معرق نوشته شده است و به کتیبه آقا سلطان شناخته میشود .

۲- در زاویه شمال غربی دری است موسوم به " سرقبـ

آخوند " که آن را در شاهنشاهان هم میگویند .

۳- در شرقی مایل به شمال بنام " صفه عمر " که به در سنگ

تراشانی هم شهرت دارد .

۴- در شرقی مایل به جنوب که با بازار عام باز میشود .

۵- در وسط دالان بزرگ که در انتهای آن دری قرار دارد

که به کوچه معروف به " مرده شویها " باز میشود .

۶- در جنوب غربی دری است که به کوچه " مرده شویها "

باز میشود و به سال ۹۹۹ ساخته شده است .

۷- دری که در طرف مغرب محاذی کوچه " مفسره "

بزرگست که به بوا سحاقیه مشهور است .

۸- در شمال غربی نیز دری وجود دارد .

باصلداستان بر میگرددیم . . .

همینکه یاقوت ورشیدالدین به مسجد جامع عتیق رسیدند

رشید پرسید .

— محل ملاقات اینجا است ؟

یاقوت گفت .

— همراه من بیا . هم کیش من در داخل مسجد منتظر است



اوتورا بمحل ملاقات خواهد برد .

آن دو وارد مسجد شدند . . . بطرف شبستان خواجہ  
نظام الملک رفتند . . . بنیمہ راہ کہ رسیدند از سوی شبستان صدای  
مردی برخاست .

کی هستی ؟

یا قوت ایستاد و پاسخ داد .

ہم کیش .

آن مرد دوبارہ پرسید .

— اسم رمز . ؟

یا قوت گفت .

— عقاب سفید .

آن مرد گفت .

— اکنون میتوانی جلو بیایی .

یا قوت ورشیدالدین بطرف شبستان رفتند . . .

رودر روی آن مرد قرار گرفتند . . . یا قوت و آن مرد با این عبارت « سلام  
برسیدنا » بیکدیگر سلام و خوش آمد گفتند .

صدای آن مرد بگوشہ رشیدالدین آشنا بود ، آنقدر آشنا  
کہ در شناخت او تردید نکرد ، وزیر لب اسم او را بزبان آورد .  
— القائم .

آن مرد کہ کسی جز "المقام" نبود اسم خود را از زبان  
رشید "شنید ، و گفت .

— بلہ ، من القائم ہستم رشید .

رشید حیرت زدہ گفت .

— پس تو ، . . . تو ہم از باطنیان هستی .

القائم بالحنی محکم گفت .

— توهم به کیش ما در خواهی آمد .

رشید بتندی گفت .

— من ، نه هرگز .

یا قوت رو کرد به القائم و گفت .

.. حرکت کنید .

القائم ، دستش را به بازوی رشیدالدین گرفت گفت .

— عجله کن رشید ، داعی ما ، انتظار دیدنت را دارد .

آن دو بر اه افتادند که از مسجد خارج شوند . . .

بین راه رشید پرسید .

— داعی شما اسمش چیست ؟

القائم گفت .

— من اجازه ندارم اسمش را فاش کنم .

رشید گفت تو و یا قوت خائن هستید .

القائم بتندی گفت .

— خاموش یا شرشید .

رشید گفت ، آیا این خیانت نیست که از دولتخانه حقوق

میگیرید و در عوض خدمت حسن میکنید .

القائم گفت .

— سیدنا ، ما را به راه رستگاری کشانده است ، طرفداران

سیدنا ، مردانی با ایمان هستند ، در نیچه همین ایمان بود که آنها را

موفق به تسخیر دژ الموت شدند . همان دژ شکست ناپذیر . . و توانی

رشید باید بدانی که نیروی ما شکست ناپذیر است . و هیچ قدرتی را یارای

در هم شکستن صفوف مستحکم باطنیان نیست .

رشید پرسید .



— داعی شما از من چه میخواهد ؟

القائم گفت .

— از داعی بزرگ ما بپرس .

رشید سکوت کرد . . پس از عبور از کوچه ها و محلات به محله

طوقچی " رسیدند . . . القائم دستمالی از جیب خود بیرون آورد و

به رشید گفت .

— به من دستور داده اند ، چشمان تورا ببندم .

رشید گفت .

— حدس میزد م ، ولی یادم نمیروند که مادر محله هستیم .

القائم گفت .

— از تو هیچ کاری جز اجرای دستورات داعی بزرگ ساخته

نیست ، به خودت وعده نداده .

بعد دست به کار دبرد تیغه آنرا جلو چشمان رشید گرفت

و اضافه کرد .

— اگر هوا تاریک نبود ، برق این کار دشمنانت را خیره

میکرد . به من دستور داده اند اگر تو خلاف دستورات عمل کنی این

کار در اتادسته در سینه ات جا میدهم .

رشید بالحنی که معلوم بود به وحشت افتاده است

گفت .

— تا اینجا دستورات را انجام داده ام .

القائم بادستمال ، چشمان رشید را بست و سپس دست

اورا گرفت و به همراه خود دبرد . از آنجا تا محل ملاقات چندان فاصله ای

نبود . ولی القائم برای آنکه رشید را به اشتباه بیندازد و در ذهن

اورا راه را پر پیچ و خم و طولانی جای دهد . اورا در طول کوچه " جمال — ه "

چند بار گرداند ، و بعد مقابل در مخفی گاه داعی بزرگ ایستاد

پس از آنکه اسم رمز را بر زبان آورد ، در مخفی گاه بروی آنها باز شد .  
 رشیدالدین را بدرون خانه بردند ، دالان تاریک بود  
 کمی بعد از انتهای دالان مردی با مشعل وارد دالان شد . بی آنکه  
 میان فدائیان در دالان کلام هارد و بدل شود . رشیدالدین  
 را از دالان عبور دادند و از پلکان آجری زیر زمین پائین رفتند . و بعد  
 بدستور داعی بزرگ دستمال از چشمان رشیدالدین برداشتند .  
 روشنائی مشعلها چشمان او را ناراحت کرد . و بعد نگاهش را به دور و بر  
 خود انداخت . همه آنهائی که در آنجا بودند نقاب به چهره داشتند  
 صدای آمرانه مردی برخاست .

— رشید ، بیا جلو .

رشیدالدین چند قدمی بطرف صاحب صدا برداشت

و ایستاد پرسید .

— تو کی هستی .

آن مرد گفت .

— من احمد پسر عبدالملک عطاش هستم .

رشید متعجب شد ، گفت .

— نه باور نمیکنم احمد کرباس فروش بازار ، داعی بزرگ

اسماعیلیه باشد .

احمد از جا برخاست . . . رودر روی رشید ایستاد

نقاب از چهره خود برداشت گفت .

— حال شناختی من کی هستم .

رشید یک قدم بعقب برداشت و گفت .

— احمد پسر عبدالملک عطاش ؟ . . . از من چه میخواهی .

احمد بالحنی محکم گفت .

— از تو میخواهیم که دستورات سید نار انجام دهی حتی



اگر بتو دستور داده شد که خواه نظام الملک را بقتل برسانی بدو ن  
چون و چرا باید ما موریت خود را انجام بدهی و اگر فکر میکنی که —  
میتوانی علیه ما قدمی برداری ، سخت در اشتباه هستی چون جاسوسان  
ما مراقبت هستند و خیلی راحت میتوانند تو را بکشند .  
رشید مضطرب شد گفت .

— نه من نمیتوانم کسی را بقتل برسانم ، من رئیس  
نگهبانان سلطان ملک شاه هستم .  
احمد گفت .

سه شب متوالی در اتاق و هر شب یک کار در کنار بسترت  
گذاشتند .

آن کسی که آن ما موریت را انجام داد ، خیلی راحت  
میتوانست آن کار در را در سینه تو جای دهد .  
ما موریت او هنوز هم بقوت خود باقی است .  
رشید مضطربانه گفت .

ولی من در هیچ محفل یا مجلسی علیه شما حرفی نزده ام .  
احمد گفت اگر غیر از این بود به تو اخطار می کردیم و اگر  
به روش خود ادامه میدادی فرمان قتل صادر میشد . تو در مقام رئیس  
نگهبانان سلطان ملک شاه باقی میمانی ولی هر موقع دستوری از جانب  
ما به تو رسید بیدار نگ باید ما موریت را انجام دهی .

رشید با آنکه سخت به وحشت افتاده بود برای نجات  
خود از وضعی که با آن رو برو شده بود تلاش میکرد و این تلاش در واقع —  
مقاومت در برابر احمد بود . . .  
رشید گفت .

— تو نمیتوانی مرا مجبور به قبول کیش خودت ان بکنی  
من دستورات سیدنا را انجام نخواهم داد .

۴۰۹ ..... امیر عشیری

احمد با خون سردی گفت .

— ما ترتیب کار را طوری داده ایم که تا آخر عمرت یک باطنی

باشی .

او به جمع نقابداران نزدیک شد . . . . دست یکی از آنها را

را گرفت و او را بطرف رشید برد . . . هر دو رو در روی رشیدالدین

ایستادند . . . احمد به نقابدار گفت ،

— نقاب از چهره بردار تا رشید بداند برای او راه بازگشت

وجود ندارد .

نقابدار از نقاب از چهره خود برداشت . . . ناگهان

رشید از دیدن او آه تعجب آوری کشید ، دهانش از تعجب بازماند

وزیر لب گفت .

— هاجر .

هاجر زن رشیدالدین بالحنی محکم گفت .

— بله رشید ، خیلی وقت است من به کیش باطنی درآمده ام

اکنون هر چه میگویند باید اطاعت کنی . در غیر این صورت نه فقط مرا

نخواهی دید . بلکه کشته خواهی شد .

رشید بالحنی که نشانه تعجب و حیرت او بود خطاب

به هاجر گفت .

— پس تو ، از باطنیان هستی و من نمیدانستم .

هاجر گفت .

— اکنون همه چیز را فهمیدی .

رشید با خشم گفت .

— تو چطور جرات کردی دعوت باطنیان را قبول کنی .



هاجر بالحنی محکم گفت .

— این جرات را سیدنا ، بمن داد بی آنکه زور یا تهدیدی  
در کار باشد بکیش یا طنی در آدم و اکنون از تو که شوهرم هستی میخواهم  
قبول دعوت کنی و با من وارد جرو بحث نشوی .

— نه من هرگز قبول دعوت نمیکنم .

هاجر به احمد نگر یست و سپس برشید گفت .

— در این صورت جسد تو را بدولتخانه بر میگرددانند .

رشید بر خود لرزید و گفت .

— اینها عقل تو را دزدیده اند .

هاجر گفت .

— نه رشید ، کسی عقل مرا ندزدیده این تو هستی که هنوز

در تاریکی بسر میبری .

احمد خطاب برشید گفت .

— ها جربد و مین مرتبه از هفت مرتبه مذهب ما رسیده است

او اکنون ماذون اصفر است . و بزودی ماذون اکبر خواهد شد .

رشید نگاهی بزنش انداخت ، و آنگاه به احمد بن عطاش —

گفت .

— این مزخرفات چیست شما زن مرا از راه بدر ده اید .

احمد بن عطاش ناگهان خشمگین شد . دست به کمر

برد . نوک تیز آنرا بگلوی رشید گذاشت و گفت .

— زبانت را بگیر اگر یکبار دیگر بمذهب ما توهین کنی

با این کار دگلویت را سوراخ خواهم کرد .

رنگ از صورت رشید پرید . . هاجر او را دار کرد که از احمد

۴۱۹ ..... امیر عشیری

احمد بن عطاش معذرت بخواهد . . .

احمد در حالی که به رشید مینگریست گفت

— غیر از تو و زنت ، ماهفت نفر هستیم و حالا در باره تو رأی

میگیریم .

رشید و حشمت زده پرسید .

— رأی برای چه میخواهید رای بگیرید ؟

احمد گفت .

— رأی برای کشتن تو .

رشید مضطربانه گفت .

— رأی شما هر چه باشد منصفانه نیست .

هاجر گفت .

— اگر رأی به کشتن تو بدهند ، همین امشب اجرا میشود .

رشید در حالی که به زنش خیره شده بود گفت .

— این نقابدارها تو را چیز خور کرده اند .

احمد با خشم فریاد زد .

— ساکت باش رشید .

بعد رو به جانب آن شش نفر کرد گفت .

— هر کدام از شما که با کشتن رشیدالدین موافق است دست

خود را بلند کند .

هر شش نفر دست خود را بلند کردند ، احمد نیز رای —

کشتن رشید داد . . .

رشید با صدای لرزان گفت .

— برای این میخواهید مرا بکشید که مذهب شما را قبول

نکردم .



احمد گفت .

— برای این تورامیکشیم که اسرار فراموشخانه مارا با خود

به گور ببری .

رشید ملتسمانه گفت .

— قسم میخورم به کسی حرفی نزنم .

هاجر گفت .

— بی فایده است . آنها تورامیکشند . قبول دعوت باطنی

شرط زنده ماندن توست .

به اشارۀ احمد بن عطاش دوتن از فدائیان جلو آمدند —

و در پشت سر رشیدالدین قرار گرفتند .

احمد روبجانب هاجر کرد ، گفت .

— غیر از لغو حکم قتل رشید ، هر چه میخواهی بگو —

آنرا انجام دهم .

هاجر گفت .

— میخواهم بارشید تنها باشم .

— احمد گفت .

— اگر منظورت این است که من و آن دو فدائی از شما دونفر

دور شویم ، موافقم .

هاجر گفت .

— منظور من هم همین بود .

احمد به آن دو فدائی اشارۀ کرد به جای خود بر کردند —

و خود نیز به جمع نقابداران پیوست .

آنچه را که در جستجوییش هستی در مذهب باطنی میتوانی

پیدا کنی .

رشید آهسته پرسید .

۲۱۳ ..... امیر عشیری

— تو اینطور فکر میکنی .

بله من هم مثل تو گمراه بودم و اکنون در راه حقیقت

گام برمیدارم .

— تو بمیل خودت دعوت مذهب باطنی را قبول کردی .

— بله ، عزیزم و حالا از تو میخواهم که به خاطر من دعوت

آنها را قبول کنی .

رشید در سکوت فرو رفت . در حالی که نگاهش به هاجر

بود . احساس کرد هنوز او را همانند نخستین روزهایی که عشق هاجر

بدلش راه یافته بود دوست دارد . او را با تمامی وجودش میپرستید

آنطور که تا روپود وجودش را از عشق او بهم بافته اند .

رشید به صورت جذاب و دوست داشتنی هاجر مـ

نگریست و احساس میکرد که دلش مالا مال از عشق اوست . با خود اندیشید

چطور میتوانم با او که عشق ابدی من است وداع کنم ، وداعی که با خون

من همراه است نه ، به خاطر ارم که شده قبول دعوت میکنم ، زندگی

در کنار او به من لذت میبخشد . چقدر باید احمق باشم که عشقـ

را فدای یکدنگی و حماقت کنم . "

همینکه لبخندی خفیف بروی لبان هاجر نقش بست

رشید سکوتش را شکست و آهسته گفت .

قبول میکنم .

هاجر به وجد آمد ، سربجانب نقابداران بردو با صدای

بلند گفت .

— رشید قبول دعوت کرد .

نقابداران یکصد گفتند . علیکم رشید .

احمد از جابر خواست ، بطرف آنها رفت و رودر روی رشید

ایستاد پرسید .



— آیا مذهب باطنی را قبول کردی .

رشید پاسخ داد .

— آری قبول کردم مراهم از خودتان بدانید ،

احمد گفت .

— تو را از پیروان و فدائیان سیدنا میدانیم ، همه ما گوش

بفرمان او داریم و حالا با صدای بلند بگو .

کلم الناس علی قدر عقولهم .

رشید با صدای بلند تکرار کرد .

— کلم الناس علی قدر عقولهم .

احمد دست راست خود را بر شانه راست رشید گذاشت

و بالحنی محکم گفت .

— من احمد بن عبد الملک عطا ش فرستاده سیدنا ، تو را

که رشید الدین نام داری به مرتبه مستجیب مفتخر میکنم . از این پس

تو را رفیقان مینامیم ، و اکنون باید سوگند یا کنی که دستورات و اوامر

سیدنا را بدون چون و چرا انجام دهی .

رشید سوگند یاد کرد .

احمد گفت ، هشدار ما به تو این است که اگر از دستورات

سرپیچی کنی یا راه خطابه پیمائی به کار داری یکی از فدائیان و بدستور سیدنا

کشته خواهی شد .

شش نقابدار از جای برخاستند بی آنکه نقاب از چهره

خود بردارند به ترتیب جلو آمدند و هر کدام پس از آنکه لحظه ای دست

راست خود را بر شانه راست رشید می گذاشت ، جای خود را به نفر بعدی

میداد . . .

بدین ترتیب رشید الدین رئیس نگهبانان سلطنت

ملکشاه مذهب باطنی را پذیرفت . . . . .

در فراموشخانه اسماعیلیه در اصفهان موقعی که احمد بن عطاش، بارشیدالدین صحبت میکرد، هاجر همسر رشید را در مرتبه دوم از هفت مرتبه مذهب اسماعیله خواند.

حال که صحبت از هفت مرتبه یا هفت مقام این مذهب بمیان آمد بجاست که در این باره سخنی چند گفته شود.

برای پیروان مذهب اسماعیلیه هفت مرتبه یا هفت مقام وجود داشت و کمتر کسی از آنها میتواندست از مرتبه دوم پای فراتر بگذارد و به مرتبه سوم برسد عدد هفت (۷) در تعالیم اسماعیلیان مقام مهمی داشت. و این عدد را مقدس میدانستند. چنانکه پیروان این فرقه برای وصول بکمال هفت مرتبه را باید می پیمودند، و عقل کل در هفت تن تجسم یافته، آدم، نوح، ابراهیم، موسی، عیسی محمد بن عبدالله و محمد بن اسماعیل (اسماعیل پسر ارشد امام جعفر صادق بود).

هفت مرتبه عبارت بود از.

۱- مستجیب، کسی که نادانی خویش را دانسته و مورد آزمایش معلم قرار گرفته و معلم تشخیص داده باشد که وی شایسته دعوت و تبلیغ است. مستجیبان را که افراد صفی اسماعیلی بودند نسد رفیقان مینامیدند.

۲- ماذون اصغر، مستجیبی را میگفتند که به اجازة معلم میتواندست از عده معینی، با صلاح دید معلم دعوت و آنها را تبلیغ کند.

۳- ماذون اکبر، مستجیبی که بکمال رسیده باشد و از طرف حجت ماذون باشد و هر کسی را که خود صلاح بداند ارشاد و دعوت کند.



۴ - معلم ، ماذون اکبری که پیشرفته بیکی از نواحی دوازدهگانه تبلیغی اسماعیلیان فرمانروای جمله مستجیبان گردد  
۵ - داعی ، معلمی که مطلقاً "میتوانست در هر موضوع و محلی که صلاح بداندد عوت و تبلیغ بپردازد .

۶ - حجت یا "پیر" که واسطه امام و خلائق بوده است . به امتقاد ایشان در عهد هر امام یک حجت بشرو وجود ندارد و وی معجز علمی "یعنی شناخت باری تعالی یا حقیقت همه زمانها ) را از امام اخذ میکند و بدیگران میرساند . این دورا بخورشید و ماه مثل زده اند که هر کدام تنها هستند و در غیبت خورشید ، ماه بر مردمان نورمسی افشاند ، میان حجت و امام هیچ واسطه ای وجود ندارد .

۷ - امام چنانکه گفتیم به عقیده اسماعیلیان در هر عصر امامی معصوم برای تفسیر و تاویل رازهای نهفته در قرآن و حل دشواریهای این جهانی و آن جهانی و روشن کردن و گشودن پیچیدگی های احکام دینی و غیره هست و در هر عصر بیش از یک امام نیست و او وجود حقیق را با معجز علمی ، یعنی با دلایلی که دیگران از آوردن آن عاجز باشند ثابت میکند .

امام زمان راهبر عم ایشان ، فقط حجت میتواند بشناسد و بدین سبب کسانی که حتی شب و روز با وی زیست میکنند نیز او را نمی شناسند و فرق میان امام و نبی فقط در این است که وحی بر پیغمبر نازل شد و بر امام نازل نمیشود .

حتماً "پیش از مرگ امام فرزنداو (که امام بعدی خواهد بود) بدنیا آمده است . بقولی دیگر بین قرن پنجم و هفتم هجری سلسله مراتب اسماعیلیان امام ، داعی الدعاه داعی کبیر ، رفیق لاصق (بمعنی "پیوسته و فدائی) .



لاصقان و فدائیان فقط با ظاهر اصول اسماعیلیه آشنا بودند و صرفاً "از مراتب بالا اطاعت میکردند ولی آن طور که درباره فدائیان حق مطلب ادا شده است بنظر میرسد که اطاعت صرف آنها آگاهانه بوده است نه کورکورانه و تا حدی بباطن اصول فرقه اسماعیلیه آشنا بوده اند و بدان ایمان داشتند.

عملیات فدائیان که در واقع پلیس مخفی سیدنا محسوب میشدند خود مؤید این نکته است که از روی ایمان و عقیده دستورات حسن را انجام میدادند و این ایمان آنها ناشی از آگاه با اصول فرقه بود که با روحشان پیوند ناگسستنی داشت.

رشیدالدین با قبول مذهب باطنی، عملاً "واردکار شد تبلیغ ها جرهمسرزیا و جذایش در او بگونه ای مؤثر افتاد که رشید دیگر آن سنی مذهب متعصب نبود او به مذهب باطنی تعصب بخرج میداد و با موقعیتی که داشت میتوانست یکی از مأموران مؤثر و برجسته فرقه دردستگاه سلطان ملکشاه باشد.

حسن در رسیدن به هدف خود دردستگاه ملکشاه مهره نافذ و مؤثرتری داشت و آن مهره کسی جزهاجر نندیمه خاص ترکان خاتون نبود. او دستورات و تعلیمات سیدنا را که از طریق احمد بن عطاش دریافت میکرد، زیرکانه بکار خویش مشغول بود، مأموریت او پیاده کردن نقشه عزل خواجه نظام الملک، از طریق ترکان خاتون همسر سلطان ملکشاه بود.

در حالیکه جاسوسان دردولتخانه، حرم سرا و حتی دردستگاه خواجه نظام الملک فعالیت میکردند و همیشه موفق بودند در مقابل آنها سرویس جاسوسی خواجه نظام الملک قرار داشت... سرویسی که نه نیرومند بود و نه متشکل و برای مبارزه با جاسوسان



حسن نیروی کافی در اختیار نداشت و جاسوسانش بدلیل نداشتن تعلیمات لازم باشکست روبرو میشدند .

سرویس جاسوسی خواجه نظام الملک دو وظیفه خطیر و سنگین بر عهده داشت جاسوسی و ضد جاسوسی ولی بندرت ممکن بود با موفقیت روبرو شود و برای جاسوسان خواجه هیچ چیز مهمتر از پول و مقام مطرح نبود در حالیکه جاسوسان حسن به این دو عامل بظاهر موثر فکر نمی کردند . انگیزه آنان در انجام ماموریت های خطر و مرگ آورشان ، فقط ایمان بود که بار و حشان درهم آمیخته بود به آنان نیرو میبخشید و نیروئی که فقط مرگ میتوانست آن ایمان آهین را نابود کند .

آنان از مرگ هر اسی بدل راه نمیدادند همچون توفانی سهمگین همه چیز را درهم میکوبیدند و آن چه که مهم نبود بازگشت آنان از مأموریتشان بود و مهم این بود که دستور سیدنا اجرا شود . . .

عدم قدرت ، هم آهنگی و هم بستگی در سرویس جاسوسی خواجه نظام الملک باعث میشد که جاسوسان حسن نه فقط آنها را شناسائی کنند و مراقبشان باشند ، بلکه در مواقع اضطراری کار مخصوص خود را بکار ببرند و جاسوسی خصم دیرینه سیدنا را بدیوار عدم بفرستند و قدرت خرد کننده سیدنا را نشان دهند و در عصب و هراس بدلهای افکنند و الحق که پیروزی با آنها بود .

ضعف سرویس جاسوسی خواجه نظام الملک برای سرویس جاسوسی حسن اثر دیگری داشت و آن گسترش شبکه جاسوسی در دستگاه سلطان ملک شاه بود .

در دنیای امروز نمیتوان انکار کرد که " پول " در بشمار رساندن هدفهای یک سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی عامل موثر بشمار نمیرود . . . بدست آوردن اطلاعات سری رقیب ، و حتی خرید



جاسوسان با صرف هزینه‌های هنگفت صورت میگیرد . . .

ولی بحث ما مربوط است به سرویس جاسوسی خواجه نظام الملک که جاسوسانش فقط برای بدست آوردن دستمزدهای کلان این حرفه را دنبال میکردند و برای آنها مهم نبود که در مأموریت خود موفق شوند یا شکست بخورند . . .

خواجه نیز برای بدست آوردن اطلاعات فرقه‌ها اسماعیلیه از خرج کردن دریغ نمیکرد . . . او دشمنی دیرینه خود یعنی حسن صباح را نیک می شناخت ، به زیرکی او آگاهی کامل داشت تلاش خواجه این بود که بوسیله جاسوسان خود از نقشه‌های حسن و فعالیت‌های جاسوسان او آگاهی یابد و خصم را در جای خود بکوبد ولی او هر چه بیشتر تلاش میکرد ، کمتر به نتیجه دلخواه میرسیید

خواجه طعم تلخ شکست در مبارزه با حسن را بارها چشیده بود ، و آن در سالهایی بود که سعی در دستگیری او داشت حتی در زمانی که جاسوسانش به او اطلاع دادند حسن وارد ری شده است . خواجه زبردست ترین جاسوسان خود را که "فاتک" بود به ری فرستاد ولی فاتک در راه مأموریت خود کشته شد و این بدلیل عدم آگاهی فاتک به امر جاسوسی بود که میپنداشت مأموری موفق است .

سقوط الموت در مبارزه میان خواجه و حسن صباح فضل تازه‌ای گشود ، و خواجه بیش از پیش پایه‌های صدارت خویش را متزلزل دید ، و قدرت حسن را که تا آن موقع دست کم گرفته بود پذیرفت ، با این حال دست از مبارزه علیه او برنداشت .



خواجه به علمای سنی مذهب تکیه کرده بود تا او را در مبارزه با حسن یاری دهند ، و باطنیان را " ملاحده " بنامند ، شاید که از این راه مردم باطنیان را قتل عام کنند .

ولی اشکال کار خواجه در این بود که شبکه باطنیان در - اصفهان و دیگر نقاط ایران سری بود و کسی را از اعضای آن گاهی نبود . حسن دریافته بود که تا رسیدن به قدرت کامل فعالیت پیروان او در خفا باید صورت بگیرد . او قدرت کامل خود را در تضعیف خواجه نظام الملک راهی اندیشید . باید ترتیبی میداد که روابط میان ملکشاه و خواجه به تیرگی گراید تا او بتواند از آن بهره بهر داری کند .

بین رجال اصفهان تنها کسی که میتوانست جای خواجه را اشغال کند تاج الملک ابوالغنائم بود ، ولی بیای کار دانی و تیزهوشی خواجه نمیرسید . حسن نیز همین را میخواست که شخصی نالایق بر کسی صدارت سلطان ملکشاه تکیه بزند .

حسن بوسیله جاسوسان خود از آنچه که در اصفهان روی میداد آگاهی مییافت . او از خصومت میان خواجه و ترکان خاتون همسر ملکشاه مطلع بود . و تنها از این راه میتوانست خواجه را نابود کند .

حسن بر اساس اطلاعاتی که بدست آورده بود نقشه برکناری خواجه را از صدارت طرح کرد و آن را بدست احمد بن عطا ش سپرد تا به مرحله عمل درآورد .

احمد طبق تعلیماتی که از سیدنا گرفته بود عمل کرد . با آنکه " هاجر " ندیمه خاص ترکان خاتون بود و از عوامل موثر نقشه سیدنا محسوب میشد ، ترتیبی داده شد که رشیدالدین شوهر هاجر ، نیز به گیش باطنی درآید تا در وقایع پیش بینی شده بهنگام



۲۴۱ ..... امیر عثمیری

اجرای نقشه برکناری خواجه نظام الملک و همچنین در واقع بعد از به ثمر رسیدن نقشه ، بتوانند از وجود رشیدالدین که نگهبانان ارگ شاهی بود ، در پیشبرد هدفهای فرقه استفاده کنند . و گرنه رشیدالدین در موقعیتی نبود که بتواند از عوامل مؤثر اجرای نقشه به حساب بیاید .

کمیته اجرای نقشه برکناری خواجه نظام الملک بنابر توصیه هاجر و موقعیتی که رشید در ارگ شاهی داشت ، تصمیم گرفتت اورابه " فراموشخانه " بکشاند ، و در آنجا به او بفهمیم شود که در چه موقعیتی قرار دارد و در ضمن ، اگر خلاف دستورات فرقه عمل کند ، به قتل میرسد .

حسن با آنکه فرسنگها دور از اصفهان می زیست ، بوسیله سیستم ارتباطی که بین الموت و اصفهان برقرار کرده بود از وقایع ارگ شاهی ، دولتخانه ، حرمسرا و جلسات علمای سنی ، باخبر بود همانطور که قبلا گفته شد ، حسن برای آنکه از —

فعالیت و دستهبندیهای دشمنان خود باخبر شود . نوعی سیستم خبررسانی برقرار کرده بود . این سیستم که بنام " سیستم ارتباط زنجیره ای " شناخته میشد . جز جاسوسان چابک سوار ، هیچ عامل دیگری در آن دخالت نداشت و نحوه خبررسانی بدین طریق بود که یک جاسوس از مرکز شان با اسب حرکت میکرد . و در نقطه ای که جاسوس دو می منتظرش بود ، نامه ها را به او تحویل میداد و خود به مرکز شان مراجعت میکرد . . . جاسوس دومی به همین طریق عمل میکرد . . .

دستورات حسن نیز با استفاده از ارتباط زنجیره ای

به داعیان ابلاغ میشد .



در روزهای که میان ملکشاه و خواجه نظام الملک اختلاف افتاده بود... هاجر، طبق دستوراتی که از فرقه دریافت کرده بود، آتش این اختلاف را از طریق ترکان خاتون همسر ملکشاه دامن میزد... و در هر فرصت مناسب از جاسوسان و خبرچینهای خواجه نظام الملک که در حرم سرا به جاسوسی مشغول بودند به ترکان خاتون اطلاعاتی میداد. و او را برای ضربه ای که بوسیله جاسوسان فرقه باید وارد میشد آماده میکرد.

چند شب بعد از شبی که رشیدالدین از فراموشخانه به ارگ شاهی برگشت... احمد بن عطاش تصمیم گرفت نقشه را پیاده کند...

شب هنوز به نیمه نرسیده بود که عوامل اجرایی نقشه به ترتیب وارد فراموشخانه شدند... آنان عبارت بودند از هاجر، بلقیس، رشیدالدین، یاقوت و القائم، احمد بن عطاش آغاز سخن کرد.

— بنام سیدنا، اکنون وقت آن رسیده است که ضربه نهائی را وارد کنیم... جاسوسان خواجه نظام الملک که در ارگ شاهی، دولتخانه و حرم سرا شناسائی شده اند، ما مورین مخفی ما آنها را زیر نظر گرفته اند و دقیقاً "مراقبشان هستند". رشیدالدین گفت.

— جاسوسان خواجه نظام الملک را نام ببر.

احمد بن عطاش گفت.

— فرقه تصمیم ندارد اسامی آنها را فاش کند.

ولی چهره های شناخته شده ای هستند. هدف ما این نیست که آنها را به قتل برسانیم. هدف مشخص ما چیز دیگریست. وقتی خواجیه نظام الملک از صحنه سیاست ایران طرد شود و مفضوب سلطان قرار



۲۲۳ ..... امیر عثمیری

بگیرد سازمان جاسوسی اواز هم پاشیده میشود و دیگر سازمانی بنام  
سازمان خواجه وجود نخواهد داشت .

رشیدالدین گفت .

— من نمیدانم نقشه توجیست . . ولی اگر جاسوسان  
خواجه را بربائیم یا آنها را در محل کارشان به قتل برسانیم عملاً "کار  
دستگاه صدارت خواجه دستخوش تزلزل و نابسامانی میشود و خود شرش  
را کم میکند و دیگر نیازی به فعالیت‌های سری برای برانداختن او نداریم .  
هاجر خطاب به رشید گفت .

— هیچکس نمیتواند از دستورات سیدنا ، ع — دول  
کند ، خطوط اصلی مأموریت ما را او مشخص میکند نه دیگری . . .  
احمد بن عطاش گفت .

— بار بودن پاکشتن جاسوسان خواجه کاری از پیشش  
نمی‌رود . . . خواجه مردی زیرک و حیل‌گراست ، به سهولت میتواند  
جای جاسوسان را دست رفته خود را پر کند . او سالهاست مصدر امور  
است . و خوب میداند چه باید بکند . هدف ما خود اوست . باکنار  
رفتن خواجه ، جلو حیف و میلها و بذل و بخششهای نابجا و ناحق  
گرفته میشود .

رشیدالدین که تا قبل از قبول دعوت باطنیان دشمن  
سرسخت آنها بود و حتی در شبی که او را به فراموشخانه بردند سر  
سختانه مقاومت میکرد . اکنون از فدائیان حسن ، بشمار میرفت  
و برای نابودی خواجه نظام الملک پیشقدم بود .

وقتی سخن احمد به اینجا رسید که جلو حیف و میلها و  
بذل و بخششهای ناحق و نابجای دستگاه صدارت خواجه باید گرفته  
شود ، رشید گفت .

— برای پایان دادن به صدارت خواجه فقط یک راه وجود



وجود دارد ... کشتن او ..

احمد بن عطاش خنده‌ای کرد ، گفت .

— به ساده‌ترین راه کشتن اوست ، ولی اگر در زمانی که  
خواجه بر مسند صدارت نشسته است ، به قتل برسد همه خواهند  
گفت ، صدراعظم ایران به قتل رسید ، ولی سید نامی خواهند  
خواجه مغضوب سلطان واقع شود و به فرمان سلطان ملک ...  
از مقام خود برکنار و خانه نشین شود . و در حیات او به حساب  
دیوانخانه رسیدگی کنند و مردم بدانند که او در زمان صدارتش چه  
حیف و میل‌هایی کرده است .

احمد پس از اندکی مکث اضافه کرد .

— کشتن خواجه بسیار آسان است . کافی است به یکی  
از خدمه او که از فدائیان است دستور قتل خواجه را دریافت کند  
آن وقت در یک چشم بر هم زدن او را به قتل خواهد رساند .  
ولی هدف ما کشتن خواجه نیست . به حساب سازهایی  
خواجه که تماماً " به سود او و نزدیکانش صورت گرفته باید رسیدگی شود  
ما برای برکناری او از هیچ اقدامی فروگذار نمیکنیم .  
القائم گفت .

— رشیدالدین از ماتن دست راست .

رشید گفت .

— دلیلش این است که با فلسفه مذهب باطنی آشنا

شده ام .

هاجر گفت .

— دلیل دیگرش ، آگاهی رشید به دستگاه فساد

پذیر خواجه نظام الملک است .

رشید بالحنی محکم گفت .

— من حاضرم خواجه نظام الملک را به قتل برسانم .  
 همه بیکدیگر نگاه کردند . . . احمد بن عطاش گفت .  
 — بفرض اینکه نقشه قتل خواجه در میان باشد هیچگاه  
 این ماموریت بتو که رئیس نگهبانان سلطان هستی واگذار نمیشود .  
 رشید پرسید .

— به چه دلیل ؟

احمد گفت .

— بدلائل زیادی دلیل اولش این است تواز افرا د  
 تعلیم دیده سازمان فدائیان نیستی تو یک باطنی هستی و بمقتضای  
 موقعیتی که در ارک شاهی داری میتوانی بطریقی دیگر بسیدنا خدمت  
 کنی .

هاجر سرب جانب احمد گرداند ، گفت .

— فکر میکنم از اصل مطلب دور شده ایم .

احمد گفت .

— لازم بود توجه رشیدالدین را بنکات مهمی که —  
 نمیدانست جلب کنم . . . و حالا میتوانیم وارد اصل مطلب شویم و به  
 جزئیات نقشه طرح شده بپردازیم .

او نقشه ای را که آن چند تن باید اجرا میکردند ، بوضوح  
 تشریح کرد . . . قرار شد شب بعد ، نقشه در حر مسرا پیاده شود .

دو شب بعد شبی بود که سلطان ملک شاه پس از صرف  
 شام بخوابگاه ترکان خاتون میرفت .

عمارت برلیان که محل سکونت ترکان خاتون بود از هر  
 لحاظ برای پذیرائی سلطان آماده شده بود .



رشیدالدین طبق دستور و تعلیماتی که دوشب قبل  
 باو داده شده بود . نگهبانان حرمسرا را از فدائیان انتخاب کرد  
 که مواظب حریم حرمسرا باشند و بر آنچه که اتفاق می افتد نظارت  
 داشته باشند .

پاسی از شب گذشته بود که سلطان ملکشاه وارد عمارت  
 برلیان شد . . . . . ترکان خاتون تا جلو پله های عمارت با استقبال همسر  
 تاجدارش رفت . بعد با هم بتالار پذیرائی وارد شدند .

کمی بعد از ورود سلطان ، سفرشام گسترده شد . . . .

ها جرتنها کسی بود که افتخار خدمت داشت . . . .

اوندیمه خاص و مورد توجه ترکان خاتون بود سلطان ملکشاه نیزها جر  
 را مورد لطف و عنایت خود قرار میداد . . . . رشیدالدین همسرها جر  
 نیز مورد توجه سلطان بود . . . .

بهنگامی که در عمارت برلیان جنب و جوش حکمفرما  
 بود و همه سرگرم پذیرائی از سلطان و ترکان خاتون بودند ، در بیرون  
 عمارت ، در محلی که نگهبانان باطنی به پاسداری مشغول بودند  
 انتظار حکمفرما بود ، انتظار اینکه چه موقع سلطان به اتفاق ترکان  
 خاتون وارد خوابگاه میشود . . . . و عمارت برلیان در سکوت فر و  
 میرود . . . .

رشیدالدین در مقر خویش که دور از عمارت برلیان بود  
 غرق در افکار خود بود . . . . یا قوت باو وارد شد و در گوشه ای نشست .

- تنها نشسته ای رشید ؟

- و تو مرا از تنهایی بیرون آوردی .

- یا قوت گفت .

— زودتر از این می خواستم بهایم ، ولی فکر کردم  
ممکن است تنها نباشی .

رشیدالدین از جابر خاست گفت .

— ترجیح میدهم در باغ اطراف حرم سرا قدم بزنیم .  
یا قوت گفت .

— هر طور میل توست .

و از جا بلند شد و بدنبال رشید براه افتاد . . .  
آنها بطرف باغ حرم سرا حرکت کردند . . . رشید  
گفت .

— این حالت انتظار خسته ام کرده .

یا قوت خنده ای کرد ، گفت .

— آدم عجولی هستی رشید ، آرام و خون سرد باش  
همانطور که سیدنا هست ، او بابر دباری مشکل ترین مسائل را حل  
میکند .

رشید پوزخندی زد گفت .

— اگر قرار بود در صبر و شکیبائی مثل سیدنا باشم ، آن —  
وقت من هم سیدنا ، میشدم . و حال آن که او همتاندارد .

— ولی شتاب و عجله کار را از بیخ و بن خراب میکند .

— برویم ببینیم اوضاع عمارت برلیان از چه قرار است .  
یا قوت ایستاد ، گفت .

— نه رشید ، بهتر است به عمارت برلیان نزدیک نشویم .  
رشیدالدین با تعجب پرسید .

— به چه دلیل ، مگر اتفاقی افتاده . . . ؟



یا قوت گفت .

— هیچ اتفاقی نیفتاده ، همه چیز طبق نقشه قبلی

پیش میرود .

رشیدالدین گفت .

— مگر فراموش کردی که نگهبانان اطراف عملیات برلیان

از خود مان هستند .

— نه فراموش نکردم .

— پس علت اینکه نباید به آنجا نزدیک شویم چیست . ؟

یا قوت دستش را به بازوی رشید گرفت ، گفت .

— علتش این است که تو در مقر خودت باید باشی هیچ

چیز غیر عادی نباید در مسیر اجرای نقشه ما وجود داشته باشد .

آن دوازده نفری که رفته بودند ، دوباره برگشتند . . .

رشید گفت .

— از حرفهای تو چیزی دستگیرم نکرد .

یا قوت خنده ای کرده گفت .

— من فقط خواستم وظیفه تورا که رئیس نگهبانان هستی

یادآوری کرده باشم .

رشید گفت .

فکر میکنم منظور تو این است که وقتی سلطان مرا احضار

میکند ، در آن موقع باید در مقر خودم باشم یا در راه باز دید شبانه

ارگ شاهی .

یا قوت به آرامی گفت .

— خوشحالم که بالاخره دلیلیش را خودت فهمیدی .

رشید پرسید .

— تو فکر میکنی ما موفق شویم .

۲۲۹ ..... امیر عشیری  
یا قوت با اطمینان گفت .

— در نقشه های سیدنا شکست وجود ندارد . همه چیز  
حساب شده طرح میشود . و این ماهستیم که اگر کوچکترین اشتباهی  
مرتکب شویم ، همه چیز از بین میرود ، حتی خودمان .  
رشید ، در حالی که زیر پایش را نگاه میکرد به آرامی  
گام برمیداشت ، گفت .

— فکر میکنم حق باتو باشد .

یا قوت گفت .

— البته رشید . . پیروزی از آن ماست .

رشید گفت .

— تنها آرزویم این است بخدمت سیدنا برسم .

یا قوت گفت .

— همه رفیقان این آرزو را دارند ولی ملاقات او مشکل

است . . . اینطور که شنیده ام ، سیدنا هیچوقت از در الموت خارج  
نمیشود فقط دستور میدهد او بمقام امامت رسیده است .  
رشید گفت .

— بهر قیمتی شده خودم را به الموت میرسانم تا سیدنا

را ببینم .

— اول باید موافقت احمد بن عطا شراکسب کنی .

— سعی میکنم .

حالا بعمارت برلیان برمیگردیم .

سلطان ملشکاه پس از صرف شام با ترکان خاتون ابراز تمایل

کرد که به اتفاق همسرش به خوابگاه برود و به استراحت بپردازد .



آن دوازتالار غذا خوری خارج شدند و شانه به شانه هم بطرف خوابگاه حرکت کردند . . . از خدمه عمارت ، فقط ها جر در التزام رکاب آنها بود . . . همینکه ملکشاه و ترکان خاتون وارد خوابگاه شدند و در خوابگاه بسته شد عمارت برلیان از آن جنب و جوش افتاد . . . چراغهای تالار خاموش شد .

جز تعداد کمی از کنیزان بقیه بدستورها جراز عمارت برلیان خارج شدند . . .

عمار ت در سکوت فرورفت . . .

پاسی از نیمه شب گذشته بود . . . زنی که لباسی تیره رنگ پوشیده بود از انتهای راهرو و خوابگاه گذشت ، مقابل در اتاقی که چسبیده بخوابگاه بود ایستاد نگاهی بدور و بر خود انداخت . . . بعد با کلیدی که آن را در مشت خود مخفی کرده بود در اتاق را گشود ، قدم به آنجا گذاشت و در را آهسته بست .

آن اتاق خوابگاه مخصوص ترکان خاتون بود ، شبها نسی که افتخار هم خوابگی با سلطان ملکشاه را پیدا نمیکرد . . . در خوابگاه مخصوص خود به استراحت میپرداخت بین دو خوابگاه دری بود که از هر دو سو با پرده های زربفت آنرا پوشانده بود .

زن صدای سلطان ملکشاه و ترکان خاتون را که با یکدیگر بصحبت نشسته بودند بوضوح می شنید ، در آن موقع ترکان خاتون را جمع بمستمری یکی از خدمه خود که بنابد ستور خواجه نظام الملک قطع شده بود با همسر تاجدارش صحبت میکرد و عمل خواجه را نوعی دخالت در امور حرم سرا میدانست .

ترکان خاتون ، بتحریرک ها جرند بیه مخصوص خود ، این موضوع را در خوابگاه مطرح کرده بود که جز خود و همسرش کس دیگری در آنجا نباشد .

سلطان ملک‌شاه و ترکان خاتون ، هنوز از این بحث خارج نشده بودند که ناگهان از بیرون خوابگاه فریاد خشم آلود زنی شنیده شد .

— تودر خوابگاه ترکان خاتون چکار میکنی .

صدای هاجر از سوی دیگر بلند شد .

— آنجا چه اتفاقی افتاده ؟

فیروزیکی از کنیزان ترکان خاتون خطاب به هاجر گفت .

— بلقیس ، در خوابگاه بانوی بانوان مخفی شده بود .

هاجر جلورفت و سیلی سختی به صورت بلقیس زد ، گفت .

— جاسوسی میکردی .

بلقیس سکوت اختیار کرده بود . . . .

ترکان خاتون از خوابگاه خارج شد پرسید .

— چه خبر است .

هاجر تعظیمی کرد گفت .

— بلقیس خد متکار با وفای شما جاسوس از آب درآمد ه

در خوابگاه شما مخفی شده بود باید مجازات شود .

ترکان خاتون با خشم گفت .

— مجازات نه ، این خائن را باید شکنجه داد —

همدستان خود را معرفی بکند .

— بعد نگاهش را به بلقیس دوخت پرسید .

— چه کسی به تودستور داده بود جاسوسی مرا بکنی ؟

— بلقیس به سکوت خود ادامه داد .

هاجر رو بجانب ترکان خاتون کرد گفت .



— بانوی من ، بی شک بلقیس برای باطنیان جاسوسی

میکرده .

سلطان ملکشاه که در اوج خشم بسر میبرد فریاد زد .

— رشیدالدین کجاست . . . . اطلاع بدهید فوراً " بیاید .

هاجر شتابان از عمارت برلیان بیرون دوید تا به

رشیدالدین اطلاع بدهد که سلطان امر به احضار او داده است .

ترکان خاتون از فرط خشم و ناراحتی ، برای چند لحظه

موقعیت خود را از یاد برد چنگ به موهای بلقیس زد و در حالی که

دندانهایش را برویهم می فشرد گفت .

— حرف بزن . . بگو برای کی جاسوسی میکردی .

سلطان گفت .

— برای باطنیان . . . افراد حسن تا پشت خوابگاه

تور خنه کرده اند .

بلقیس سکوتش را شکست ، گفت .

— من باطنی نیستم . . .

رشیدالدین وارد عمارت برلیان شد . . . سلطان ملکشاه

رو بجانب او کرد ، گفت .

— بلقیس در پشت خوابگاه مخفی شده بود و به سخنان

ما گوش میداد . . . او را شکنجه بدهید تا بگوید بدستور چه کسی

جاسوسی ما را میکرده همین امشب باید این راز کشف شود .

رشیدالدین گفت .

— قربان خاکپای همایون آسایت شوم . . .

بی گمان ، بلقیس برای باطنیان جاسوسی میکرده .

سلطان ملکشاه گفت .

— هنوز اعتراف نکرده . . از اوزیر شکنجه اعتراف بگیرید .

بلقیس برای بار دوم بزبان آمد .

— من باطنی نیستم .

رشیدالدین جلورفت . چنگ به بازوی بلقیس زد و گفت .

— پست فطرت خائن .

سلطان ملکشاه فریاد زد .

— اورا ببرید و شکنجه اش بدهید تا نام رئیسروهمدستان

خود را فاش کند .

رشیدالدین همانطور که بازوی بلقیس را در چنگ

خود گرفته بود گفت .

طاعت میشود قربان .

اورا از عمارت برلیان بیرون برد .

هاجر ، بدستور ترکان خاتون بانوی اول حرمسرا

بدنبال آنهارفت تا شاهد و ناظر شکنجه دادن بلقیس باشد . و —

اعترافات اورا لحظه به لحظه به اطلاع بانوی خود برساند .

شکنجه خانه در گوشه باغ ارک شاهی ، و در پشت

انبوه درختهای سربفلک کشیده و دور از عمارات شاهی بود ، زیرزمینی

بود که برای رسیدن به آنجا باید از بیست پله آجری مارپیچ پائین

می رفتند ، دیوارهای این زیرزمین دهشتناک و "از آجر بود کسـه

با ماده مخصوصی آنرا برنگ سیاه درآورده بودند ، در طول راه پله

مارپیچ و همچنین بر دیوارهای سیاه رنگ زیرزمین دهشتناک

"پیه سوز" می سوخت و فضای آنجا را روشن میکرد .

بر دیوارهای شکنجه خانه ، وسائل شکنجه دادن موی

برتن آدمی و بخصوص گناهکاری که پای بدانجا می گذاشت راست میکرد

و مرگ را جلو چشمانش می آورد .



## عقاب الموت ..... ۲۳۶

نوع و مسائل شکنجه دادن ، یادآور قرون وسطی در اروپا بود . کسی که در آن زیر زمین مرگ آفرین حکومت میرد ، مردی — بود " سماک " ( بکسر سین ) و مشخصات " سماک " از این قرار بود .

بلند قد ، چهره استخوانی ، چشمها فرو رفته ، کلاه طاس روبینی عقابی شکل " اوبکمک سه شاگرد خود به شکنجه دادن می پرداخت

زیر زمین را طوری ساخته بودند که فریادهای دلخراش محکوم به بالای پله ها نمیرسید .

در مسیر پله های مارپیچ سه در چوبی کار گذاشته بودند — فریاد ها و ناله ها در فضای زیر زمین می پیچید .

بی آنکه سماک و شاگردانش خم به ابرو بیاورند یا دستشان بلرزد . — آنان مظهر بیرحمی و شقاوت بودند و بر فریاد و ناله ای که از گلو ی محکوم خارج میشد . آنان شدت عمل بیشتری نشان می دادند تا جایی که محکوم حاضر به اعتراف شود . در آن صورت عملیات متوقف میشد و نوبت به ما مورین میرسید که محکوم را تحت بازجوئی شدید قرار بدهند .

وقتی بازجوئی پایان می یافت گزارش امر به خواج — نظام الملک داده میشد و بندرت اتفاق می افتاد که محکوم به زندان برگردد . پس از بازجوئی ، طولی نمی کشید که فرمان قتل محکوم صادر میشد .

شغل و حرفه " سماک " تنها این نبود که محکومین را — شکنجه بدهد . شغل اصلی او جلادی ، بود . . . حکم قتل نیز بوسیله او باید اجرا میشد . این شغل یعنی جلاد بودن ، در خانواده آنها موروثی بود . هیچیک از شاگردانش نمیتوانستند بمقام او برسند



۲۳۵ ..... امیر عشیری

بعد از او پسرش "جلاد" میشد ... هرگاه قبل از آنکه پسر او بسن قانونی برسد ، سماک فوت میکرد ، ارشد شاگردان او امور شکنجه خانه را موقتاً "بعهد" میگرفت تا پسر جلاد بسن قانونی برسد .....  
معهدا پسر جلاد ، در کنار او و شاگردان پدرش ، قرار میگرفت تا به نحوه کارها آشنا شود .

سماک ، در اکثر مواقع ، پسر خود را به شکنجه خانه می آورد ، و این بهنگامی بود که پسر بسن دوازده سالگی رسیده بود سماک حتی در مقابل دیگران پسر ، سرازیدن محکومین جدا میکرد تا پسر ، احساسی همانند پدر داشته باشد ، عبارت دیگر خون جل و چشمان او را بگیرد و همه چیز برنگ خون دربیاید .

در قرون ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ در فرانسه و اکثر کشورهای اروپای غربی وضع بدین منوال بود ، شغل جلادی از پدر به پسر میرسیست و این میراث چندش آور جنبه قانونی پیدا کرده بود ، ولی نه مثل همه قوانین مملکتی خود جلادها به آن جنبه قانونی داده بودند که این شغل از خانواده آنها بیرون نرود .

بعنوان مثال باید از "چارلز هنری سانسون" به سال ۱۷۵۷ میلادی نام برد که وقتی پدر چارلز مرد او نوزده سال داشت و قانوناً "نمیتوانست جای پدر را بگیرد ، ولی مادر چارلز برای آنکه دادستان پاریس این شغل را به شخص دیگری ندهد ، تلاش خستگی ناپذیری را آغاز کرد و سرانجام دادستان را وادار کرد که تارسیدن چارلز به سن قانونی ، ارشد شاگردان پدر او تبرم مخصوص جلادی را به حرکت درآورد و در کنار سکوی اعدام بایستد ..... دادستان



پاریس با این پیشنهاد موافقت کرد . و وقتی چارلز هنری سانسون  
بمقام جلادی رسید تا سال ۱۷۹۰ در این شغل باقی بود و بیش از ۵۰۰ ۳  
زن و مرد را گردن زد . . . و نیز جلاد زمان انقلاب کبیر فرانسه بود  
و نامداران فرانسه آن روز را که محکوم به اعدام شده بودند بدست  
اومی سپردند تا سر از بدنشان جدا کند . . .

از اصل مطلب کمی دور شدیم . . . سخن از وضع شکنجه -  
خانه در زمان سلطان ملک شاه بود و اینکه مردی به اسم " سماک "  
امور شکنجه خانه را اداره میکرد . . .

در آن شب وقتی رشیدالدین بامر سلطان ملک شاه  
مامور تحقیق از بلقیس شد ، او را بطرف شکنجه خانه برد . . . و یکی  
از نگهبانان را بدنبال " سماک " فرستاد تا او را از خانه اش به شکنجه  
خانه بیاورد . . . .

در ورود بشکنجه خانه قفل بود و تا آمدن سماک بایستاد  
پشت در بانتظار می ایستادند . . . در کنار رشیدالدین همسر  
او هاجر ایستاده بود . او و رشید . الدین در سکوت فرورفته بودند  
در چند قدمی آنها دو تن از نگهبانان مسلح مراقب آن حوالی  
بودند که باطنیان یا همدستان بلقیس برای نجات او اقدامی  
نکنند . . .

بلقیس سکوتش را شکست پرسید .

- بامن چه کار میکنند .

رشیدالدین بالحنی تند گفت .

- خودت بهتر میدانی بایک خائن چه میکنند .

هاجر خطاب ببلقیس گفت .

- از همدستان نام ببر بگو بدستور چه کسی جاسوسی

میکردی .

بلقیس گفت .

— من جاسوسی نمی‌کردم .

رشیدالدین پرسید .

— در اتاق پشت خوابگاه چه کار میکرد .

بلقیس جوابی باین سؤال نداد . . . .

هاجر گفت .

— چرا لال شدی

رشیدالدین گفت .

— شکنجه‌های سماک زبان بلقیس را باز میکند .

یکمی از نگهبانان که گفتگوی آنها را میشنید .

— آن زن خائن را بکشید .

رشیدالدین گفت .

— سماک ، این وظیفه خطیر را انجام میدهد .

بلقیس گفت .

— مرا نکشید . من جاسوسی نمی‌کردم .

یکی از خدمه عمارت برلیان که غلام بچه‌ای بود .

پس از عبور از پشت نگهبانیه‌ها به شکنجه‌خانه رسید . . . .

دو نگهبان آن حوالی جلو او را گرفتند . . . رشیدالدین خطاب به

نگهبانها گفت .

— بگذارید بیايد .

غلام بچه جلورفت . . . هاجر از او پرسید .

— پیغام از جانب چه کسی است .

غلام بچه گفت .



— سرور بانوان میخواهد تو را ببیند .

هاجر به رشیدالدین گفت .

— ترکان خاتون احضارم کرده .

رشیدالدین گفت .

— زود برگرد .

هاجر بدنبال غلام بچه بطرف عمارت برلیان رفت . . . .

ترکان خاتون بانتظار دریافت خبر از سوی شکنجه خانه نشسته بود و میخواست بداند بلقیس از چه کسی نام برده است . . . ها جر وقت ی بخد مت ترکان خاتون رسید . . . اورا تنها دید سلطان ملکشاه آنجا را ترک گفته بود و بخوابگاه خود در عمارت زمر درفته بود . .

هاجر بترکان خاتون اطمینان داد به محض اینکه سماک

جلاد برسد بلقیس را تحت شکنجه قرار میدهد تا هر چه میداند بزبان آورد . . .

ترکان خاتون که هنوز در خشم بود گفت .

— جز باطنیشان ، چه کس دیگری ممکن است

بلقیس را وادار به جاسوسی کرده باشد .

هاجر آهسته گفت . خواجه

ترکان خاتون از شنیدن اسم خواجه ، نگان خورد . . . . .

آهسته سر تکان داد ، گفت .

— خواجه نظام الملک بله ممکن است .

هاجر گفت .

— اگر اجازه بدهید بشکنجه خانه برگردم . ممکن است

سماک آمده باشد .

ترکان خاتون گفت .

— مراقب باش . سعی کن بلقیس بحرف بیاید .

۲۲۹ ..... امیر عشیری  
هاجر گفت .

— بلقیس تحمل شکنجه‌ها را ندارد . . . خیلی زود بحرف  
میاید .

ترکان خاتون گفت .  
— اگر خواهی در این کار دست داشته باشی باو امسان  
نمیدهم .

هاجر حرفی نزد . . . با اجازه ترکان خاتون به شکنجه  
خانه برگشت . . . موقعی بآن جا رسید که سماک آمده بود .  
و بلقیس را از پله‌های مارپیچ پائین می بردند . . .  
هاجر خطاب به سماک گفت .  
— بلقیس را همانند مردان شکنجه بده تا اعتراف بکنند  
و حقایق را بگویند .

سماک خنده‌ای کرد و در حالیکه نگاهش به بلقیس بود  
گفت .

— فریادش را بآسمان خواهم رساند . . .  
هاجر گفت .

— خوب بود یکی از شاگردان ترا هم خبر میدی .  
سماک گفت .

— بشاگردانم احتیاجی نیست بتنهائی حاضر مده محکوم  
مرد را شکنجه بدهم و سرازید نشان جدا کنم .

و همچون عقابی تیز چنگ بلقیس را از چنگ رشیدالدین  
بیرون آورد و او را بچهار میخ کشیده و دست بکار شد . . .

دو نگهبانی که بیرون شکنجه‌خانه بپاسداری مشغول  
بودند . یکیشان بدر شکنجه‌خانه نزدیک شد . . .

همان موقع فریاد دلخراش بلقیس را شنید و بر فیکش



— سماک خون آشام دست بکار شده .

رشیدالدین شتابان از شکنجه خانه بیرون آمد . . . . بطرف

عمارت زمر در رفت . . . و به سلطان ملکشاه اطلاع داد که بلقیس —

نام کسی را که برای او جاسوسی میکرد بزبان آورده است .

سلطان پرسید .

— او کیست ؟

رشیدالدین گفت .

— خواجه نظام الملک .

سلطان ملکشاه از شنیدن نام صدراعظم خود تکان خورد

در شگفتی شد گفت .

— خواجه نظام الملک .

رشیدالدین گفت .

— بله قربان . . . . اگر به گفته این غلام اعتماد ندارید

شخصا " به شکنجه خانه تشریف فرما شوید تا این اسم را از زبان بلقیس

بشنوید .

سلطان ملکشاه لختی اندیشید و سپس گفت .

خیلی عجیب است .

آهنگ رفتن کرد . از عمارت زمر خارج شد تا به شکنجه خانه

برود . رشیدالدین بدنبال او حرکت کرد . . .

ترکان خاتون نیز وقتی ازهاجر شنید که بلقیس بدستور

خواجه نظام الملک جاسوسی میکرده ، شتابان به شکنجه خانه رفت

اوزود تراز سلطان به آنجا رسیده بود و همینکه چشمش به همسر تاجدار

افتاد با عصبانیت گفت .

— بلقیس برای خواجه نظام الملک جاسوسی میکرد . این وضع  
میر قابل تحمل است .

سلطان از بلقیس پرسید .

— برای چه کسی جاسوسی میکردی ؟

بلقیس نالید ، پلکهایش را اندکی بالا برد .

گفت .

— خواجه نظام الملک .

سلطان با خشم گفت .

— کار خواجه به آنجا رسید که جاسوسی ما را میکند .

بعد روگرد به سماک گفت .

— راحتش کن .

و در حالی که رنگش برافروخته شده بود بطرف پله‌ها رفت

ترکان خاتون نیز بدنبال او شکنجه‌خانه را ترک گفت . آن دو به عمارت  
زمرد رفتند .

کمی بعد . رشیدالدین از شکنجه‌خانه بیرون آمد بدو

نگهبان جلوشکنجه‌خانه گفت . که به پست نگهبانی خود بازگردند

کمی بعد سه نفر از شکنجه‌خانه بیرون آمدند . یکی از آنها سماک بود

و آن دو نفر دیگر زن بودند همان لحظه یاقوت ، به آنجا آمد به یکی

از دوزن گفت .

— همراه من بیا .

زن که پیش از نیمی از صورتش را پوشانده بود از زن همراه

خود که کسی جزهاجر نبود خدا حافظی کرد و به همراه یاقوت به راه

افتاد ...

یاقوت آن زن را از در مخفی که پشت اصطبل شاه — ی



واقع بود به کوچه باریکی باز میشد خارج کرد . . .

شب هنوز به آخر نرسیده بود که آن دو بمحله بطوقچی

رسیدند و وارد مخفی گاه شدند . . .

احمد بن عبد الملک عطا شایان انتظار نشسته بود همینکه

یا قوت و آن زن بر او وارد شدند . . . زن نقاب از چهره خود گرفت و گفت .

— ما موفق شدیم .

احمد در حالیکه نگاهش ببلقیس بود ، لبخندی

بر روی لبانش آورد ، گفت .

— باید هم موفق میشدیم . . .

بعد رو کرد به یا قوت پرسید .

کسی از این راز آگاه نشده .

یا قوت گفت .

— نقشه ما در نهایت مهارت و دقت اجرا شد . . .

سماک هم نقش خود را خیلی عالی بازی کرد . . .

دوباره احمد از او پرسید .

— چه وقت قرار است بقیه پول را به سماک بدهی ؟

یا قوت گفت .

— همینکه آفتاب بالا بیاید او را در قهوه خانه محل —

در کوچه خواهیم دید .

احمد گفت .

— خیلی مواظب باش که کسی از این راز با خبر نشود . . .

خوب از شکنجه خانه بگو .

یا قوت گفت .

— بهتر است از خود بلقیس بپرسی .

۲۴۳ ..... امیر عشیری

بلقیس ماجرا را از ابتدا تا لحظه‌ای که از شکنجه‌خانه بیرون آمده بود برای احمد بن عطاش شرح داد . . . .  
احمد گفت .

— با ضرب‌های که ما بر صدارت خواجه وارد کردیم . . . کار اوتمام است .  
بلقیس گفت .

— وقتی سلطان ملک‌شاه گفتم که بدستور خواجه نظام الملک جاسوسی می‌کردم . . . او چنان خشمگین شد که فرمان قتل مرا صادر کرد و شتابان از شکنجه‌خانه بیرون رفت .  
احمد بن عطاش خنده‌ای کرد ، گفت .  
— سماک هم دستور سلطان را اجرا کرد .  
بلقیس گفت .

— با آنکه میدانستم همه چیز علیه خواجه نظام الملک صحنه‌سازی شده و هیچ صدمه‌ای به من نمی‌رسد . . . از دیدن قیافه سماک سخت ترسیده بودم .  
خنده‌هایش پشتم را می‌لرزاند .  
احمد گفت .

— این از خصوصیات یک جلاد است . . . حال به استراحت احتیاج داری .  
بلقیس پرسید .

سما موریت بعدی من چه خواهد بود ؟  
احمد گفت .

— همینکه شب فرار رسد ، تو را به اتفاق یکی از فدائیان به الموت می‌فرستم ، تا در آنجا در امان باشی .  
بلقیس گفت .



— حدس میزد مگر آیه یکی از قلاع میفرستی ...

ولی فکر نمی کردم ، الموت مخفی گاه من باشد .

— احمد گفت .

— این دستور سیدناست که تو را به آنجا بفرستم .

یا قوت ، بهارک شاهی برگشت تا به کسب خبر بپردازد ...

احمد بن عطاش از موفقیتی که نصیبش شده بود بر خود می بالید

او ضربه جبران ناپذیری به صدارت خواجه نظام الملک وارد کرده

بود و در برکناری خواجه تردید نداشت ...

با طلوع آفتاب ، ماجرائی که در عمارت برلیان ترکان

خاتون اتفاق افتاده بود ، دهان بدهان گشت ...

خواجه نظام الملک تازه از خواب برخاسته بود که از ماجرا

آگاهی یافت ... او با همه خویشتن داری احساس ترس کرد ، ترس

از آنچه که به او نسبت داده بودند ... او با همه کاردانی و زیرکی ، فهمید

که حسن ، دشمن دیرینه او ، در نهایت مهارت ضربه را وارد کرده است .

سلطان ملک شاه در برکناری خواجه مردد بود ...

و از سوی دیگر ترکان خاتون که از تاج الملوک ابولغنائم حمایت میکرد

موقع را برای روی کار آوردن تاج الملوک متناسب دیده بود و همسـ

تاجدار خود را تحت فشار گذاشته بود که فرمان برکناری خواجه را

صادر نماید و تاج الملوک را بجای او فرمان صدارت دهد ...

نقشه زیرکانه فرقه علیه خواجه نظام الملک ضربه مهلک

و خردکننده ای بود بر صدارت خواجه این نقشه در زمانی به مرحله عمل

درآمد که حسن ، از اختلاف بین سلطان ملک شاه و خواجه نظام الملک

آگاهی کامل داشت ، او حتی میدانست که این اختلافات از کجاریش

گرفته است ، تا خشنودی سلطان از حسابهای دیوانخانه ، با عـ



۲۴۵ ..... امیر عشیری  
بدیننی سلطان شده بود .

حسن ، با توجه به اختلاف میان ترکان خاتون و خواجه  
نظام الملک اقدام به طرح آن نقشه نمود .  
و وقتی نقشه خود را چند صد کیلومتر دور از قلعه المصوت  
و بوسیله طرفداران خود ، به مرحله اجرا درآورد ، صدر صدد  
مطمئن بود که نتیجه حاصله از اجرای نقشه به سود فرقه و برکناری فرقه  
خواهد بود .

کشف جاسوسی در عمارت برلیان نه فقط خشم ترکان خاتون  
را برانگیخت ، بلکه سلطان ملکشاه را در وضعی قرار داد که ناگزیر  
از برکناری خواجه نظام الملک از مقام صدارت بود .

سلطان ملکشاه بوسیله رشیدالدین رئیس نگهبانان  
کاخ ، برای خواجه نظام الملک پیغام فرستاد که .

"مگر تو با من در ملک شریکی که بی مشورت من هر تصرف  
که میخواهی میکنی ، و ولایت و اقطاع به فرزندان خود میدهی"

سلطان ملکشاه در پیغام تند و آمرانه خود اشاره ای  
به ماجرای جاسوسی بلقیس در عمارت برلیان نکرد و به اصل کلیسی  
اختلافات میان خود و خواجه که به ملک و ملت مربوط میشد توجه نکرد .  
بود .

آفتاب تازه بالا آمده بود و بر بلندیهای پایتخت تابیده بود  
که رشیدالدین بدرخانه خواجه رسید ، و دق الباب کرد .

خواجه ، تازه صبحانه صرف کرده و آماده رفتن به دولتخانه  
بود ، و رود رشیدالدین را به او خبر دادند .

همینکه رشید به خدمت خواجه رسید ، بی آنکه ادای احترام کند ، پیغام  
سلطان را به او داد .

خواجه سخت برآشفته گفت .



— این پیغام نتیجه آن نقشه مز و رانه‌ای است که —  
طرفداران حسن، در عمارت برلیان علیه من اجرا کردند .  
رشیدالدین که فرستاده سلطان بود بالحن محکم —  
گفت .

— همه حتی سلطان هم گمان میبردند ، حسن دست  
اندر کار طرح و اجرای آن نقشه بود ، و بلقیس از باطنیان است ، ولی  
خواجه با عصبانیت کلام او را قطع کرد ، گفت .  
— ولی چی ؟  
رشیدالدین گفت .

— بلقیس در شکنجه خانه و در حضور سلطان ترکان خاتون  
اعتراف کرد که از جاسوسان خواجه نظام الملک است و ما موریت داشته  
از گفتگوهای سلطان و بانوی اول آگاه شود .  
خواجه نظام الملک فریاد زد .  
— این دروغ است . . . آن نقشه ، توطئه‌ای علیه من بود .  
و بعد پرسید .

— بلقیس کجاست . شخصا " می‌خواهم از او تحقیق کنم ."  
رشیدالدین پاسخ داد .

— همان دیشب او ، به امر سلطان بمجازات رسید .

جسد شرافهم در چاه شکنجه خانه ، انداختند .

خواجه با همان لحن گفت .

— دروغگوهای پست فطرت . . . حسن ، و من دشمن

دیرینه هم هستیم . . . خوب میدانم که او این توطئه را ترتیب داده

ظاهر " او موفق شده ، ولی من تاجان در بدن دارم با او مبارزه میکنم .

رشیدالدین ، از خواجه پرسید آیا برای سلطان پیغامی

ندارد ؟ . . .

خواجه که رنگ برافروخت و عصبانی بود گفت .

— پیغام سلطان را نباید بدون جواب گذاشت . . .

جواب من برای سلطان این است .

"آنکه تورا تاج داد ، دستار بر سر من نهاد ،

هر دو درهم بسته اند و بهم پیوسته .

رشیدالدین از شنیدن جواب خواجه درهم شد و بی آنکه

موقعیت خود را در نظر بگیرد ، گفت .

— جواب گستاخانه ای است .

خواجه بالحنی تند و آمرانه گفت .

— دور شو .

رشیدالدین اخمهایش را درهم کشید ، گفت .

— من فرستاده سلطاهن هستم .

— خواجه فریاد زد ،

— برای من مهم نیست فرستاده کی هستی . پیغام مرا به

سلطان برسان .

رشیدالدین در حالی که بشدت ناراحت شده بود ، خانه

خواجه نظام الملک را ترک گفت . . . شتابان به سوی ارگ شاهی رفت . . .

پیغام خواجه و مطالبی که بین او و خواجه رد و بدل شده بود به عرض

سلطان رسانید . . .

آنانکه در حضور سلطان بودند همینکه از ماجرا آگاه شدند

احساس کردند که بر کناری خواجه حتمی است .

پس به بدگوئی از خواجه پرداختند . . . .

سلطان ملکشاه چنان در خشم شد که همان روز بفرمود

تا خواجه نظام الملک را به دولتخانه راه ندهند ، و فرمان صدارت

بنام تاج الملک ابوالغنائم صادر شود . . .

فرمان عزل خواجه نظام الملک برای اعضای دولتخانه



ارگ شاهی و حتی مردم پایتخت حیرت آور بود خواه که می پنداشت قدرت و درایت او به سلطان ملک شاه پوشیده نیست ، هرگز گمان نمی برد از صدارت برکنار شود . . . تعجب و حیرت او وقتی بود که خبر انتصاب تاج الملک را شنید . . . آنگاه احساس کرد دست ترکان خاتون در عزل او دخالت داشته . . . و حسن ، فرمانروای الموت درواری نقشه عزل او نقش اصلی را بازی کرده است .  
او تصمیم گرفت . . . کمک علمای سنی مذهب ، به مبارزه علیه باطنیان ادامه دهد .

همان روز خبر عزل خواه نظام الملک بوسیله یکی از مأمورین چابک سوار به الموت فرستاده شد .

حسن به نماز ایستاده بود که مأمور چابک سوار وارد الموت شد . . . هیچکس را قدرت آن نبود که به حسن وارد شود و خبر ورود پیکر از اصفهان به او بدهد . . . باید تأمل میکردند تا او نمازش را پایان برساند . . .

آن روز یار شاه علوی رازی ، مقابل در اتاق حسن ایستاده بود . . . هر روز یکی از داعیان این وظیفه مهم را که در خدمت حسن باشند بعهده میگرفت . . .

یار شاه علوی رازی در مقام کنجکاوی بر نیامد تا از مأمور رسیده از اصفهان بپرسد حامل چه خبریست ؟ .

او میدانست که مأمور به این سؤال جواب نمیدهد .

همه داعیان در این گونه مواقع سکوت میکردند و مأموری را که وارد الموت میشد مستقیماً "بخدمت حسن میبردند تا مأمور اطلاعات خود را در اختیار سیدنا بگذارد .

داعیان از طریق سیدنا ، بر آنچه که در شرف وقوع بود  
با اتفاق افتاده بود آگاهی می یافتند .

و در صورت لزوم طرف مشورت قرار می گرفتند .

همینکه حسن ، نماز خود را به آخر رساند پادشاه عیسوی

رازی را احضار کرد . . . . . و جویای خبر شد . . . . .

عادت او این بود که بعد از نماز یا به هنگامی که از خواب بر می خواست  
جویای خبر و اطلاعات میشد . . . . .

پادشاه به او اطلاع داد که یکی از مامورین سری ، از اصفهان

وارد شده است .

حسن در حالی که نگاهش را به پادشاه دوخته بود گفت .

— باید خبرهای خوشی برای ما داشته باشد بگو بیاید . . . . .

کمی بعد آن مامور به خدمت حسن رسید .

حسن با و خیره شد پرسید .

— اوضاع چگونه است .

ماموران چهار که در عمارت بزرگیان اتفاق افتاده

و باعث عزل خواجه نظام الملک بود به اطلاع حسن رسانید و اضافه کرد

— بلقیس بزودی عازم الموت خواهد شد .

حسن لبخندی نزد و گفت .

— و حالا تاج الملوک ابولغنائم مرد ضعیف النفس بر جای

خواجه تکیه زده است .

مامور در شگفتی شد . پرسید .

— سیدنا از کجا میدانی ؟

حسن گفت .

— بیرون باش تا دستور حرکت برسد .

مامور از خدمت بیرون رفت . . . . . حسن دیگر بار پادشاه

را احضار نمود . . . . . و با و گفت .



— داعیان را بگو باینجا بیایند .

طولی نکشید که چند تن از داعیان که در دژ الموت

اقامت داشتند بخدمت حسن رسیدند . . . .

حسن خطاب به آنان گفت .

— خواجه نظام الملک برکنار شده و تاج الملک ابوالمغنائم

جای او را گرفته است . . . ولی نباید فراموش کرد که خواجه تا وقتی زنده

است دشمن شماره یک ما محسوب میشود . همانطور که میدانید

دشمنی میان من و خواجه ریشه قدیمی دارد . . . او برای از بین بردن

من یکدم ساکت ننشسته بود . او اکنون قصد دارد بمبارزه علیه فرقه

ما ادامه دهد .

حسن مکث کرد و سپس اینطور ادامه داد .

خواجه نظام الملک . مردی سیاستمدار و مدبر بسود

و اکنون که دستش از صدارت کوتاه شده تنها یک چیز برایش مانده و آن

کینه توزی اوست .

کیا بلقاسم لاریجانی گفت .

— تنها کار دیک فدائی بکینه توزی او خاتمه میدهد .

حسن لختی اندیشید و آنگاه گفت .

— بله ، کار دیک فدائی ولی هنوز وقتش نرسیده

خواجه نقشه های وسیعی در سر دارد همینکه خبرش بمن برسد . او را —

بقتل میرسانیم . . . در حال حاضر آنچه که برای ما مهم است . تصرف

قلاع است . . . برای از پای در آوردن خصم باید قلاع مستحکمی در —

اختیار داشت . . . قزل ساروغ هنوز قهستان را در محاصره گرفته

است . . . ارسلان تاش هم هر چند یکبار بردژ الموت یورش میبرد

که توان ما را درهم بشکند و دژ را بتصرف در آورد . باید در برابر خصم

ایستادگی کرد . پیروزی از آن ماست و بزودی خصم بر اثر خستگی و



نامی از پای در میاید و براه خود می رود . . .

حسن در پایان سخنان خود ، داعیان را مرخص کرد  
و مأمور سری فرقه را که از اصفهان آمده و به انتظار دستورات تازه  
بانتظار بود احضار کرد . . .  
تا باود دستورات جدیدی بدهد .

باروی کار آمدن تاج الملک تغییرات در دربار ملک شاه  
آغاز شد . . . آنهایی که در زمان صدارت خواجه نظام الملک و بدلیل  
عدم لیاقت و شایستگی خانه نشین شده بودند جانی تازه گرفتند  
تا مناسب از دست رفته را بازستانند . . .

تاج الملک که دست نشاندۀ ترکان خاتون بود ، بدون  
مطالعه دست به تصفیه دامنه داری زد . . . اشخاص نالایق را بکار  
گمارد و اوضاع را آنطور که بود بهم ریخت . . .

باطنیان که از برکناری دشمن شماره یک خود یعنی  
خواجه نظام الملک خوشنود بودند فعالیت همه جانبه ای را آغاز  
کردند . . . در ساوه ، نیز موفقیت هایی بدست آوردند . طوری که در  
یکی از اعیاد مذهبی در مسجد ساوه گرد آمدند و به شیوه شیعیان نماز  
گزاردند . . .

علمای سنی محلی وقتی خبر شدند آنها را مورد حمله قرار دادند  
و اکثر شان را دستگیر کردند .

گواینکه چندی بعد همه آنها را آزاد کردند ولی با  
اطمینان دست بردار نبودند و قضیه از نظر آنها پایان نیافته بود .

سرویس جاسوسی فرقه در صد برابر مدت اکتشف کند چه کسی  
را نماز به شیوه شیعیان گزاردن را به علمای سنی محلی اطلاع داده است .

ظاهر از مأمورین برجسته سازمان فدائیان بود ، او مأموریت



یافت تا در آیین باره اطلاعاتی بدست بیاورد . با آنکه برای یک باطنی  
طرح دوستی با زنان بدکاره ، جرم بزرگی محسوب میشد و بسودن  
مجازات نمی ماند . . .

ظاهر برای رسیدن به هدف خود با زن بدکاره ای بنام " سلمه " که  
در خفا زندگی میکرد . طرح دوستی میریزد . . . سلمه سنی بسود  
بین همه کیشان خود دوستانی داشته است .

ظاهر نیز خود را سنی مذهب معرفی میکند و حتی در خانه  
سلمه به شیوه سنی ها نماز میگذارد . . .

یک هفته ، یک شب که ظاهر قصد ورود به خانه سلمه را میکند  
در خانه باز میشود و مردی از آنجا بیرون میاید و براه خود میسرو  
تاریکی مانع از آن بود که ظاهر بتواند صورت آن مرد را ببیند و همینکه  
وارد خانه سلمه شد از او راجع با آن مرد پرسید ؟ . . .

سلمه که از همه جایی خبر بود جواب داد .

— او مودن مسجد است .

ظاهر با تعجب گفت .

— مودن مسجد ولی او از باطنیان است چطور به خود ش

جرات داده که به خانه تو بیاید .

سلمه خندید ، گفت .

— ظاهر از باطنیان است ولی برای مقامات سنی محلی

جاسوسی میکند او بود که نماز گزاردن باطنیان را به شیوه شیعیان  
فاش کرد .

ظاهر زیر لب گفت .

— خیلی عجیب است .

سلمه با کنجکاوی پرسید .

— چی عجیب است ؟

ظاهرانده پشناک گفتم .

— اینکه یک فرد باطنی خیانت کند ... درباره ایمان

و عقیده آنها داستانها شنیده‌ام ... نه باور کردنش خیلی مشکل است  
مؤذن دروغ گفته که باطنی است .

سلمه در حالی که جام شراب را به لبانش نزدیک میکرد

به قهقهه خندید ، گفت .

— وقتی پای زنی زیبا در میان باشد ایمان و عقیده

سست میشود .

ظاهر که همه چیز را بوضوح درک کرده بود ، اکنون

با سئوالات زیرکانه خود میکوشید تا در این باره اطلاعات بیشتری  
کسب کند ... نگاهش را به سلمه دوخت پرسید .

— این زن زیبا که ایمان و عقیده مؤذن را سست کرده

او را به خیانت واداشته کیست .

سلمه با نوشیدن چند جرعه شراب جام را بر زمین

گذاشت ، گفت .

— آن زن با تو خلوت کرده ... فکر میکردم نیازی به

گفتن نباشد .

ظاهر با بخند گفت .

— حق با توست ، باید می فهمیدم ... برآستی که

زنی بزیبائی تو در عمرم ندیده‌ام ... حتی اگر من هم بجای آن

مؤذن بودم ایمان و عقیده‌ام را به پای تو میریختم ...

سلمه دیگر بار شراب نوشید ، گفت .



— شاید روزی از تو بخواهم که کار مهمی برایم انجام بدهی .  
طاهر پرسید .

— هم اکنون بگو تا انجام بدهم .

— عجله نداشته باش طاهر .

— خیلی دلم میخواست برای زنی مثل تو کاری مهم انجام

دهم .

— حتی اگر این کار مهم یک قتل باشد .

— آری فقط کافیست تو اشاره کنی .

— ولی آن کسی را که باید به قتل برسانی شخصی مهمی

است .

طاهر ، دست سلمه را در دست خود گرفت ، به ملایمت

فشرده گفت .

— آن شخص هر که باشد برای من فرق نمیکند .

به او امان نمیدهم .

سلمه اشاره به جام شراب طاهر کرد ، گفت .

— هنوز لب به شراب نزده ای .

طاهر گفت .

— تا اسم آن شخص را بزبان نیاری ، لب به شراب نخواهم

زد .

سلمه خنده ای کرد گفت .

— بزودی می فهمی طاهر ، شاید هم کس دیگر جـا ی

ورا بگیرد .

طاهر با عصبانیت گفت .

— همین حالا باید اسمش را بگوئی . . . اگر از باطنیان

است بگو و مرا خلاص کن .

سلمه گفت .

— از باطنیان است .

ظاهر لختی اندیشید و سپس به چشمان سلمه خیره شد گفت .

— اگر اشتباه نکرده باشم آن شخص مهم باطنی سید نسا

است .

سلمه آهسته سر تکان داد ، گفت .

— بالاخره پیدا اش کردی . بله حسن ، دشمن سرسخت

ماسنی ها . . . ولی کشتن او کار آسانی نیست هیچگاه از دژ خـارج

نمیشود و هیچ بیگانه ای هم نمیتواند وارد دژ شود مگر آنکه .

ظاهر سخن او را قطع کرد ، پرسید .

— مگر آنکه چی ؟

سلمه گفت .

— مگر آنکه به کیش باطنی در بیائی .

ظاهر گفت .

— ولی من سنی هستم ، چطور میتوانم به کیش باطنی

در آیم .

سلمه جام شراب ظاهر را بدستش داد ، گفت .

— برای رسیدن به هدف بهر کاری باید تن داد . . . تو

همیشه یک سنی هستی .

ظاهر چند جرعه شراب نوشید ، گفت .

— بله بهر کاری باید تن داد .

— باید تامل کنی .

— تامل برای چی ؟

— برای اینکه در این باره با مقامات سنی محل صحبت

کنیم .

ظاهر گفت .



— بهتر است تو تصمیم بگیری و من وارد کار شوم .

سلمه خنده مستانه‌ای کرد ، گفت .

— خیلی عجول هستی طاهر .

طاهر گفت .

— دلیلش این است که نمیخواهم زنی مثل تو را از دست

بدهم .

و ناگهان جام شراب را به صورت سلمه پاشید و اضافه کرد .

— من باطنی هستم ، و تو یک زن بدکاره .

سلمه بهت زده به او خیره شد ، بالکنت پرسید .

— تو کی هستی . ؟

طاهر گفت .

— از فدائیان سیدنا هستم .

سلمه وحشت زده گفت .

— تو . . . تو دروغ میگی .

طاهر کاردش را کشید . . . آن را جلو چشمان سلمه

گرفت ، گفت .

— نه حالا و نه هیچوقت دیگر ، کسی را قدرت آن نیست

که وارد دژ تو و سیدنا را به قتل برساند . . .

سلمه از بیم جان خود گفت .

— من . . . من خواستم تو را امتحان کرده باشم .

طاهر با خشونت گفت .

— امتحان نه ، توازنیت پلید خود حرف زدی . .

سلمه که رنگ بصورت نداشت پرسید .

— چه کار میخواهی بکنی ؟

— طاهر گفت .

— وقتی کار دیک فدائی در مشتش جای بگیرد ، باید خونی

ریخته شود ... تو باید کشته شوی .

سلمه به التماس افتاد .

— نه این کار را نکن ... قسم میخورم همینکه آفتاب طلوع

کرد ، از ساوه خارج شوم .

ظاهر گفت .

— بهر کجا که بروی باز سلمه دشمن سید ناهستی .

— به کیش باطنی در میایم .

— در کیش باطنی جایی برای زنان بدکاره وجود ندارد .

ولی من جوان هستم ... من ...

ظاهر گفت .

— بعد از تو نوبت آن موذن خیانتکار است که به رفیقان

خیانت کرد ... تو او را وسوسه کرده بودی به این دلیل عامل اصلی

باید کشته شود .

سلمه هر اسان از جابر خاست که از ظاهر فاصله بگیرد

و پناهگائی پیدا کند ... ظاهر به آرامی از جا بلند شد ... سلمه

دستهایش را بلند کرد و ملتسمانه گفت .

— مرا نکش .

ظاهر کار در ادر قلب او فرو کرد و گفت .

— من دستور سید نار اجرا کردم .

و بعد کار را از قلب سلمه بیرون کشید خون دیوار و کف اتاق

را رنگین کرد سلمه در حالی که دستش را بروی قلب شکافته شده اش

گذاشته بود و چشمان از حلقه در آمده اش به ظاهر بود . بر کف اتاق

افتاد و جان داد ...

ظاهر شتابان از خانه سلمه بیرون آمد ، و در تاریکی

ناپدید شد ...



حسکا قصرانی ، رئیس سازمان فدائیان ، همینکه ماجرای  
کشته شدن سلمه را از زبان طاهر شنید به او گفت .

— مؤذن از رفیقان بود .

طاهر گفت .

— ولی به رفیقان خیانت کرد .

حسکا گفت .

— او را بکش .

طاهر گفت .

— فردا شب او را به قتل میرسانم .

طبق دستورات و تعلیماتی که از دژ الموت به طاهر —  
معروف به طاهر نجار داده شده بود ، او در شب بعد باید مؤذن مسجد  
ساوه را که بنام اسماعیل بود به قتل برساند .

طاهر نجار ، شب هنگام بطرف خانه اسماعیل مؤذن —  
مسجد حرکت کرد . . . به نیمه راه که رسید برگشت زمان اجرای دستور  
قتل را به وقت دیگری موکول کرد بهر حال او میدانست که در آن شب  
قبل از طلوع آفتاب باید مأموریتش را انجام دهد . . .

طاهر نجار به خانه اش رفت . . . زمان اجرای نقشه قتل  
اسماعیل را به سحرگاه آن شب موکول کرد . . . او با خود اندیشیده  
بود که اسماعیل را در از خانه اش و بهنگامی که عازم مسجد است —  
اذان صبح را بگوید به قتل برساند . . .

طاهر تمام شب را بیدار ماند . . . منتظر شنیدن صدای  
خروسها بود که طلوع فجر را خبر دهند .

شب از نیمه گذشته بود . . . پلکهای طاهر سنگین شد  
و بی آنکه او بخواهد خواب پراو غلبه کرد و همینکه چشم گشود ، صدای  
اسماعیل مؤذن مسجد را شنید که اذان صبح را میگفت . . .

طاهر نجار هر اسان برخاست ، و شتابان از خانه بیرون دوید . . . تا اسماعیل را بر بالای مناره مسجد به قتل برساند . . . او میدانست که اگر تا بالا آمدن آفتاب نتواند ما موریت را انجام دهد سرنوشتی مشابه سرنوشت اسماعیل خواهد داشت . . و یکی از ما مورین سازمان فدائیان ما مور به قتل رساندن او و اسماعیل میشود . . .

تک و توک از مردم ساهه که صدای اذان را شنیده بودند بطرف مسجد میرفتند که نماز صبح را در آنجا بخوانند . . طاهر نجار داخل مسجد شد و شتابان از پله های داخل مناره بالا رفت . . وقتی اوبه بالای مناره رسید . . اسماعیل با صدای بلند گفت " لا اله الا الله " -

و بعد متوجه طاهر شد ، گفت .

- وقت نماز است طاهر . . .

طاهر گفت .

- چه موقع رسیدم .

اسماعیل گفت .

همیشه برای نماز صبح باید به موقع بیایی مسجد .

طاهر گفت .

- به من ما موریت داده اند تو را بکشم .

اسماعیل لرزید ، عرق مرگ به چهره اش نشست بالحنی

آکنده از وحشت گفت .

- ولی چرا من ؟

طاهر گفت .

- تو باطنی بودی ولی به سیدنا خیانت کردی خودت

میدانی که یک باطنی وقتی خیانت کرد ، باید کشته شود ای ————— ن دستور سیدناست .



عقاب الموت ..... ۲۶۰

اسمينا عيل نگاہی بہ آسمان سحر گاہی انداخت  
ملتسانہ گفت .

— بہ من فرصت بدہ تا از این شہر بہ دیار دیگر بروم .  
بہ آنہا بگو مرا پیدا نکردی . بہ من رحم کن با مرا ببر بہ خدمت سیدنا .  
طاہر نجار گفت .

— انتظار داشتہ ام از خودت دفاع کنی . ولی ثابت  
کردی کہ یک خائن ہستی . این تو بودی کہ نماز گزاردن باطنیان  
را بہ شیوہ شعیان فاش کردی  
اسما عیل با ہمان لحن ملتسانہ گفت .  
— مجبورم کردند .  
طاہر گفت .

— سلمہ مجبور ت کرد . مگر نہ دیشب اورا بہ قتل رساندم  
و امشب نوبت تو ست .

— تو . . . تو سلمہ را کشتی .  
— تعجب کردی  
— او برای سنی ہا کار میکرد .  
— تو ہم ہمینطور اسما عیل  
— نہ ، فن ہنوز ہم یک باطنی ہستم .  
طاہر نجار گفت .

حالادیکردیو شدہ اسما عیل ، ، ، تو یک خائن ہستی  
نہ باطنی .

اسما عیل گفت .

— مرا ببر پیش . . .

کارد طاہر نجار ، ما مورسری سازمان فدائیان ، بہ اسما عیل

۲۶۱ ..... امیر عشیری

مؤذن مسجد ، امان نداده که حرفش را تمام کند . . . کارد ، قلبش را شکافت . کلمه "آخ" در گلویش قطع شد . .

ظاهر ، کارد را از قلب اسماعیل بیرون کشید . . . .

پیکر خونین اسماعیل بر روی پله های مناره غلطید .

ظاهر بسرعت از پله ها پائین آمد . . . و همینکه قدم بصحن

مسجد گذاشت . سینه بسینه مردی میان سال خورد . .

— بالای مناره چه کار میکردی ظاهر ؟

— بالا بام رفته بودم نه مناره .

— آن جا چه کار داشتی ؟

ظاهر بامشت بسینه آن مرد کوبید ، گفت .

— بتو مربوط نیست مرد .

مرد با آنکه براثر ضربه مشت ظاهر احساس درد کرد بسا و

ظنن شد و گریبان ظاهر را گرفت ، گفت .

— حتما "اموال مسروقه را بر بام شبستان مخفی کرده ای .

ظاهر با یک حرکت تند گریبانش را از چنگ مرد بیرون کشید

و پا بفرار گذاشت . . .

مرد فریاد برآورد و کمک طلبید . . .

ظاهر نجار ، در لحظه ای که نماز صبح پایان یافته بود فرار کرد

فریاد آن مرد ، چند تن از مردان راکه در شبستان بودند بصحن مسجد

کشید . . . و همینکه از ماجرا آگاه شدند . . .

پنداشتند که ظاهر نجار ، مرتکب سرقت شده و اموال

مسروقه را بر بام مسجد مخفی کرده است در آن موقع سارقین نیز اموال —

مسروقه را برای مدت کوتاهی بر بام مسجد یا بازار مخفی میکردند —

دلیلش هم این بود که فکر میکردند آن جا جای امنی است .

مردان به بالای بام رسید . . . در روشنائی صبح چیزی

در آن جا ندیدند . . . یکی از آنها پیشنهاد کرد داخل مناره را هم بگردند .



وهمینکه آنان از پله‌های مناره بالا رفتند ... با جسد اسماعیل مؤذن که غرق در خون بروی پله‌ها افتاده بود رو بردند ...  
مردی که ظاهر نجار را بهنگام پائین آمدن از بام مسجد دیده بود فریاد زد .

— ظاهر نجار مؤذن را کشته ... باید دستگیرش کنیم .  
همه یکصد شدند .

باید دستگیرش کنیم ... او قاتل است مؤذن مسجد  
را به قتل رسانده .

آنان در حالی که به خشم آمده بودند از مناره پائین آمدند ... جمعی از سنی‌ها که تازه از شبستان بیرون آمده بودند در صحن مسجد به انتظار ایستاده بودند . و همینکه از قتل مؤذن آگاه شدند ... در تاثر فرو رفتند .

موج خشم و نفرت ، هر لحظه بیشتر میشد . از میان آن جمع یکی پیشنهاد کرد که مقامات سنی را در جریان بگذارند و حکم به دستگیری ظاهر نجار بگیرند ...

جمع خشمگین که تعدادشان در حدود سی نفر بود بطرف یکی از علمای سنی حرکت کردند .

عالم سنی وقتی خبر قتل مؤذن را شنید ... بی آنکه از قاتلش بپرسد گفت .

— قاتل را در میان باطنیان جستجو کرد

— مردی که ظاهر را دیده بود ... ماجرای برخورد

خود را با ظاهر ، تعریف کرد ...

آفتاب بر مناره‌های مسجد نشسته بود که سیل جمعیت برای دستگیری ظاهر نجار به حرکت درآمد عده‌ای هم بسوی مسجد رفتند تا جسد اسماعیل را از مناره پائین بیاورند و مراسم تدفین



را انجام دهند ...

ظاهر نجار آ ماده فرار از ساوه بود که سیل جمعیت

خشمگین خانه او را در محاصره گرفت ...

چند تن از آنان ، در خانه را شکست ، وارد خانه شدند

ظاهر را که قصد داشت از طریق بام خانه فرار بکند او را در راه بام

دستگیرش کردند ، دستهایش را با طناب بستند ... و او را از خانه اش

بیرون کشیدند ...

ظاهر ، کمترین مقاومتی از خود نشان نداد ...

خشم جمعیت چنان بود که اگر او مقاومتی از خود نشان میداد تکه تکه اش

میکردند ، امید او به دژ الموت بود . امید به نجاتش از بن بست

خطرناکی که ناگهان در آن قرار گرفته بود ...

مردم خشمگین که همه شان سنی بدود ، ظاهر نجار را به

طرف خانه عالم سنی بردند تا حکم قتلش را از او بگیرند ... و او را در

میدان شهر مجازات کنند ...

عالم سنی که از یاران وفادار خواجه نظام الملک بود صلاح

کار خویش را در این دید که خواجه را در ماجرای قتل موذن قرار

دهند ... و نظر او را بخواهد ...

دیگر مقامات سنی در ساوه نیز همین نظر را داشتند

و با آنکه از برکناری خواجه نظام الملک نیک آگاه بودند نظر او را قاطع

میدانستند ... چرا که خواجه در صدارت خود پشتیبان سنی ها

بود و آنان را در مقابل جبهه باطنیان و حتی شیعیان یاری میکرد .

مقامات سنی در ساوه ماجرای دستگیری ظاهر نجار را به

اتهام قتل اسماعیل موذن برشته تحریر در آورده بودند ... جملگی

نامه را مهر کردند و آن را بدو تن از مردان مورد اعتماد خود سپردند

تا مخفیانه با صفهان بروند و نامه را به خواجه نظام الملک بدهند و



نظر او را بخواهند .

دو مرد امین که از چابک سواران نیز پیروند ، همینکه هوا تاریک شد . بسوی اصفهان اسب تاختند .

شب بعد به پشت دروازه اصفهان رسیدند . . . .

تا صبح باید منتظر میماندند تا دروازه های شهر گشوده شود . . . .

خواجه نظام الملک پس از صرف صبحانه با مور شخصی خود پرداخته بود که باو خبر دادند ، دو نفر تقاضای ملاقات دارند . . . .  
خواجه گفت ، بهر سندی که آن دو نفر از کجا آمده اند و تقاضایشان چیست ؟ . . . . خواجه از این بیم داشت که آن دو نفر از باطنیان باشند و به قصد کشتن او وارد شده اند . . . .

دو مرد ساوهای ، ناگزیر نامه ای را که حامل آن بودند — د بفرستاده مخصوص خواجه دادند که آن را به صدراعظم سابق بدهند .  
طولی نکشید که خواجه پس از خواندن نامه ، دست — در داد آن دو مرد ساوهای را بحضورش ببرند . . . .

دو جوان که گرد راه بر جامه هایشان نشسته بود همینکه به خدمت خواجه نظام الملک رسیدند . همانند روزهای — دارت او ، ادای احترام کردند . . . .

خواجه گفت .

— نامه را خواندم . حال حیل دارم ما جرارا از زبان شما بشنوم .

یکی از آن دو مرد ، ماجرای قتل اسماعیل و دستگیری طاهر نجار را با اطلاع خواجه رساند . . . .

خواجه نظام الملک گفت .

— قاتل باید بکیفر برسد .

مرد جوان پرسید .

— نظر دیگری ندارید ؟

خواجه گفت .

— در مجازات طاهر نجار نباید درنگ شود .

قتل به اشارة باطنیان صورت گرفته است .

دیگری گفت .

— طاهر اعتراف کرده است که زنی به اسم سلمه راهم

به قتل رسانده .

خواجه گفت .

— سلمه چه کار بود ؟

آن مرد گفت .

— تنها زندگی میکرد .

خواجه گفت .

هیچکس نباید از ورود و خروج شما آگاه شود . هم اکنون

دستور میدهم دو اسب تازه نفش و تیزرو در اختیارتان بگذارند . درنگ

نکنید پس از یک استراحت کوتاه آ ماده حرکت شوید .

دو جوان از خدمت خواجه بیرون آمدند . . .

تن به استراحت ندادند . مختصر تو شهر را با خود برداشتند و با اسبهای

تازه نفسی که بدستور خواجه در اختیارشان گذاشته بودند راهی ساوه

شدند . . .

مقامات سنی ساوه همینکه پیغام خواجه نظام الملک را —

دریافت داشتند ، طاهر نجار را در میدان شهر به کیفر رساندند —

خبر کشته شدن طاهر به جرم قتل مودن دژ الموت راتکان داد . . . . .

باطنیان خشمگین شدند . . . چرا که میدانستند طاهر به اصرار

خواجه نظام الملک به قتل رسیده است . حسن ، وقتی خشم باطنیان



را احساس کرده موقع را برای اجرای نقشه خویش که سال پیش آن را طرح کرده بود مناسب دید . . . او تصمیم به قتل خواجه نظام الملک گرفت . . .

حسن حتی میتوانست نقشه قتل خواجه را در زمان صدارت او به مرحله عمل درآورد . . . ولی اگر آن موقع خواجه به قتل میرسیه یک مقام مسئول بود صدر اعظم بود و حالا یک فرد عادی شناخته میشد . . . و سلطان ملکشاه تحت تاثیر قتل او قرار نمیگرفت و مقامات دولتی خشمگین نمیشدند خاصه آنکه تاج الملک ابوالغنائم صدر اعظم جدید طرفداران خواجه را از کار برکنار کرده بود . . . و یحتمل خبر کشته شدن خواجه مقامات دولتخانه و ارک شاهی را خوشحال هم میکرد .

حسن برای اجرای نقشه قتل خواجه چند تن از زبیده ترین ماموران سری سازمان فدائیان را بنزد خود خواند . . . برای آنها از هدفهای فرقه و نفوذ در ارکان ملکشاه سخن گفت . . . و بعد دنباله کلام را به فعالیت دشمنان فرقه کشید . . . و از خواجه نظام الملک بنام دشمن شماره یک نام برد . . . و پرسید .

— کیست از شما که شر نظام الملک طوسی را کم کند ؟  
بوطا هر ارانی که از ما موران فعال بود قدم پیش نهاده گفت .

سیدنا ، این امر مهم را به عهده من واگذار کن . . .

سوگند میخورم که به خواجه امان ندهم .

سیدنا دست راست خود را بر شانه بوطا هر گذاشت  
در چشمان او نگریست ، گفت .

— خودت را برای این امر مهم آماده کن .

بوطا هر گفـت .

— خواجه در اصفهان است ، اورا در خانه اش به قتل

میرسانم .

سیدنا گفـت .

بزودی این فرصت را خواهی یافت که اورا در خارج اصفهان

به قتل برسانی .

حسکا قصرانی رئیس سازمان فدائیان که در واقع رئیس — س

سرویس جاسوسی حسن نیز بود ، گفـت .

— خواجه قصد خروج از اصفهان را دارد .

حسن ، ما موران را مرخص کرد . . . و با حسکا قصرانی به مذاکره

نشست . . . و از او پرسید .

— خبرهای تازه ای از اصفهان رسیده است .

حسکا گفـت .

— خواجه قصد دارد به بغداد برود و مقتدی خلیفه را

ملاقات کند .

حسن گفـت

موضوع جانشینی خلیفه ، وادارش کرده چنین تصمیمی

بگیرد .

حسکا گفـت .

— ترکان خاتون طبق نقشه عمل میکند ما موران ما با او و تاج

الملک در ارتباط هستند بزودی اطلاعات مهمتری دریافت خواهیم

کرد . . .

موضوع جانشینی مقتدی خلیفه ، مهمترین مسئله سیاسی

بود که ترکان خاتون ، نقش مهمی در آن به عهده داشت . . . ما جزا از این

قرار بود که "مملک خاتون" خواهر ملکشاه به همسری مقتدی خلیفه



درآمده بود و از او صاحب پسری بود بنام "امیرجعفر". در سفری که  
 امیرجعفر با صفهان کرد، ترکان خاتون که بمسئله جانشینی خلیفه  
 علاقه فراوانی نشان میداد تا بغداد را تحت نفوذ اصفهان درآورد...  
 امیرجعفر را نزد خود نگاهداشت، و به تعلیم و تربیت او مشغول شد  
 و با آنکه مقتدی خلیفه در قید حیات بود... ترکان خاتون، برای آنکه  
 در پیشبرد نقشه خود موفق باشد امیرجعفر را بنام خلیفه امیرالمومنین  
 مینامید... دیگران نیز امیرجعفر را به همین نام می خواندند.

ترکان خاتون در نظر داشت کاخی با عظمت برای امیر  
 جعفر خلیفه امیرالمومنین بسازند و او را رسماً "خلیفه بخوانند."

در روزی نقشه خلافت... حسن ایستاده بود. طرح  
 اصلی او بود که برای تضعیف خلافت عباسیان تصمیم داشت بکمک  
 ترکان خاتون، نقشه خویش را بمرحله عمل درآورد "امیرجعفر پسر  
 مقتدی خلیفه را در زمان حیات پدرش، خلیفه عباسی بخوانند."

مقتدی خلیفه، از آنچه که در اصفهان در شرف وقوع  
 بود سخت بیمناک بود، چرا که اگر امیرجعفر رسماً بعنوان خلیفه شناخته  
 میشد، تزلزل در خلافت عباسیان می افتاد و بغداد مرکزیت خود  
 را از دست میداد و طرفین ناگزیر از جنگ بودند.

مقتدی نیک میدانست که حسن در نقشه به خلافت  
 رساندن امیرجعفر دست دارد و هدف تضعیف خلافت عباسیان  
 است.

خواجه نظام الملک که از ماجراهای پشت پرده آگاهی  
 داشت تصمیم گرفت بدیدار مقتدی خلیفه برود و با او اطمینان دهد  
 که تسلیم خواسته های ترکان خاتون نشود.

خواجه مخفیانه از اصفهان بقصد بغداد حرکت کرد...  
 جاسوسان حسن که جزو خدمه خواجه بودند خبر حرکت او را به

الموت فرستادند .

حسن و حسکا قصرانی ، یک جلسه سری تشکیل دادند تا محل قتل خواجه نظام الملک را تعیین کنند . . .

حسکا معتقد بود که نقشه قتل در آنسجوی مرز اجرا شود . ولی حسن نظر دیگری داشت . او میخواست خواجه قبل از رسیدن به مرز به قتل برسد .

پس از مذاکرات طولانی . . . سرانجام منزلگاه "صحنه" که اکنون بر سر جاده کرمانشاه - همدان است برای اجرای نقشه قتل تعیین شد .

بوطا هرارانی مامور قتل هر لحظه منتظر بود که محل - اجرای نقشه به او اطلاع داده شود . . .

حسکا قصرانی پس از آنکه از خدمت حسن بیرون آمد - بوطا هر را به قصر خود احضار کرد . تا به او تعلیمات جدیدی بدهد و جزئیات نقشه قتل را برای بوطا هر تشریح کند .

وقتی بوطا هر رود روی حسکا قرار گرفت . . رئیس سرویس جا سوسی فرقه گفت .

- زمان اجرای نقشه فرا رسیده است .

بوطا هر به هیجان آمد . پرسید .

- کجا باید او را به قتل برسانم .

- حسکا گفت .

- خواجه عازم بغداد است . . . مطمئنا "در منزلگاه

صحنه توقف خواهد کرد .

بوطا هر لبخندی زد گفت .

- پس محل قتل صحنه است .

- سیدنا ، این محل را تعیین کرد .



— ما موریتم را آنطور که سیدنا ، انتظار دارد انجام

میدهیم .

— مطمئنا "موفق خواهی شد .

بوطاهر پرسید .

— چه وقت باید حرکت کنیم . ؟

حسکا گفت .

— فردا ، پس از طلوع آفتاب ، عازم صحنه خواهی شد

در صحنه یکی از ما مورین ما بنام جعفر بن حسن از تو پذیرائی خواهد کرد تا کاروان خواه به آنجا برسد .

بوطاهر پرسید .

— جعفر بن حسن را کجا باید ملاقاتش کنم ؟

حسکا قصرانی گفت .

— در حوالی کاروانسرای نمد مالان دکان آهنگری دار د

مردی است بلند بالا چهارشانه . قوی هیکل و سیاه چهره . . . علامت مشخص او جای ضربه پتک آهنگری است که به پشت او وارد شده و آن را از—  
شکل اول خود خارج کرده . . . شست و ناخن ندارد .

بوطاهر ارانی پرسید .

— رمز آشنائی با جعفر بن حسن چیست ؟

حسکا به انگشتی عقیق در دست خود اشاره کرد گفت .

— این انگشت عقیق رمز آشنائی است .

روی نگین نام سیدنا را حک کرده و در زیر نگین نقش یک کار ددی—  
میشود جعفر بن حسن مشابه این انگشتی را در دست خود دارد . وقتی  
بر او وارد شدی این انگشتی را به او نشان بده تا تورا در انجام ما موریت  
یاری دهد .

حسکا قصرانی عقیق را از انگشت خود خارج کرد . . .

آنرا به بوطاهر داد و اضافه کرد .

بدون این انگشتی امکان ملاقات جعفر بن حسن

میسر نیست و آشنائی نخواهد داد .

بوطاهر ارانی بالحنی محکم گفت .

سبه جعفر بن حسن نیازی نیست که مرا یاری دهد .

حسکا قصرانی گفت .

— این دستور سیدنا ست که به خانه جعفر بن حسن

وارد شوی تا او وسائل لازم را در اختیار بگذارد دستورات لازم به او —

داده شد که چه باید بکند موضوع دیگری که باید بدانی این است —

که امکان دارد پس از به قتل رسیدن خواجه نظام الملک نتوانی فرار بکنی

و همراهان خواجه تورادستگیر کنند . در آن صورت باید لب فروبندی .

بوطاهر گفت .

— جانم به قربان سیدنا . . . اگر بنده از بندم جدا کنم —

جز نام خودم ، چیز دیگری به زبان نخواهم آورد و با آغوش باز مرگ

را استقبال خواهم کرد .

بدینسان بوطاهر ارانی ماموریت یافت که خواجه

نظام الملک دشمن شماره یک سیدنا را در " صحنه " به قتل برساند . . .

خواجه نظام الملک بقصد ملاقات " مقتدی " خلیفه

عازم بغداد بود تا خلیفه را از نقشه ترکان خاتون و تاج الملک ابوالغنائم

که علیه خلافت مقتدی بود باطلاع او برساند .

خواجه و همراهان غروب روز چهارشنبه دهم رمضان

وارد صحنه شدند تا در آنجا به استراحت بپردازند . . .



درود سہا مقارن با ورود بوطا ہر ارانی بہ دکان آہنگری  
جعفر بن حسن بود . . .

بوطا ہر در بعد از ظہر آن روز وارد " صحنہ " شدہ بود  
جعفر بن حسن پس از آنکہ انگشتی عقیق را از بوطا ہر گرفت و بہ نقش  
کار دکہ در زیر نگین حک شدہ بود نگاہی انداخت ، گفت .  
— اکنون میتوانی در خانہ من مخفی شوی .  
بوطا ہر گفت .

— ترجیح میدہم ہمین امشب ما موریتہم را انجام دہم .  
جعفر بن حسن گفت .  
— این امر مہم را بہ فردا موکول کن تا مقدمات کار را فراہم  
کنم .

بوطا ہر متعجب شدہ پرسید .  
— مقدمات کار چیست ؟  
جعفر بن حسن گفت .  
— تو باید بہ لباس دروایش در بیائی تا بتوانی بہ خدمت  
خواجہ برسی . . . اکنون ترا بخانہ خود میبرم تا استراحت کنی .  
اورا بخانہ خود برد . . .

روز بعد بوطا ہر کہ بہ لباس دروایش در آمدہ بود از خانہ  
جعفر بن حسن خارج شد و ضمن آنکہ مدح علی میگفت از خواجہ نظاس  
الملک بہ نیکی یاد میکرد . . .

بی آنکہ کسی با وطنین شود یا از حال و روزش بپرسد . مدح  
گویان بطرف اقامتگاہ خواجہ حرکت کرد . . .

واز غلامان  
خواجہ خواست کہ اورا بخدمت خواجہ ببرند تا عریضہای را کہ در بارہ  
خود نوشتہ است تعدیم نماید شاید از این راہ خواجہ بر سر لطف آید  
و اورا صلہ دہد .

۴۷۳ ..... امیر عشیری

خبر بخواجه دادند که درویشی قصد ملاقات دارد اجازت

داد ... بوطا هرارانی در حالیکه هر دو دست در آستینهای گشاده  
روای خود برده بود بر خواجه وارد شد .

خواجه پرسید .

— اهل کجاستی درویش ؟

بوطا هر جواب داد .

— از مردم ری ...

— قصد داری کجا بروی .

— قصد معینی ندارم .

— آواره شهرها .

— همینطور است قربانی .

— از من چه میخواهی ؟

— عریضه ای دارم که تقدیم میکنم .

بوطا هر جلورفت ... به یک قدمی خواجه که رسید

دست خود را که در آستین دست چپ خود برده بود و کار را در مشتش  
گرفته بود ، ناگهان و خیلی سریع بیرون آورد و با کارد ، ضرباتی به  
خواجه وارد کرد ... و فریاد زد ...

— درود بر سیدنا .

خواجه از درد فریادی کشید و بزمین افتاد ...

وقتی غلامان سراسیمه ، به آنجا وارد شدند ... پیکر

خواجه در خون ، بروی زمین افتاده بود و ناله میکرد ...

بوطا هرارانی همینکه خود را در محاصره غلامان دید

کارد را در سینه خود فرو کرد ...

و بدینسان بزندگی خویش پایان داد ...



او حتی صبر نکرد تا ناظر بر مرگ دشمن شماره یک سیدنا باشد. او خود  
کشی را ترجیح داد تا دستگیری و مجازات گردد.

آن هنگام که خواجه بضرب کار دبو طاهر، از پای درآمد  
شب جمعه دوازدهم رمضان سال ۴۸۵ هجری بود... خواجه فردای  
آن شب بر اثر جراحات وارده و خونریزی، جان سپرد... و -  
بدینسان دشمن شماره یک فرقه برای همیشه خاموش ماند...  
خبر گذشته شدن خواجه نظام الملک، بدست یکی از  
فدائیان حسن، بوسیله پیک های سریع السیر از شهری به شهر دیگر  
رسید...

وقتی این خبر را به حسن دادند، لبخندی زد، گفت  
علمای سنی قدرت خود را از دست دادند.

ترکان خاتون از شنیدن این خبر با خوشحالی گفت  
حسن زودتر از این باید قدرت جادویی خود را به دشمن شماره یک  
فرقه نشان میداد "...

تاج الملک ابوالغنائم که بر کرسی صدارت نشسته بود  
پوزخنده ای کرد، گفت اکنون دیگر کسی قدرت مخالفت با حسن  
و بدگوئی از او را ندارد....

و اما سلطان ملکشاه، وقتی خبر بقتل رسیدن خواجه  
نظام الملک را شنید، زیر لب گفت، مردی زیرک و کاردان و با  
تدبیر از میان مار خت بربست "...

با گذشته شدن خواجه نظام الملک... دیگر کسی را -  
یارای مقاومت در برابر حسن نبود... او دشمن شماره یک خود  
را بقتل رسانده بود تا دیگران را مرعوب کند... موفق هم شد...  
جبهه علمای سنی نیز دیگر آن قدرت سابق را نداشت... رعب و  
وحشت هم را گرفته بود و سازمان جاسوسی حسن، طوری عمل



۴۷۵ ..... امیر عشیری

میدر دهمه به نزدیکترین دوست یا آشنای خود اطمینان نداشتند ...  
جاسوسان در همه جا پراکنده بودند ... ولی حسن به مردم عادی  
چندان توجهی نداشت ، هدف او کسانی بودند که مصدر کارهای مهم  
بودند ... به خصوص علمای سنی ...

چهل روز بعد از کشته شدن خواجه ... سلطان ملکشاه  
درگذشت ... و این آغاز فصل تازه‌ای بود در گسترش و نفوذ  
فرقه اسماعیلیه ... چرا که پسران ملکشاه برای تصاحب تاج  
و تخت بجان یکدیگر افتادند ...

حسن که مردی کاردان و زیرک بود ، وقتی وضع را چنین  
دید کوشید تا از اوضاع آشفته بنفع خود بهره‌برداری نماید ...  
اثرات مستقیم مرگ ملکشاه برای حسن این بود  
که لشکریان قزل ساروغ که قهستان را روی محاصره گرفته بودند  
بمحض نشیدن خبر مرگ سلطان دست از محاصره کشیدند و متفرق شدند  
از سوی دیگر ارسلان تاش ، که از محاصره الموت نتیجه‌ای نگرفته بود  
ناچار عقب‌نشینی کرد و پس از غارت مردم بی‌پناه جلگه الموت  
پراکنده شدند ...

در مقابل آشفتگی و از هم گسیختگی شیراز و سلجوقیان  
پس از مرگ ملکشاه ... جبهه باطنیان متشکل تر و نیرومندتر شد  
ایمان و میهن پرستی آنان بگونه‌ای بود که با مرگ رئیس یا پیشوا  
در سازمان آنها سست نمیشد ... و تسلط بر امور را همچنان حفظ  
میکردند ...

آنان مسحور سخنان حسن صباح میگشتند و هیچ انگیزه  
خارجی در جانبازی آنها دخالت نداشت ... نه پول ، نه مقام  
و نه حشیش و نه نوید باغ بهشت فقط ایمان و عقیده پس از مرگ



ملکشاه بخت و اقبال بحسن و یاران شروی آورد . . . در همان سال یعنی ۴۸۵ هجری یکی دیگر از دشمنان سرسخت حسن ، که نامش ————— "امیر الجیوش" بود درگذشت . . .

مرگ ملکشاه حسن را متوجه اصفهان کرد . . .  
 سرویس جاسوسی حسن بدقت ، اوضاع اصفهان و اختلافی که میان جانشینان ملکشاه افتاده بود زیر نظر گرفته بود . . .  
 ملکشاه پسر سیزده ساله خود ، بر کیارق را به جانشینی برگزیده بود لکن ترکان خاتون برای پسر خود محمود ، تلاش میکرد که او را به جانشینی برگزینند . . . و در این راه با طرفداران برکیارق بشدت مبارزه میکرد .

در خلال این مدت طرفداران حسن دژ "اندج" را —————  
 بتصرف درآوردند . . . و یک پناهگاه بردیگر پناهگاه آنان اضافه شد . . . ولی این تازه آغاز کار بود .

ترکان خاتون برای بقدرت رساندن پسر خود از مقتدی خلیفه بغداد کمک خواست . . . خلیفه باو پاسخ مساعد نداد . . .  
 ناچار ترکان خاتون حیل های اندیشید که امیر جعفر پسر خلیفه را که ————— آن زمان در اصفهان میزیست و از یک شاهزاده خانم سلجوقی ————— بود خلیفه کند و اصفهان را دارالخلافه سازد .

مقتدی خلیفه بغداد نگران وضع خلافت شد و ناگزیر —————  
 فرزند خرد سال ترکان خاتون را به جانشینی ملکشاه شناخت . . .

این شنلیائی که نوعی معامله پایاپای بود در خارج اصفهان صورت گرفت . . . در آن زمان برکیارق در اصفهان به سلطنت رسیده بود ، ترکان خاتون یکی از هواخواهان خویش را که از سرگردگان بود به اصفهان فرستاد که برکیارق را دستگیر کند . . . ولی ترکان خاتون کامیاب نشد . . . طرفداران خواجه نظام الملک که خاتون را از



عوامل اصلی قتل خواجه میدانستند جانب برکیارق را گرفتند و برکیارق را پنهانی به "ری" بردند ... در آنجا ابو مسلم رازی داماد خواجه بکمک چند تن از سران بانفوذ برکیارق را در روی بتخت سلطنت نشاندند ...

ترکان خاتون بسرعت وارد اصفهان شد ، و از آنجا که میدانست برکیارق بزودی به اصفهان حمله ور میشود درهای خزان را گشود تا از این راه عده ای از سران را بدور خود جمع کند ...

برکیارق بسوی اصفهان حرکت کرد ... و آن شهر را محاصره گرفت ... یکی از سران نظامی که نامش "انر" بود و به خاتون تمایل داشت با برکیارق وارد مذاکره شد که او پانصد هزار دینار از مال پدر بگیرد و دست از محاصره بردارد .

برکیارق این پیشنهاد را پذیرفت و از آنجا به سوی همدان حرکت کرد ...

ولی ترکان خاتون ، همچنان در اندیشه از بین بردن برکیارق بود تا تنها مانع به سلطنت رسیدن پسر خود را از سر راه بردارد ملک اسماعیل ، داعی برکیارق که از دیر باز دل در گرو ترکان خاتون بسته بود ، و خاتون از عشق او آگاهی داشت به او پیشنهاد کرد که اگر شرخواهرزاده خود را کم کند ، زن او بشود . ولی از آنجا که بخت با ترکان خاتون با رو همراه نبود ملک اسماعیل در نبرد با سپاهیان برکیارق در کرج شکست خورد و بعد به قتل رسید .

برکیارق بطرف اصفهان حرکت کرد ... در همان موقع ترکان خاتون در بستر بیماری افتاده بود . و طرفداران او دست از فعالیت برداشته بودند . او در رمضان سال ۴۸۷ هجری درگذشت . ولی هنوز وضع جانشینی ملشکاه روشن نبود .

"و" بلکه یک "دوتن از سران نظامیها ، قدرت را قبضه کرده بودند



آنها برکیارق را دستگیر کردند . و تصمیم داشتند چشمانش را میسل بکشند و نابینایش کنند و محمود فرزند ترکان خاتون را به سلطنت نشانند و خود همچنان قدرت را در دست داشته باشند .

ناگهان محمود به مرض آبله درگذشت . . . و ناگزیر برکیارق را به سلطنت نشانند . . . در این موقع مؤید الملک پسر خواجه نظام الملک که در خراسان میزیست وارد اصفهان شد و وزارت برکیارق را بعهده گرفت . . .

مقارن این احوال ، خلیفه بغداد درگذشت . . .

و میان پسرانش بر سر امامت نزاع در گرفت . . . و سرانجام "مستعلی" پیروز گشت . و این باعث شد که آخرین علائق حسن با فاطمیان مصر گسسته شود . و نهضت باطنیان ایران که "نزاری" نامیده می شد ، از هر جهمت مستقل شود .

حسن با داشتن پناهگاه امنی چون دژ الموت و حربه‌ای مانند سازمان فدائیان که مامورانش در همه جای خاور میانه پراکنده بودند . برای حفظ قدرت خود آماده بود .

در سال ۴۸۸ هجری ، فخر الملک ، پسر دیگر نظام الملک با هدایای بسیار از خراسان وارد اصفهان شد و دست برادر را از وزارت کوتاه کرد و خود جانشین او شد . . . و بخونخواهی پدر ، سرداران سلجوقی را تحریک کرد تا مراکز تجمع باطنیان را مورد حمله قرار دهند . . .

حسن ، که وضع را چنین دید ، نقشه قتل برکیارق را طرح کرد . . . یکی از ماموران سازمان فدائیان را ماموریت داد که برکیارق را بضرب کاردازهای دربیاورد . . . نقشه کار دزدن برکیارق بموقع اجرا شد . لکن او جان سالم بدر برد ، ولی مرعوب باطنیان شد و با حسن از در دوستی درآمد . . .



در همان موقع عموی برکیارق که نامش ارسلان ارغوان بود ، طغیان کرد . برکیارق تصمیم گرفت ، کار او را یکسره کند بدین منظور برادر خود سنج را به جنگ ارغوان فرستاد ، و خود با قرار قبلی به ملاقات حسکا قصرانی ، رئیس سرویس جاسوسی حسن رفت تا در مورد ارسلان ارغوان مذاکره کند .

در آن ملاقات پنهانی .... حسکا قصرانی ، از طرف حسن به برکیارق اطمینان داد که کار ارسلان ارغوان را تمام شده بداند .... برکیارق با اطمینانی که حسکا قصرانی به او داد ، در جهت حرکت سپاهیان خود بفرماندهی سنجر ، حرکت کرد .... قبل از آنکه سنجر ملحق شود ، باو خبر رسید که ارسلان ارغوان بضرب کارد غلامی ، بقتل رسیده است .... پس از این واقعه سنجر ، سلطان خراسان شد .

علمای سنی . برکیارق را متهم ساختند که او با باطنیان سروسی دارد .... "انر" به تحریک علمای سنی و اینکه ارسلان ارغوان دوست و هم‌رزم او بقتل رسیده بود . بمخالفت علیه برکیارق برخاست . موید الملک کا زوزارت معزول شده بود نیز آتش این اختلاف را دامن میزد ....

برکیارق که از دوستی با باطنیان سود برده بود این بار نیز یکی از محارم خود را بدژ الموت فرستاد تا ترتیب ملاقات بین او و حسکا قصرانی داده شود .... این ملاقات سری بین اصفهان و ساوه صورت گرفت .... و کمی بعد ، یکی از فدائیان در انحیلاوند ساوه "انر" را به قتل رساند .

حسن که برکیارق را دست نشانده خود میدانست و او را تحت نفوذ خویش در آورده بود . همچنان سرگرم تصرف دژهای اطراف الموت بود .... برکیارق که مرعوت قدرت حسن شده بود . به اعتراض اطرافیان خود توجهی نمی کرد .



حسن بیش از پنجاه دژ در اطراف الموت، اشکسور  
طارم، خرگام و دیلمان، تصرف کرد... که مهمترین آنها دژ لمسر  
بود.

پیتر ویلی، مورخ انگلیسی که در سالهای اخیر با چند تن  
از باستان شناسان انگلیسی از قلاع باطنیان دیدن کرده، مینویسد  
"دژ لمسر را نمیتوان فقط قلعه‌ای مستحکم نامید، بلکه بنائی است  
که نمونه نبوغ و پیروزی آدمی شمرده میشود..."

باطنیان دو دژ مهم را که در نقاط نسبتاً دور بودند  
بدست آورده بودند. یکی "گردکوه" در حدود دامغان — و  
دیگر قلعه "سمیران" در کنار قزل اوزن.

حسن نیک میدانست که دوستی برکیارق با او مصلحتی است  
و فقط برای حفظ تاج و تخت و از میان برداشتن مخالفین است...  
روی این فکر شبکه جاسوسی خود را بیش از زمان ملک شاه گسترش داد، طوری  
که وقایع ارک شاهی و دولتخانه ولو اینکه بی اهمیت بود به او گزارش  
میشد...

نقشه حسن این بود که دژهای شمالی ایران را به تصرف خویش  
در آورد و سرزمینهای میان آنها را متصل و یکپارچه کند. هدف دیگر  
او از تصرف دژها، بسط نفوذ در میان مردم بود. برای رسیدن به این  
هدف از هر وسیله‌ای استفاده میکرد... گاه سنیان را به قتل میرساند  
و گاه نقشه کشتن یکی از سران سیاسی و نظامی را میکشید تا دیگران را  
مرعوب نماید... زمانی به برکیارق کمک میکرد و زمانی دیگر به سنجر  
و هدف اصلی این بود که هر طرف را تضعیف نماید. و راجع به وضع  
سپاهیان آنها اطلاعاتی بدست آورد.

سیاست حسن در جهت برخورد با سران سیاسی لشگری  
و علمای سنی، حشن و با ترور همراه بود. شم سیاسی او و داعیان



۲۸۱ ..... امیر عشیری

قوی بود ، باروش ارباب ، نقشه‌های خود را بر حله عمل در می آوردند  
و همواره پیروز میشدند . . .

بردژ و گروهی از باطنیان ایران استقلال نسبی داشت  
ولی "الموت" که مقرر حسن بود ، همچنان موقعیت خود را حفظ کرده  
بود و مرکز فرماندهی کل شناخته میشد . . . .

حسن در شامات نیز نفوذ داشت . ابو محمد داعی نامدار  
را به ریاست باطنیان نزاری آن سازمان فرستاد . و برخلاف گذشته  
که داعیان از مصر به ایران می آمدند . اکنون وضع باطنیان ایران چنان  
بود که از ایران به مصر میرفتند و تبلیغ میکردند . "

پس از به سلطنت رسیدن ملکشاه که برادر ناتنی برکیارق  
بود . احمد بن عبدالملک عطاش داعی ، آنرا رهبری میکرد ، و در -  
واقع عهده دار امور شبکه جاسوسی حسن ، در اصفهان بود . با حيله و -  
نیرنگ دژ "دزکوه" را که بر اصفهان مسلط بود به تصرف در آورد .

نگهبانان دیلمی دژ که همگی شیعه بودند میانه خوبی  
با سلجوقیان و شیعیان نداشتند و به مخالفان ایشان روی خوش نشان  
میدادند .

احمد بن عطاش ، از طرز تفکر نگهبان بهره برداری -  
فراوان کرد و بازیرکی توانست بیشتر دژ نشینان را به کیش باطنی در آورد  
دوستی او با دژ دار ، نیز در بر سر رساندن نقشه‌های او کمک کرد .

بلکابک ، فرماندار اصفهان که از مخالفین سرسخت  
برکیارق و باطنیان بود ، تنها مانع بر سر راه رسیدن احمد به هدفش  
بود این مخالف سرسخت کار از پیش نبرد ، یکی از فدائیان او را در خانه  
سلطان محمد به قتل رساند .



احمد فراموشخانه‌ای را که در اصفهان تاسیس کرده بود و از آن طریق مردم را به کیش باطنی درمیآورد ، دارای قدرت زیادی شده بود . که در زمان سلطان محمد ، تعداد اعضای فراموشخانه به سی هزار نفر رسید .

احمد بن عطاش پس از تصرف دژ " دزکوه " قدرت و نیروی باطنی را در اصفهان که تا آن زمان در خفا بسر میبرد ، علنی ساخت . سلطان محمد بر خلاف برکیارق ، کمترین تمایلی به دوستی با حسن نداشت و با او خصومت میورزید .

ولی سعدالملک وزیر او ، از طرفداران حسن بود و پنهانی با احمد بن عطاش مربوط بود و در واقع او جاسوس بزرگ حسن در دربار محمد بن ملکشاه بود که باطنیان دزکوه را از وقایع دربار محمد بن ملکشاه مطلع میساخت .

حتی دزمنانی که سلطان محمد ، دزکوه را به محاصر ه گرفت . سعدالملک ، بوسیله جاسوسان سازمان فدائیان که با او در تماس بودند پیغام میفرستاد که بمقاومت و پایداری در برابر سپاهیان سلطان ادامه دهد تا کار سلطان را یکسر کنند .

سلطان محمد ، پس از آنکه کار برکیارق را یکسر کرد ، در اصفهان بادشواریه‌ها و بروشد که مهمترین آنها نفوذ باطنیان بود علمای سنی سلطان محمد را تحت فشار گذاشته بودند که احمد بن عطاش و یارانش را که در دژ دزکوه ، مستقر شده بودند نابود کنند . و دست از محاصره دژ برندارد .

بهنگامی که سپاهیان سلطان محمد ، دژ دزکوه را محاصره کرده ، و راههای ارتباطی بادژ را بسته بودند " سعدالملک " وزیر که از دست نشانندگان حسن ، بشمار میرفت در اندیشه

۲۸۳ ..... امیر عشیری

از بین بردن سلطان محمد بود تا به قولی کہ بہ احمد بن عطاش دادہ بود  
عمل کردہ باشد .

سعد الملک ، چارہ کار را در این دید کہ نقشہ خود را بدست  
یوسف بن کاکی کہ شغلش "رگزنی" بود اجرا نماید . . . بدین منظور ،  
یوسف را بہ خانہ خویش دعوت کرد ، پول فراوان بہ او داد کہ در موقع  
رگزدن سلطان ، تیغ خود را ، زہر آلودہ نماید . . . . .

یوسف کہ "رگزن" مخصوص سلطان بود ، ظاہرا " -  
پیشنہاد سعد الملک وزیر را پذیرفت . . . و ہمینکہ از خانہ سعد الملک  
خارج شد ، بہ ارک شاهی رفت و تقاضای ملاقات سلطان کرد . . .  
سلطان محمد از تقاضای یوسف در شگفتی شد .

اجازہ داد ، وارد شود . . .

این ملاقات بہنگامی صورت گرفت کہ ارک شاهی و دولتخانہ  
در سکوت شب فرو رفته بود . . . . .

سلطان محمد بالحنی محکم پرسید .

- تقاضایت چیست یوسف . . . ؟

یوسف گفت .

- راز مہمی است کہ اگر امانم بدہید خواہم گفت .

سلطان محمد گفت .

- در امان ہستی .

یوسف گفت .

- قربان اجازہ بفرمائید تنہا باشیم .

سلطان با حرکت دست بہ اطرافیان خود دستور داد . -

اورا تنہا بگذارند . . . . .



— حالا میتوانی حرف بزنی .

— قربان ، من از منزل سعدالملک وزیر میایم .

— منظورت چیست ؟

یوسف گفت .

— سعدالملک از باطنیان است ، و علیه جان سلطان

توطئه کرده است .

سلطان گره به ابروان خود انداخت ، گفت .

— سعدالملک .

و بعد بالحنی تند اضافه کرد .

— از نقشه توطئه او علیه جان ما حرف بزن .

یوسف با آنکه در امان بود ، از افشای نقشه قتل سلطان

که بوسیله او باید اجرا میشد بیمناک بود . . . .

سرانجام سلطان را در جریان گذاشت .

سلطان محمد ، چند بار در طول اتاق به قدم زدن پرداخت

بعد رو در روی یوسف بن کاکی ایستاد ، نگاه تندش را به او دوخت

گفت .

— پس تو ما را برای نقشه سعدالملک بود .

یوسف برخود لرزید ، گفت .

— ولی من خدمتگذار سلطان هستم . . . من سوگند خورده ام

که به سلطان وفادار باشم .

سلطان محمد گفت .

— سعدالملک را همه چیز دادیم ، او را به وزارت رساندیم

و حالا علیه ما توطئه کرده است . با باطنیان روابط حسنه دارد و به ملک

۲۸۵ ..... امیر عیشری  
ملت خیانت میکند .

خشم سلطان چنان بود که یوسف بن کاکی را نیز وحشت  
گرفته بود و هر آن انتظار داشت ، فرمان قتل او از طرف سلطان صادر  
شود . . . .

همان شب ، بدستور سلطان ، سعدالملک را در منزلش  
دستگیر کردند ، و به شکنجه خانه بردند و در حضور سلطان او را تحت  
شکنجه قرار دادند تا توطئه گران را معرفی کند . . . .

سعدالملک هرگز تصور نمی کرد راز توطئه قتل سلطان  
فاش شود . قضیه را انکار کرد . . . و همینکه یوسف بن کاکی را بدستور  
سلطان با او روبرو کردند ، دانست که انکار بی فایده است . . .

سعدالملک . نام توطئه گران را که اغلب آنها در —  
دولتخانه شغلی داشتند و از دوستان نزدیک او بشمار میرفتند فاش  
کرد . . . .

همدستان سعدالملک نیز در سپیده دم آن شب — ب  
بازداشت شدند . ولی شب هنوز آستان حوادث بود . حوادثی  
که خشک و تر گناهکار و بیگناه را با هم می سوزاند .

علمای سنی ، وقتی خبر دستگیری سعدالملک  
و همدستان او را شنیدند . آرام ننشستند . موقع را برای تصفیه  
حسابهای خود با عده ای شیعه مناسب دیدند ، و آنان را تحت  
عنوان باطنی بودن به کام مرگ انداختند و تصفیه دانه داری آغاز  
شد .

بازداشت شدگان همگی بدستور سلطان محمد به چوبه  
دار سپرده شدند . گروهی که از خصومت علمای سنی با خود آگاه بودند  
فرار ابرقرار ترجیح دادند و جلای وطن کردند . . . .



سلطان محمد که از توطئه سعد الملک وزیر سخست  
خشمگین شده بود و از سوی دیگر باطنیان دشمنی می ورزید ، تحت  
تاثیر علمای سنی قرار گرفته بود و هر کسی را که علامت باطنی بودن -  
باومی چسبانند دستگیر و به دار می آویختند .

اعدام سعد الملک و وزیر و همدستان او ضربه ای بود  
که به جبهه باطنیان وارد آمده بود ، چرا که آنان امید فراوان -  
داشتند که با اجرای نقشه قتل سلطان محمد دژ دژکوه که نام دیگرش  
" شاه دژ " بود و کلید اصفهان محسوب میشد از محاصره بیرون  
خواهد آمد و نفوذ حسن و یارانش در دستگاه سلجوقیان بصورتی  
در خواهد آمد که بر همه امور نظارت خواهند کرد .

پس از کشف توطئه و اعدام توطئه کنندگان . . . کار  
محاصره دژ دژکوه ، شدیدتر شد ، سلطان محمد با انتصاب  
احمد بن نظام الملک ، پسر خواجه نظام الملک بوزارت ، خود شخصا  
محاصره دژ دژکوه را زیر نظر گرفت . . .

احمد بن عطاش ، وقتی وضع را بدین منوال دید  
احساس کرد بزودی دژ بدست سپاهیان سلطان ، سقوط خواهد  
کرد و او نیز سرنوشت سعد الملک را خواهد داشت . . .  
احمد ، با خود اندیشید که با توسل به حيله و نیرنگ  
سلطان را نسبت بخود به سر لطف آورد . . .

او بحيله شرعی متوسل شد . . . و برای سلطان پیغام  
فرستاد که اختلاف ما با سنیان بر سر امامت است ، ما شهادتین -  
میگوئیم و مطیع سلطان هستیم ، دلیل ندارد که بایکدیگر  
به جنگ و ستیز بپردازیم و خون مردم بیگناه بریزیم .



بیشتر علمای سنی ، این استدلال احمد بن عطشاشرا پذیرفتند ، چرا که حکم به ظاهر میکردند و هرگاه شهادتین میگفتند خدا و رسول اکرم را قبول میداشت . در مسلمان بودنش شک نمی کردند ولی یکی از شیخان شافعی استدلال احمد عطاش را رد کرد گفت — امامی که باطنیان او را قبول دارند آنچه را که شرعا " حرام است مباح ساخته و شهادتین آنها با شک و تردید همراه است و پذیرفته نیست ... و اگر حرفی دارند بیایند تا مناظره کنیم ...

مناظره مورد قبول احمد واقع شد ... او یکی از یاران خود را برای مناظره فرستاد ... لکن مناظره نتیجه مطلوب را نداد در خلال این مدت یاران احمد بن عطاش که از محاصره دژ ، بوسیله سپاهیان خسته شده و پایان کار را بزیان خود میدیدند ، از راههای مخفی دژ فرار را برقرار ترجیح دادند . بقیه سرسختانه مقاومت میکردند . احمد بن عطاش وقتی دید یاران او به نصف بلکه کمتر هم رسیده اند و اگر سلطان محمد از تعداد دژ نشینان آگاه شود ، حلقه محاصره را تنگ تر خواهد کرد حیل های اندیشید ... سلاح و نیزه های فراوان که در دژ ذخیره داشت ، به برج و باروی دژ تکیه داد طوری که سپاهیان سلطان محمد بوضوح بتوانند آنها را ببینند و تعداد مدافعان دژ را اندک بشمرند ، ولی .

چند شب بعد بهنگامی که مامورین گشت سپاهیان سلطان محمد در اطراف دژ ، مشغول گشت شبانه بودند متوجه شبی میشوند که سرعت در حال فرار است ... یکی از آنها با صدای بلند به آن شبیح " ایست " میدهد ... ولی شبیح بی اعتنا به فرمان " ایست " — همراه خود میرود . مامورین بمن بتعقیب او میروند و سرانجام دستگیرش میکنند و نامش را میپرسند ؟ ...



مردی که سلاخی بهمراه نداشت، خود را عبداله معرفی میکند.

ما مورین گشت عبدالله بن صنعان را بخدمت فرمانده سپاه میبرند. همان شب او را تحت بازجوئی قرار میدهند تا اطلاعات خود را در اختیار آنها بگذارد.

عبداله که خود از باطنیان بود و سوگند وفاداری خورده بود در آغاز بازجوئی سکوت میکند ولی همینکه شکنجه‌ها شروع می‌دهند نه فقط سکوتش را میشکند بلکه سوگند وفاداری بسیدنا رانیز فراموش میکند. . . . و راجع به موقعیت دژ و وضع مدافعان دژ هر چه میدانسته در اختیار فرمانده سپاه میگذارد. . . .

سلطان محمد با آنکه از وضع داخلی دژ آگاهی می‌یابد در حمله بدژ دچار تردید میشود فرمانده سپاه که اصرار در حمله داشته سعی میکند موافقت سلطان را جلب نماید و تمامی مسئولیت جنگ با او اگذار شود. . . . ولی سلطان همچنان مردد بود چرا که اگر حمله بدژ آغاز میشد عده کثیری از سپاهیان سلطان کشته میشدند و تصرف دژ اگر امکان ناپذیر نبود. با تلفات سنگین همراه بود. . . . و این چیزی بود که سلطان محمود را بی‌پناک ساخته بود او نمیخواست تمامی سپاهیان خود را در پای دژ از دژ کوه، بکشتن بدهد. . . . بایند راه دیگری می‌اندیشید. . . . راهی که بدور از جنگ و ستیز باشد.

سلطان محمد از فکر حمله به دژ منصرف شد و تصمیم گرفت با خدعه و نیرنگ کار دژ را یکسر کند او برای احمد بن عطاش پیغام فرستاد که دژ را تخلیه کنند و بهر کجا که میخواهند بروند ولی از اصفهان باید دور شوند. . . . پیغام سلطان همراه با سوگند بود. احمد بن عطاش وقتی پیغام را دریافت کرد. . . .

بفرستاده سلطان گفت.



— به سلطان بگو سوگند خود را در پای برج و باروی دژ تکرار

کند در غیر این صورت پیغام برای ما ارزشی ندارد .

فرستاده گفت .

— سلطان سوگند خورده است که بعهد خود وفا کند .

احمد گفت .

— ما هم قبول میکنیم ولی باید صدای سلطان را بهنگام

ادای سوگند بشویم .

فرستاده ، بنزد سلطان محمد بازگشت و پیغام

احمد بن عطاش را به او داد . . . سلطان که از قبل پیش بینی کرده

بود عکس العمل احمد چه خواهد بود . . . دستور داد برای او کبوتری

بیاورند . . . همینکه کبوتر را آوردند . . . سلطان کبوتر را در بغل گرفت

و به پای برج و باروی دژ رفت و با صدای بلند خطاب به احمد گفت .

اکنون برای تو سوگند میخورم .

احمد بن عطاش از بالای برج قلعه فریاد برآورد .

— بسوگند سلطان گردن نهیم .

سلطان دست خود را بروی کبوتری که در بغل داشت

گذاشت و اینطور سوگند خورد تا این جان در این تن باقی است بعهد

خود وفادار خواهم بود . . .

احمد فریب سوگند سلطان را خورد . . . او و یارانش

را فرصتی که پیش آمده بود استفاده کردند ، همگی بدنبال احمد

بن عطاش رئیس خود از قلعه خارج شدند . . . سپاهیان سلطان

محمد که از قبل خود را آماده کرده بودند راه را بر احمد و یارانش بستند

و آنانرا دستگیر کردند .

احمد و یارانش فهمیدند که حیلای در کار بوده است

کوشیدند تا خود را از چنگ سپاهیان نجات دهند . ولی بیفایده بود .



احمد فریاد زد .

— سلطان سوگند خورده است بعهد خود وفادار

بماند . . .

هیچیک از سپاهیان بفریاد او جوابی نداد . . .

احمد بن عطا شرا بچادر سلطان بردند . . . او همینکه رو در روی سلطان

قرار گرفت در حالی که از خشم می لرزید گفت .

— مگر سلطان سوگند نخورده که بعهد خود وفا میکند .

سلطان پوز خندی زد گفت .

— به من سوگند خورد م ولی اگر دقت میکردی من —

کبوتری که در بغل داشتم سوگند خوردم . . . آن کبوتر را گشتم تا بتوانم

توراد ستگیر کنم .

احمد گفت .

— سوگند آ میخته بخد عه و حيله .

سلطان گفت .

— باشما باطنیان جز این نباید بطریقی دیگر عمل کرد

اکنون سوگند میخورم که همه شمارا بدار بیا و یزم و بیمارزه علیه حسن

ادامه دهم .

احمد با خشم گفت .

— این بیمارزه بسود سلطان نخواهد بود .

سلطان محمد گفت .

— مبارزه ما بهر طریق که باشد ضربه های جبران ناپذیری

بر باطنیان خواهد بود .

احمد بن عطا شرا دست بسته بر شتری نشاندند و در شهر

گردانند . . . مردم سنی مذهب بدنبال شتر میدویدند و در حالیکه

احمد را سنگباران میکردند این تصنیف را که برای او ساخته بودند —

عطاش عالی جان من

عطاش عالی

میان سر هلالی

احمد را بدار آویختند پوستش را کردند و از گاه پر کردند  
پسرش را هم کشتند و سرهای بریده آنها را برای خلیفه بغداد فرستادند .  
بدین ترتیب پرونده احمد بن عطاش رئیس باطنیان  
اصفهان برای همیشه بسته شد و قلعه دژ کوه پس از هفت سال محاصره  
بدست سپاهیان سلطان محمد بن ملکشاه افتاد . . .

باطنیان پس از سقوط قلعه دژ کوه یا شاه دژ که آن را یک  
شکست محلی میدانستند دست از مبارزه برنداشتند . . . سرویس  
جاسوسی حسن ماموریت یافت کسانی را که در راه سقوط دژ و خیانت  
به احمد همکاری کرده اند و حتی آنهایی که بر ضد احمد و یارانش  
فتوای داده بودند شناسائی و به قتل برسانند . . .

جاسوسان فرقه بمرور ماموریت خود را انجام دادند . .  
ترورهای فردی در تصمیم و اراده سلطان محمد بن ملکشاه  
تاثیری نگذاشت و او را از راهی که پیش گرفته بود باز نداشت . .

سلطان محمد برای حمله بمرکز باطنیان یعنی دژ الموت  
پسرخواجه نظام الملک یعنی احمد بن نظام الملک را ماموریت داد که  
الموت را محاصره کند و عرصه را بر حسن و یارانش تنگ نماید احمد  
بن نظام الملک که از دانش نظامی بی بهره بود با سپاهیان که سلطان  
در اختیارش گذاشته بود بی پای الموت رسید و آنجا را در محاصره  
گرفت . . . و با انتقام خون پدر و از آنجا که دسترسی اوبساکنیان  
دژ الموت امری محال بود به کشتار مردم بیگناه اطراف دژ پرداخت  
و همینکه زمستان سخت الموت فرارسید با اصفهان برگشت . . .



بہنگامی کہ احمد بن نظام الملک با سپاہیان تحت فرماندهی خود در رودبار الموت ، اردوزده بود ، وہ قتل چہاول و آزار مردم آن نواحی مشغول بود سرویس سازمان فدائیان نقشہ قتل اورا طرح کردہ بود ، حتی ماموری کہ این نقشہ را باید اجرا میکرد تعیین شدہ بود . ولی از آنجا کہ تصمیم نہائی با حسن بود وقتی حسکا قصرانی رئیس سرویس جاسوسی ، نقشہ قتل احمد بن نظام الملک را بنظر حسن ، رسانید تا موافقت اورا بگیرد ، حسن گفت .

— خواجہ نظام الملک را ہم زود تر از شبی کہ بقتل رسید میتوانستیم اورا بکشیم . در مورد پسرش ہم بہمان نحو عمل میکنیم . حسکا قصرانی در فاع از نقشہ قتل احمد گفت .

— سیدنا سپاہیان او بہ قتل و غارت مردم بیگناہ مشغول هستند نباید ناظر بر اعمال او و سپاہیانہ باشیم . حسن لبخندی زد ، گفت .

— اعمال دور از انسانیت احمد بن نظام الملک و سپاہیانہ را بنام سلجوقیان ثبت میکنند نہ باطنیان مافقہ طتماشاچی هستیم ، صبر کنیم وقتی کہ رسید دست بکار میشویم . حسکا قصرانی میدانست کہ روی حرف سیدنا حرفی نباید زد ، اصرار در اجرای نقشہ قتل بی فایده بود سیدنا شخصا باید تصمیم میگرفت .

احمد بن نظام الملک حدود ہشت ماہ در رودبار الموت بہ قتل و غارت مشغول بود و ہمینکہ سرمای سخت الموت شروع شد ، احمد بن نظام الملک و سپاہیانہ کہ تاب تحمل سرمای رانداشتند ، راہی اصفہان شدند .

چند روز از ورود احمد بن نظام الملک بہ اصفہان گذشتہ بود کہ سواری بہنگام اذان ظہر ، وارد اصفہان شد و در —



اولین کاروانسرا منزل گرفت پس از رفع خستگی از کاروانسرا بیرون آمد و بطرف خانه احمد بن نظام الملک حرکت کرد. او به لباس طالع بینان درآمده بود. . . . همینکه بدر خانه احمد بن نظام الملک رسید، دق الباب کرد، غلام بچه‌ای در را بروی او گشود و منظورش را پرسید.

طالع بین، نگاهی به غلام بچه انداخت گفت.  
— اگر اشتباه نکرده باشم، یکی از خدمه این خانه نامش

سعد است.

غلام بچه گفت.

— اشتباه نکردی مرد. . . سعد، از خدمه این خانه است

با او چه کرداری؟

طالع بین ناشناس گفت.

— چند روز پیش که از اینجا رد میشدم، مرد جوانی که دم—

این خانه ایستاده بود و بعدا "دانستم نامش سعد و از خدمه خانه است از من خواست که طالع او را ببینم. طالعش را دیدم احتیاج بدعا داشت که با زعفران نوشته شده باشد، اکنون دعا را با خود آورده‌ام. . . . بر من منتی بگذار. به سعد خبر بده که به اینجا بیاید. با او بگو پول هم با خودش بیاورد. . . .

غلام بچه با خوشحالی گفت.

— همینجا باش تا همه را خبر کنم. . . قول میدهم پول

زیادی نصیب تو شود.

غلام طالع بین گفت.

— درنگ نکن.

غلام بچه شتابان بداخل خانه رفت. . . طولی نکشید

که سه تن از خدمه خانه بدم در آمدند. سعد یکی از آنها بود. او از طالع



— با من چه کار داشتی ؟

طالع بین گفت .

— دعائی را که باز عفران نوشته ام ، با خودم آورده ام .

بعد انگشتی عقیق را که دردست راستش بود نشان

داد ، اضافه کرد .

— بنام خدا که بر روی این عقیق حک شده است .

سوگند میخورم که یک شب تا صبح مشغول نوشتن دعا بر پوست آهوی

ماده بودم .

سعد همینکه با انگشتی عقیق نگاه کرد همه چیز را فهمید

لبخندی زد ، گفت .

— اول طالع این دو نفر را بین ، بعد دعای مرابده .

طالع بین گفت .

— اول باید نیاز شر را بدهند . . .

هر کدام از خدمه پولی باو دادند . و آنگاه طالع بین

که یکی از مامورین برجسته سرویس جاسوسی سازمان فدائیان بود اولین

نفر را روبروی خود نشاند تا طالع او را ببیند . . . جاسوسی سازمان

فدائیان با آنکه اولین دفعه ای بود که بدم در خانه احمد بن نظام

الملک آمده بود و با خدمه خانه آشنائی قبلی نداشت . . . اطلاعاتش

در مورد یک یک آنها و حتی همه اهل آن خانه تکمیل بود . سرویس —

جاسوسی سازمان ، مشخصات ساکنین آن خانه را به اضافه وقایعی

که در گذشته برای آنها اتفاق افتاده بود ، در اختیار مامور خود

گذاشته بود که بتواند در نقش یک طالع بین ماموریتش را انجام دهد . .

مامور همینکه اسم خدمه ای که روبروی او نشسته بود پرسید

رمل را به حرکت درآورد . و آنچه راجع به زندگی گذشته او میدانست

۲۹۵ ..... امیر عشیری

بابیانی گرم و شیرین بزبان آورد . طوری که همه را دچار شگفتی کرده بود طالع نفر دوم را هم بهمین طریق دید . . . دو خدمه ای که طالع آنها را دیده بود شتابان بداخل خانه رفتند . سعد نگاهی به دور و برش انداخت ، پرسید .

— ما موریت من چیست ؟

ما مور مخفی ساز مان گفت .

— ارباب خانه را بگش .

سعد بالحن محکمی گفت .

— جانم فدای سیدنا ، همین امشب دستورش را اجرا

میکنم .

در همان موقع یکی از خدمه با عجله بدم در خانه آمد

و به سعد گفت .

— چند تن از بانوان میل دارند که طالع بین را ببینند .

سعد خنده ای کرد و به طالع بین گفت .

— بخت به یاری تو آمده . . .

طالع بین گفت .

— باشد به وقت دیگر .

سعد با حالت چشم به او فهماند که نمیتواند قبول نکند . . .

طالع بین گفت .

— در خدمتگزاری حاضرم .

طالع بین را به پشت اندرون بردند ، او با پرسیدن

اسم زنی که در پشت در نشسته بود . . . از اطلاعاتی که در مورد او داشت

طالع عشر را دید و مطالبی بر زبان آورد . . . بهمین طریق طالع چند تن

از بانوان خانه احمد بن نظام الملک را دید . . . و بعد آهنگ رفتن کرد . . .



غلام بچہ ای کہ در خانہ را بروی او گشودہ بود جلو آمد

گفت .

— حاجب ، میخواد تورا ببیند .

طالع بین نگاہی بہ سعد انداختہ ، پرسید .

— حاجب ، بامن چہ کار دارد ؟

سعد گفت .

— حتماً "میخواد طالعش را ببینی .

طالع بین خندہ ای کرد ، گفت .

— هیچ فکر نمی کردم کار بہ اینجا میرسد . . .

برویم ببینیم حاجب بامن چہ کار دارد .

غلام بچہ اورا بہ اتاقی کہ حاجب در آنجا بہ انتظارنشستہ

بود برد . . . طالع بین سلام گفت . . .

حاجب مخصوص احمد بن نظام الملک بادست بہ گوشہ

اتاق اشارہ کرد ، گفت .

— بنشین فالگیر .

طالع بین نشست پرسید .

— چہ خدمتی از من ساختہ است .

حاجب گفت .

— آقا اظہار تمایل کردہ است کہ تورا ببیند .

طالع بین با آنکہ میدانست منظور از "آقا چیست ، پرسید .

— آقا کیست ؟

حاجب گفت .

— احمد بن نظام الملک ، آقای این خانہ .

طالع بین گفت .

۲۹۷ ..... امیر عشیری

— چه افتخار بزرگی ... ولی من ، یک طالع بین دوره گرد

هستم ، مرا به ایشان چه کار .

حاجب گفت .

— آقای ما مردی زیر دست نواز است ... با من بیا .

از جابر خاست ... طالع بین هم سرپا ایستاد ...

وبعد بدنبال حاجب از اتاق بیرون رفت ... از دالان گذشتند ...

وارد حیاط بزرگی شدند ... وبعد مقابل در اتاقی که رسید حاجب گفت .

— همین جا بایست تا خبرت کنم .

حاجب بداخل اتاق رفت ... طولی نکشید که بیرون

آمد و به طالع بین گفت .

— آقا اجازه ورود داده ... داخل شو .

طالع بین اندکی نگران شد ... نگران وضع و موقعیت

نبود ، از این می ترسید که او را شناخته باشند و این شناسائی مانع از —

انجام ماموریت سعد شود ... او داخل اتاق شد همینکه چشمش با حمد

بن نظام الملک افتاد ، تعظیم کرد ...

احمد بن نظام الملک ببالای اتاق نشسته بود ...

نگاهش را بطالع بین دوخت ، گفت .

— بنشین .

طالع بین نشست ...

احمد پرسید .

— اسمت چیست ؟

طالع بین گفت .

— علی بن داوود .



احمد بن نظام الملک دوباره پرسید .

— از کجا میائی ؟

— از ری .

— شنیدم در طالع بینی استادی .

— طالع بینی را از پدرم آموختم . . .

احمد بن نظام الملک خنده ای کرد ، گفت .

— میل دارم طالع مرا ببینی .

علی بن داوود گفت .

— قربان ، باید بمن امان بدهید که اگر کلاهی ناخوش

آیند به شما گفتم مورد خشم و غضب قرار نگیرم ،

احمد بن نظام الملک گفت .

— کاملاً " در امان هستی .

علی بن داوود در ملر ابحرکت در آورد و در حالیکه نگاهش

بر مل و اعداد و حروف روی آن بود اینطور گفت .

— از ما موریتی نافر جام برگشته اید . . .

پدر شما به ضرب کارد یک فدائی بقتل رسید . . .

احمد بن نظام الملک خندید ، گفت .

— تا اینجا موضوع جالبی نگفتی . . . همه میدانند که پدرم

خواجه نظام الملک بضر کارد یک فدائی کشته شد . . .

علی بن داوود گفت .

— ولی من اصلاً " نمیدانستم . من از دور افتاده ترین

آبادی ری میایم .

احمد بن نظام الملک گفت .

— بهر حال بین راه یا موقعی که در ری توقف داشتی راجع

به قتل پدرم شنیده ای .

.....امیر عشیری  
علی بن داود گفت .

— و شما که اسمت احمد پسر خواجه نظام الملک هستی ، —  
همان سرنوشت پدر را خواهی داشت . . . .

احمد بن نظام الملک از شنیدن این کلام ناراحت شد —  
اخمهايش را درهم کشید و بالحنی تند گفت .  
— خفه شو احمق .

علی بن داود با خونسردی گفت .  
— یا دتان باشد که بمن امان داده اید .  
احمد با خشم گفت .

— اگر امان نداده بودم دستور میدادم تورا بزندان  
ببندازند .

علی در جای خود جنبید . گفت .  
— قربان ، اگر اجازه فرمائید آنچه را که در طالع شما  
می بینم بگویم .

احمد بتندی گفت .  
— نه لازم نیست .  
بعد خطاب به حاجب گفت .  
— این دروغگوی احمق را بیرون کن .  
علی بن داود گفت .

— شما از نیش کارد فدائی جان سالم بدر میبرید . . .  
و باطنیان را نابود میکنید .

احمد بن نظام الملک را این سخن خوش آمد . . .  
بحاجب گفت .

— راحتش بگذار .  
بعد رو بجانب علی بن داود کرد ، گفت .



— ادامه بده .

علی بن داوود برای برهائی از خشم احمد بن نظام الملک مطالبی بدروغ سرهم کرد . . . که احمد را خوش آید و به او اجازه مرخصی بدهد . . .

علی بن داوود ، درد نباله کلام خود اینطور گفت .  
 — باطنیان سعی میکنند ، شمارا که مانع پیشرفت نقشه های آنهاستید به ضرب کار داز پای در آورند . . .  
 ولی موفق نمیشوند . . . مقارن این احوال ، سلطان شمارا مورتصرف دژ الموت خواهد کرد . . .  
 این ماموریت با موفقیت همراه است . یکی از باطنیان به شما پناهنده میشود و اطلاعات خود شما را در اختیار شما میگذارد و شما به سهولت میتوانید دژ الموت را تصرف کنید .  
 احمد بن نظام الملک از حالت خشم بیرون آمد . . .  
 پرسید .

— از سرنوشت حسن بگو . . . وقتی الموت بدست —  
 سپاهیان سلطان که در فرماندهی من هستند سقوط بکند ، حسن صباح ، چه سرنوشتی خواهد داشت . . .  
 آیا دستگیر میشود یا به قتل میرسد .  
 علی بن داوود ، گفت .

— در سرنوشت حسن نقطه روشنی نمی بینم .  
 احمد خنده ای کرد ، گفت .

— و همین دلیل به پایان کار اوست .

اندکی مکث کرد . . . سپس بالحنی محکم اینطور گفت .  
 — تنها کسی که انتقام خون پدرم را از حسن خواهد گرفت من هستم . . . احمد بن نظام الملک . . . او را از بالای صخره

الموت ہزیر خواہم انداخت ...

علی بن داوود ، گفت .

— ولی طالع شما غیر از این میگوید ...

احمد باشتا بز دگی پرسید .

— ہان ، چہ میگوید ؟

علی در حالی کہ دستش را بہ آرامی تکان میداد گفت .

— شما با دشمن خود بہ اصفہان بر میگردید ...

ولی مشخص نیست کہ این دشمن کیست ...

بہ احتمال قوی حسن خواہد بود .

احمد نظام الملک بادی بغیب خود انداخت گفت .

— بدون شک ...

علی بن داوود گفت .

اکنون اگر اجازت بفرمائید مرخص میشوم

احمد بن نظام الملک بہ حاجب خود دستور داد کہ پولی

بہ علی بن داوود بدہد و او را مرخص کند ...

علی بن داوود ہمینکہ از خدمت احمد بن نظام الملک

بیرون آمد نفسی کشید ، وزیر لب گفت .

— خدا را شکر .

حاجب پرسید .

— از چہ بابت شکر خدا میکنی ؟

علی جواب داد .

— اگر از آقای تو ، امان نخواستہ بودم جانم بہ خطر می افتاد .

حاجب پرسید .

کجا منزل کردہ ای ؟

علی برای رد گم کردن ، گفت .

— در کاروانسرای محلہ چمبلان .



حاجب گفت .

— فردا صبح بہ آنجا میایم کہ توراہ خانہ چندتن از مردان

بزرگ شہر ببرم . منتظرم باش .

علی گفت .

• حجرہ من در ضلع شمالی غربی کاروانسراست . . .

از سرایدار ہم اگر سراغ مرا بگیری ، تورار اہنمائی خواہد کرد در حجرہ  
خود منتظر میمانم .

حاجب ، چند سکہ طلا در مشت علی بن داوود گذاشت

و بہ یکی از غلامان گفت کہ اورا تا دم در خانہ ہمراہی کند . . .

سعد ، دم در خانہ بہ انتظار ایستادہ بود . . . ہمینکہ

علی بن داوود را دید ، پرسید .

— دعای من کہ بر پوست آہونوشتہ بود چہ شد ؟

علی بن داوود ، خندہای کرد ، گفت .

— خدا را شکر کہ یاد من انداختی . . .

بعد دست در جیب خود برد . . . تکہ پوستی بیرون آورد . . .

آن را بدست سعد داد ، گفت .

— این دعا را ہمیشہ ہمراہ خود داشتہ باش .

سعد تکہ پوست را در مشت خود فشرد ، گفت .

— ہمین کار را خواہم کرد .

علی بن داوود گفت .

— آقای شما مردی رعیت نواز است . خدایش حفظش کند .

سعد گفت .

آقای ما از دشمنان سر سخت حسن است .

علی بن داوود گفت .

— خدایش اورا موفق بہ دارد .

۳۰۳ ..... امیر عشیری

و آنگاه خانه احمد بن نظام الملک را ترک گفت . . . تنگ  
غروب بود که راهی محله فلفل چی شد تا در کاروانسرائی که در آنجا  
حجرهئی گرفته بود ، شب را به صبح برساند . . .

سعد "اورا بکش" . . . این جمله کوتاه بر تکه پوستی  
که علی بن داوود به سعد داده بود نوشته شده بود . . . سعد نوشته  
روی تکه پوست را با آب از بین برد و آن را بدور انداخت . . . و آماده  
ماموریت خویش شد . . .

قبل از آنکه خانه احمد بن نظام الملک در سکوت و خاموشی  
شب فرورود ، سعد ، بسرعت ولی با احتیاط ، خود شرابه خوابگاه  
احمد رسانید و در پشت پرده ضخیم مخفی شد . . . و در حالی که دست کار  
را در مشت خود میفشرد هر دم منتظر ورود احمد به خوابگاه بود  
سعد از خوشحالی سرازیر نمی شناخته . چرا که از طرف سیدنا ماموریت  
یافته بود تا کاردخور با خون یکی از دشمنان فرقه رنگین کند .

آنچه که او در خود احساس نمیکرد ترس و اضطراب  
بود با اعصاب پولادین برجای ایستاده بود ، به لحظه ای می  
اندیشید که کار در دست خود را تا دسته در سینه احمد بن نظام الملک  
فرو کند .

او حتی به موقعیت خطرناک خود و اینکه ممکن است گرفتار  
شود نمی اندیشید سیدنا مهمترین چیزی بود که باید به آن اهمیت  
میداد . . .

سعد ، از مامورین تعلیم دیده ای بود . ترور فردی  
رانیز به او آموخته بودند ، و این آموزش مرحله بعد از استوار  
کردن و عقیده او به مذهب باطنی بود . برای او و همه مامورین سازمان



فدائیان کہ مرگ می آفریدند . . .

صدای باز شدن در خوابگاه بسعد هشدار داد کہ آمادہ

انجام ما موریتش باشد . . .

احمد بن نظام الملک در حالیکہ حاجب اورا ہمراہی میکرد

ہر دو وارد خوابگاه شدند . . . حاجب بہ آقای خود کمک کرد تا

لباس خوابش را بپوشد . . .

احمد بن نظام الملک کمی آب نوشید پرسید .

— آن طالع بین چہ نام داشت ؟

حاجب گفت ، علی بن داوود ، قربان .

احمد لبخندی زد ، گفت .

— حافظہ ام ضعیف شدہ .

حاجب پرسید ، با او کاری دارید .

احمد گفت بلہ میخوام یکبار دیگر طالع مرا ببیند راستی

او کجا منزل گرفتہ ؟

— در کاروانسرائی در محلہ .

— بہ زیرکی تو اطمینان داشتم میدانستم نشانی محل

اقامت اورا میرسی .

حاجب پرسید .

چہ وقت باید بسراغ او بروم ؟

احمد اندکی فکر کرد ، سپس گفت .

— فردا صبح .

حاجب با تبسم گفت .

— پیش بینی میکردم قربان . . .

احمد با تعجب پرسید .

— منظور ت چیست .

۳۰۵ ..... امیر عشیری  
- حاجب گفت .

- بعلی بن داوود گفتم که فردا صبح در حجره خود  
منتظرم بماند .  
احمد بن نظام الملک خنده اش گرفت . . .  
گفت .

- تو مرد زیرکی هستی حاجب . . . زیرکی تو کـــم  
دیده ام . . . . صبح بکار و انس را برو و اورا بیاور اینجا .  
حاجب سر خود را خم کرد گفت .  
- اطاعت قربان . . . امر دیگری ندارید ؟  
احمد بن نظام الملک پرسید .  
- بعقید هـ تو ، آیا مطالبی که علی بن داود در طالع  
من گفت صحت دارد ؟  
حاجب گفت .

- خیر قربان طالع بین و فالگیرها آدمهای حقه بازو -  
دروغگوئی هستند به گفته آنها نباید اعتماد کرد .  
احمد گفت میل دارم باز هم اورا ببینم .  
حاجب گفت . هر طور میل شماست .  
و بعد با اشاره احمد از خوابگاه خارج شد .  
سعد همچنان در پشت پرده بمنتظار فرصت مناسب  
بود تا مأموریتش را انجام دهد . . . احمد نظام الملک داخل بستر  
شد . . . شب از نیمه گذشته بود که سعد از مخفی گاهش بیرون آمد  
و کاردی را که دسته آن را در مشت خود میفشرد در پشت احمد فرو کرد . . .  
و سرعت از خوابگاه خارج شد . . .  
احمد فریادی از درد کشید . . . اولین کسیکه وارد -



خوابگاه شد حاجب بود . . احمد بن نظام الملک را غرق در خون دید  
متحیر بود چه کار بکند . . .

احمد در حالی که از درد بخود می پیچید گفت .

— طالع بین درست گفته بود . . .

همان شب پنزشک ارک شاهی را بر بالین احمد آوردند  
کرد ما مورسان فدا ئیان ، نخاع احمد را پاره کرده بود . . . احمد  
از مرگ جان بدر برد ولی مفلوج شد . معالجات دربار اوسودی  
نبخشید او را ببغداد فرستادند . . . سالها در آنجا زیست تا بدرو  
زندگی گفت .

محمد بن ملک شاه که بهیچ قیمتی حاضر بترک خصوصیت  
با باطنیان نبود . . . در سال ۵۰۰ هجری شخصی با اسم "قاریـن  
شهریار" را که از امیران باوند مازندران بود با عده ئی سپاهی بدره  
رودبار الموت فرستاد . . . طرفداران حسن که بوسیله جاسوسان  
خود از موقعیت سپاهیان قارین شهریار آگاهی داشتند در یک حمله  
غافلگیرانه سپاه او را درهم کوبیدند . . . قارین شهریار با عجله  
از دژ الموت خارج شد . . .

سلطان محمد دیگر بار اتابک شیرگیر را که در صفحات  
الموت قدرتی داشت با سپاهی گران ماور تصرف دژ الموت کرد . .  
باطنیان نیز با او همان گونه رفتار کردند که با قارین  
شهریار کرده بودند . . . ولی اتابک شیرگیر مقاومت کرد . . .  
بطرف دژ "بیره" که در هفت فرسنگی الموت بود حرکت کرد . . . و  
آنجا را در محاصره گرفت . . .

دژ از مردی به اسم "امیر اسحق" بود . . . یکی از —  
همراهان اتابک که با امیر اسحق سابقه دوستی داشت حيله ای اندیشید  
و با صلاح دید اتابک به ملاقات امیر اسحق رفت و او را با خدعه و حيله  
فریب داد .



امیر اسحق که مردی بی اراده و ضعیف النفس بود . فریب دوست دیرینه خود را خورد و به این امید که مورد لطف و مراحم سلطان قرار خواهد گرفت ، با جمعی از افراد خود از دژ بیرون آمد . . . . . سپاهیان اتابک که از قبل در سر راه او کمین کرده بودند ناگه بان بر سر امیر اسحق و افرادش ریختند و همگی را قتل عام کردند . خبر سقوط دژ "بیره" به باطنیان هشداری داد که باز یچه خدعه و تزویر دشمن قرار نگیرند و به سوگند آنان نیز اعمتـا د نکنند . . . . .

سلطان محمد با تصرف دژ "بیره" احساس کرد که کاری از پیش نبرده است . . . به این فکر افتاد که تنی چند از دانشمندان را برای مناظره و مباحثه به دژ الموت بفرستد ، شاید از این راه بتواند حسن را مغلوب سازد .

لکن مناظره و مباحثه آن چند تن با حسن ، بر موشر واقع نشد . . . دیگر بار حلقه محاصره تنگ تر شد . . . وزندگی بر ساکنان دژ سخت غیر قابل تحمل گردید . . . ولی آنان به رهبری حسن دلیرانه پایداری میکردند و ریاضت اجباری را ثواب می شمردند تا اینکه در اول محرم سال ۵۱۱ هجری خبر درگذشت سلطان محمد به اتابک رسید . . .

او و سپاهیانـش با بجای گذاشتن اسلحه و آذوقه خود پراکنده شدند بدینسان حسن باردیگر موفق و پیروز شد ، و نفوذش در باطنیان افزون گشت . . .

باروی کار آمدن سلطان سنجر . . . وضع باطنیان به زمان برکیارق برگشت . . چرا که سلطان سنجر روش ملایمی نسبت به حسن در پیش گرفت . . و این بهنگامی که او در خراسان بود و روابطی



گرم و دوستانه با حسن داشت سرچشمه میگرفت . . .

چند تن از نزدیکان سلطان سنجر که سمت مشاور اورا در امور ملک داری بعهدہ داشتند و در باطن از طرفداران حسن بودند به روابط سنجر و حسن استحکام می بخشیدند . . . با این حال حسن برای آنکه قدرت خود را به سلطان جدید سلجوقی نشان بدهد و به او بفهماند که صلح جوئی او از روی ضعف و تملق نسبت نقشه‌ای طرح کرد . . . و آنرا به سرویس جاسوسی خود سپرد تا اجرا نماید .

حسکا قصرانی ، رئیس سرویس جاسوسی حسن برای مأمور خود که از خادمان سلطان ~~سنجر~~ بود ، پیغام فرستاد که در خوابگاه سلطان ، کاردی را بر زمین نشاند . . .

این نقشه با موفقیت اجرا شد . . . در با مداد آن شب وقتی سلطان سنجر از خواب بیدار شد . . . و کارد را در کنار تخت خود دید ، سخت ترسید و به حیرت افتاد . ولی از آنجا که نمی توانست کسی را متهم بکند دستور داد موضوع پنهان بماند .

چند روز بعد حسن برای سلطان سنجر پیغام فرستاد که اگر بدی سلطان میخواستیم و نظر خیر نمیداشتیم آن کار را که شب درزمین سخت نشاندند ، در سینه نرم او استوار میکردند . "

سلطان سنجر بی‌مناک از جان خویش از در صلح با حسن درآمد و سه شرط را در قرارداد خود با آنها اساس صلح و دوستی قرار داد .

۱ باطنیان . از نو قلعه‌ن سازند .

۲ باطنیان دیگر سلاح جنگ نخرند .

۳ " مردم را به کیش خود دعوت نکنند .

صلح استوار شد . لکن هیچگاه آن سه شرط از طرف باطنیان

رعایت نشد .



۳۰۶ ..... امیر عشیری

علمای سنی ، سلطان سنجر را هم مانند برکیارق متهم کردند که با باطنیان از درد دوستی درآمده است و به آنها باج میدهد ولی سنجر به اعتراض آنها همچنان به دوستی با حسن ، ادامه میداد .

### کارهای نظری و فلسفی حسن

حسن تنها به رتق و فتق کارهای جاری باطنیان اکتفا نمی کرد . اوقات فراغت را به مطالعه تاریخ ملل و فعل و مبانى مذهب محققان باطنی میگذراند ، و در این زمینه نیز سخنان تازه ای آورد که بیشتر در پیرامون ( تعلیم ) بوده است .

منظور او از " تعلیم " فقط و فقط تربیت گروهی مومن و مبارز بود ، گروهی که هم با کار دوشمشیر مجهز باشند و هم با برهانهای دینی و نظریه ها فلسفی . . . با این سلاح دودم را در نبرد با دشمن بکار برند .

حسن ، سی و پنج سال از عمر خویش را در دژ الموت گذراند . . . به قول حمد الله مستوفی صاحب تاریخ گزیده " حسن معتکف بود و تصانیف میپرداخت " . . . و نتیجه این پژوهشها را نوشته و مدون ساخته بود . ولی تعصب جاهلانه که همیشه در — تمامی ادوار وجود دارد ، کتابخانه الموت را طعمه آتش ساخت . . این آتش سوزی در زمان هلاکو خان مغول اتفاق افتاد و مسبب اصلی آن عطا ملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشا بود . او سنی متعصب و از عمال مغول بود با آنکه میتوانست آن گنجینه نفیس را نجات دهد . . .

بعلت تعصب و دشمنی با باطنیان ، چنین نکرد . . .



عطا ملک جوینی در تاریخ جهانگشا میگوید

"وقتی که درپای دژ "لمسر" بودم به هوس مطالعه کتابخانه کـــ  
آوازه آن در اقطار شایع بود به هلاکو خان عرضه داشتم که نقایس کتب  
الموت را تزیین نتوان کرد . .

هلاکو خان مغول آن سخن را پسندیده فرمود و اشارت  
راند تا به مطالعه آن رفتم و آنچه یافتم از مصاحف و نقایس کتب بر مثال  
"یخرج الحی من المیت" بیرون آوردم و آلات رصد . . . که موجود  
بود برگرفتم و باقی آنچه تعلق به صلاحت و غوایت ایشان داشت که نه  
معقول مستند بود و نه به منقول مستند به سوختم . "

خلاصه اینکه عطا ملک جوینی ، چند نسخه قرآن خوش  
خط و کتاب مذهب و سرگذشت سیدنا و چند آلت نجومی و غیره را برای  
خود برداشت و دیگر کتب را که از هر جهت سندهای تاریخی ارزنده  
بود نابود کرد . . از آن جمله فصول چهارگانه ای بود که حسن صباح  
به زبان فارسی نوشته بود ، و معلوم نیست چگونه بدست شهرستانی  
صاحب کتب "ملل و نحل" که بزبان عربی است ، افتاده و افضال  
الدین صدرتر که اصفهانی آن را ضمن ترجمه تمام کتاب مزبور به  
فارسی برگردانده است .

در فصل اول فصول چهارگانه ، حسن میخواهد ثابت  
کند که برای شناخت خداوند و معرفت به اسرار کاینات آدمی نیازمند  
به معلمی است . . . در فصل دوم میگوید که معلم باید صادق  
و معتقد باشد ، و هر معلمی را نمیتوان پذیرفت و در فصل سوم سخن  
را به اینجا میرساند که معلم صادق باید ثابت و مشخص باشد . . . در  
فصل چهارم نتیجه میگیرد که افراد بشر بر دو صفت اند ، فرقه ای می  
گویند در معرفت خدا محتاجیم به معلمی صادق و ( نخست ) تعیین



و تشخیص او واجب است ، بعد از آن آموختن از او . . . فرقه دیگر میگویند .  
 هر علمی از هر شخصی اخذ نتوان کرد . خواه معلم باشد و خواه غیر معلم .  
 باری ، از هر جانب مطلب را میکشاند و میرساند به لزوم  
 " معلوم مشخص " یعنی امام و اینکه گفته امام در امور ، حجت است و لا غیر .  
 میدانیم که باطنیان میبایست هفت مرحله تعلیمی و عملی  
 را طی کنند تا به درجه بالا که مقام " حجت " بود برسند و حقیقت  
 را درک کنند و تکالیف از ایشان برداشته شود . . . عده بسیار کمی به این  
 درجه میرسیدند . و بیشتر در مرحله اول و دوم می ماندند .  
 باطنیان فرد را به تفکر در امور دینی و دنیا و استدلال  
 و ادراک میکردند و این خود بسیار ارزنده بود .

بدین سبب حسن عوام را از خواص در علوم ( الهی ) و حتی  
 خواص را هم از مطالعه آثار متقدمان بر حذر داشته مگر اینکه بر کیفیت  
 احوال کتب و مقام و درجات نویسندگان آن مطلع باشند . تا از گمراهی  
 بدور بمانند .

مطالعاتی که بعدها خواجه نصرالدین طوسی در پناه  
 " ملاحده " در فلسفه به عمل آورد مؤید این نظر است ، که باطنیان برای  
 سنن گوناگون زندگی معنوی ، غذاهای روحی فراخور استعداد فرد —  
 تجویز میکردند .

کسانی که کتابخانه الموت را آتش زدند و اخلاف خوی — ش  
 را از دانستن مضمون ، حق و یا باطل ، آن کتب محروم ساختند ، عقاید  
 حسن صباح را به صورت مثله کرده بی سروبندی در آثار خویش آورده اند  
 ولی ناقلان بی غرض تری بعضی از سخنان حسن و معتقدات تابعان  
 او را نقل کرده اند ، فی المثل پیروان حسن درباره شناخت خداوند  
 می گفتند ،

خدای ما خدای محمد است " یعنی خدائی که پیامبر — ر



اکرم وجود شراکواهی کرده است ، و مطابقت این "گواهی" راهم با گفته حضرت ختمی مرتبت ، امام وقت گواهی میکند و بدون این دو گواهی ، افراد نمیتواند به وجود خداوند پی ببرند . . . .  
به عبارت دیگر حقایق آن جهانی و شناخت خداوند را باید فردی از افراد آدمها که به درک حقایق نایل شده گواهی کند و بخودی خود قابل درک نیست .

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده میگوید ، "حسن مذاهب ملت محمدی را تا ویلات کرد و گفت ظاهر شریعت را باطنی است و آن باطن را نیز باطنی"

یعنی آدمی هر چه جلو میرود باطن اشیا را ژرفتر کشف میکند و به حقیقت کاینات بیشتر واقف میگردد .

در یکی از کتابهای باطنیان که مبین معتقدات حسن است چنین گفته شده است "حق در هر وقت آن باشد که محق" امام "لذکره السلام فرماید نه آنکه از محق گذشته شنیده باشد ."

حسن مردی سختگیر بود ، در این باره چند مورد در -

تاریخ ذکر شده است .

در اواخر سلطنت محمد ملکشاه مردی علوی به نام "زید حسینی" پیدا شد و بر ضد حسن و یارانش برخاست که من امام و مردم را دعوت میکرد . تردید نیست که در پیدایش این زید حسینی دست عمال ملکشاه در کار بوده است .

احمد دماوندی که از داعیان بود ، به زید حسینی گروید و به اغوای او "حسین قاضی داعی نامدار را که از یاران آغاز نهضت حسن ، در الموت بود و در تسخیر دژ الموت و دعوت مردم قهستان فداکاریها کرد به قتل رساند .

قتل حسین قاضی را به استاد حسین صباح ، پسر حسن



۳۱۳ ..... امیر عشیری

سبت دادند . . . حسن امر کرد احمد دماوندی و فرزند خویش  
را به قصاص قتل حسین قاضی بکشند . . .

بعد که دانست محرک قتل داعی قاضی ، زید حسینی علوی بوده است  
اوراهم با پسرش کشت .

حسن پسر دیگری داشت به نام محمد . . . وی متهم شد  
که شراب میخورد . شراب خوردن و شراب در خم انداختن در الموت  
جرم نابخشودنی شمرده میشد . . .

به فرمان او محمد را به جرم شرابخواری کشتند .

گفته اند که علت کشتن دو پسر این بوده است که بعد  
از وفات او کسی نپندارد که حسن به خاطر آن دعوت و تبلیغ میکرده -  
است که پسرانش جانشین وی شوند . این تعبیری نادرست است  
و اگر درست باشد گناه و شتابزدگی او را در قضاوت و کشتن ———  
دیدگانش تا اندازه ای سبک میسازد .

### پایان کار حسن .

در مسندت سی و پنج سال اقامت حسن در الموت ، چهل  
و هشت تن از وزیران ، امیران ، سران لشکر و روحانیون به ضرب  
کارد فدائیان باطنی از پای درآمدند .

دستگاه باطنیان الموت واجد همه لوازم یک دولت  
مستقل بود . قدرت نظامی آن به شکل خاصی بود و بهتراست  
بگوئیم که سرویس جاسوسی او در بوجود آوردن قدرت حسن نقش  
اساسی داشت . این دولت نوظهور یکصد و هفتاد و یک سال در برابر  
جریانهای مخالف پایداری کرد ، و زمانی منقرض شد که مخالفان  
آن هم از پای درآمدند . . .



در پایان عمر ، حسن میدید که به رغم ظواهر اوضاع ، — سلجوقیان ناتوان شده اند و در مقابل ، نیروی اوویارانش افزون گشته و قلمرو باطنیان توسعه یافته است . . . ولی او هم پیرو ناتوان شده نبود جاودانی نبود . او حساس میکرد که برای ادامه کار ، رهبری جوان لازم است . . . وجود حسنی دیگر ، حسنی مبارزون نیرومند ضرورت داشت . در ماه ربیع الاخر سال ۵۱۸ هجری ، حسن بیمار شد . . . این بیماری در یکصد و مین سال زندگی بسراغش آمده بود . . . او کسبه از دیرباز ، بزرگ امید را که از دیگر داعیان شایسته بود به جانشینی خود برگزیده بود . . . او را از دژ لمسرفرا خواند .

در واپسین لحظات . . . چند تن از داعیان نامدار را — احضار کرد . . . دهمدار ابوعلی اردستانی را که در تصرف الموت و دفاع از آن سهم بزرگی داشت در دست راست خود نشاند ، و امر دعوت و تبلیغ و امور دیوان را با و سپرد حسن آدم قصرانی بدست چپ نشاند و کیا با جعفر را که متصدی امور سپاهیان بود در مقابلش نشست و آنگاه بزرگ امید را به جانشینی خود به آنان معرفی کرد و وصیت کرد که هر چهار تن تا ظهور امام ، امور را اداره کنند .

حسن همچنان در بستر بیماری بود تا اینکه در شب چهارشنبه ششم ماه ربیع الاخر سال ۵۱۸ هجری درگذشت . دهمدار ابوعلی بید رنگ به قلاع باطنی رفت تا بنام بزرگ امید بیعت بگیرد .

حسن را اطرافیان شحجت امامی می پنداشتند که خود مظهر خداوند بود . . . ولی او در مطالعات فلسفی فرو رفته بود و به نظر میرسید که در همه چیز شک کرده . . .

شک از ویژگیهای زمان و عصر او بود . . . خیام شک کرد . نوسانهای معتقدات امام غزالی از شک ریشه میگرفت . . . فارابی

۳۱۵ ..... امیر عشیری

وابن سینا پیش از آنان شک کرده بودند . . . ولی حسن شکر از فلسفه  
به زندگی کشاند . . . شکر ابر در دژهای حصین و منیع نشانده و آنرا  
با کارد فدائیان خویش مسلح کرد . عجیب است که ورود حسن  
و یاران شب به دژ الموت در شب چهارشنبه ششم رجب سال ۴۸۳ هجری  
صورت گرفت . . . و مرگ او در شب چهارشنبه ششم ربیع الآخر  
سال ۵۱۸ هجری . . . . .

پایان



- |                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱- سایه‌ها سلحه                  | ۲۳- آخرین طناب                    |
| ۲- چکم‌زرد                       | ۲۴- خون و تصویر (جلد ۲)           |
| ۳- مرد یکمهرگز نبود              | ۲۵- در مرز وحشت (جلد ۵)           |
| ۴- جاسوسه چشم آبی                | ۲۶- لب‌خند در مراسم تدفین (جلد ۲) |
| ۵- معبد عاج                      | ۲۷- سقوط عقاب‌ها                  |
| ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان | ۲۸- راهی در تاریکی (جلد ۲)        |
| ۷- نبرد در ظلمت                  | ۲۹- تسمه چرمی                     |
| ۸- جای پای شیطان                 | ۳۰- دیوار اقیانوس (جلد ۲)         |
| ۹- قلعه مرگ (جلد ۲)              | ۳۱- خط قرمز (جلد ۲)               |
| ۱۰- رد پای یک زن                 | ۳۲- تصویر قاتل                    |
| ۱۱- قصر سیاه (جلد ۳)             | ۳۳- سوار بر طوفان                 |
| ۱۲- کاروان مرگ (جلد ۳)           | ۳۴- تنها در برابر قاتل            |
| ۱۳- فرار بسوی هیچ (جلد ۲)        | ۳۵- نقطه انفجار                   |
| ۱۴- جاسوس دوبار می‌میرد (جلد ۲)  | ۳۶- جاده خاکستر (جلد ۲)           |
| ۱۵- دیوار سکوت (جلد ۲)           | ۳۷- ستون پنجم (جلد ۲)             |
| ۱۶- سحرگاه خونین                 | ۳۸- سیاه‌خان (جلد ۲)              |
| ۱۷- شب زنده‌داران (جلد ۴)        | ۳۹- ۱ + ۳ = ۵ (جلد ۲)             |
| ۱۸- نفر چهارم (جلد ۲)            | ۴۰- جدال در باطلاق                |
| ۱۹- مردی از دوزخ (جلد ۲)         | ۴۱- شیطان صخره‌ها                 |
| ۲۰- یک گلوله برای تو (جلد ۲)     | ۴۲- دیوار هیاهو                   |
| ۲۱- نبرد جاسوسان                 | ۴۳- مرز خشن                       |
| ۲۲- آنسوی خط زرد                 | ۴۴- نقطه تقاطع                    |



کتاب "سیاه خان" نوشته آقای امیر عشیری از انتشارات "کانون معرفت" که بدستم رسیده بود مطالعه کردم.

داستان سیاه خان در اوائل جنگ جهانی دوم در صفحات خراسان میگذرد و شرح حال جوانی است که با پنج ببر پران گوئی به خشت افتاده است و در سر تا سر کتاب با هفت خوان شجاعتهای او که "امیر عشیری" او را "مردماجرها" میخواند سروکار داریم. چیزی که هست امیر عشیری تحصیل و جزئیات کار را با چنان مهارت و استادی و واقع بینی حکایت میکند که پنداری شخصا در آنجا حضور داشته و در گوشهای پنهان بوده و با چهار چشم شاهد و ناظر جزئیات بوده است چنانچه راه هرایرادی را به روی خواننده مسدود میدارد و چنانکه میدانید این یکی از مهمترین رموز داستانرایی است.

وقتی در آخرین صفحه کتاب فهرست آثار آقای امیر عشیری (نویسنده کتاب) را خواندم و شمردم و معلوم شد ناموقع انتشار "سیاه خان" یعنی سال ۱۳۵۰ چهل و چهار جلد کتاب بقلم او توسط کانون معرفت انتشار یافته است که بعضی از آنها در ۲ یا سه جلد و حتی یکی از آنها با عنوان (در مرز وحشت) در پنج جلد (که بطوریکه رویهمرفته) ۷۶ جلد و لابد بعضی از آن همه کتاب تاکنون چند مرتبه بچاپ رسیده است واقعا "مایه حیرت و تعجب من گردید که در مملکتمان چنین نویسندگانی داریم که میتوان آنها را الکساندر دومای ایران خواند، این جوانان که صاحب فکر و قلم سزاوار شهرت بسزا و احترام و قدردانی هستند دعا میکنم که نظائر آنها مدام رویتزاید باشد و قریب کامیابی و رضایت خاطر و توفیق روزافزون باشند

زید - سید محمد علی جمالزاده